

یارب به روزگار سخن بهنشین مباد
باطع ناملایم ، ذوق منورم

آتشکده شانی

دیوان

محمد علی بیگدلی آذری

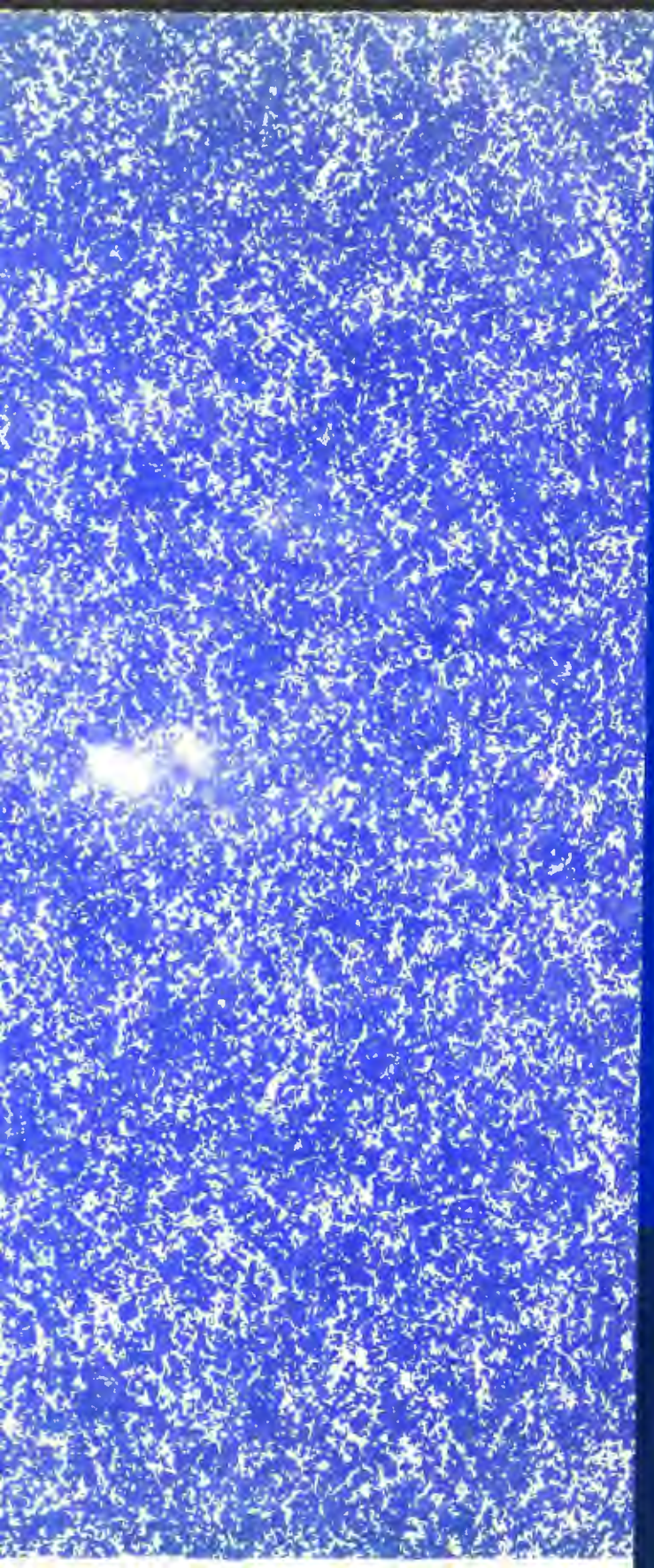
مقدمه

دکتر عباس مصفا

آشاد قمارند شکاه تهران



طراح: دکتر فریاد محبت دانشجو



فانی

کتابخانه

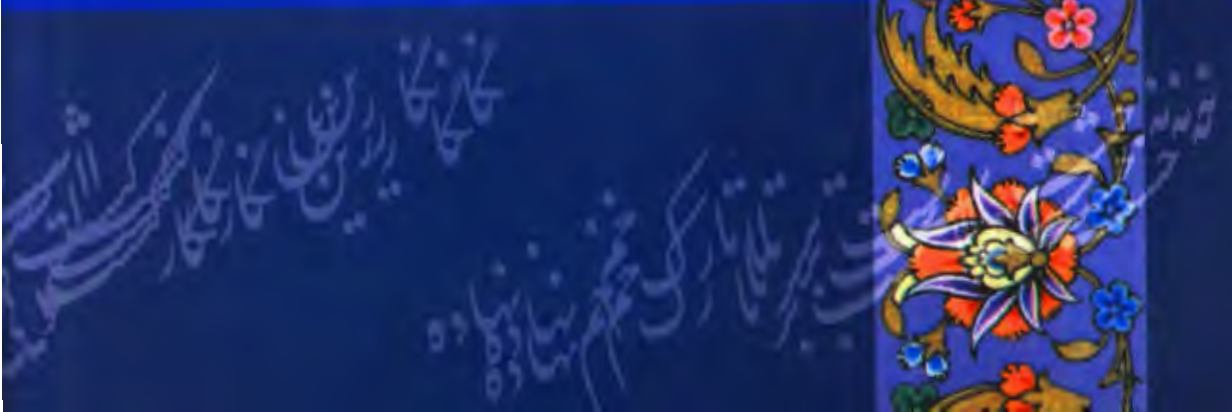
♦♦♦

۴۱

۲

۲۲

**DIVAN - E
MOHAMMAD - ALI
BIGHDELI - AZARI
MOGHADDAME
D. MAZAHER - E
MOSAFFA
ENTECHARAT - E
SANAI**



«اغلاط دیوان حاضر»

شماره صفحه	شماره غزل	صحیح	غلط
۷۷	۶۹	تا	نا
۱۰۴	۱۲۰	بمانده	نمانده
۱۴۰	۱۸۴	پاره	اره
۱۷۴	۲۴۹	زخمه	زحمه
۱۹۵	۲۸۲	میفکن	می افکن
۲۰۱	۲۹۴	بی	به
۲۰۲	۲۹۵	به فریاد و	به فردای
۲۲۲	۳۲۷	به چه کار آید	چه به کار آید
۲۲۸	۳۳۷	زلف سخن را <u>دگر</u> به نانه نیچم	اگر
۲۳۵	۳۴۷	سمنی	سنمی

Handwritten signature or mark, possibly a stylized 'W' or 'V'.



FY09Y

یارب روزگار سخن بهنشین مباد
باطبع ناظمیم ، ذوق منورم

آتشکدهٔ ثانی

دیوان

محمد علی بیکدلی آذری

کتابخانه شخصی د. سب

مقدمه:

دکتر مظفر مصفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران

بیگدلی، آذر، محمدعلی، ۱۳۱۶ -
آتشکده ثانی: دیوان محمدعلی بیگدلی آذری / مقدمه مظاهر مصفا - تهران: سنائی.
۱۳۸۱.

۴۲۴ ص.

ISBN 964 - 6290 - 99 - X: ریال: ۲۴۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. مصفا، مظاهر، ۱۳۰۷؟ - مقدمه نویس. ب.
عنوان. ج. عنوان: دیوان محمدعلی بیگدلی آذری.

۸۶۱/۶۲

PIR ۷۹۸۰/۶۸۷۴۵

د ۹۵۷ ب

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۰ - ۲۵۰۵۲ م

کتابخانه ملی ایران



آتشکده ثانی

دیوان

محمدعلی بیگدلی آذری

مقدمه: دکتر مظاهر مصفا، استاد ممتاز دانشگاه تهران

چاپ اول، لیتوگرافی قاسملو، چاپ احمدی

صحافی ایرانمهر، بهار ۱۳۸۱، تعداد ۲۰۰۰ نسخه

تلفن ناشر ۶۴۰۱۰۶۱ - ۳۹۱۴۶۹۵

دورنویس ۳۹۲۰۶۵۹

شابک: X-۹۹-۶۲۹۰-۹۶۴ ISBN: 964 - 6290 - 99 - X



این دیوان تقدیم شد به عزیز و دلبندها

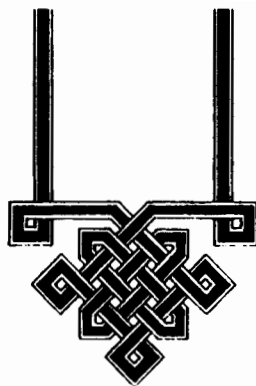
« فاضل »



جانا به جای آن که نشینی مقابلم
یک عمر انتظار نشاندی برابرم

شیرین من به شوق تو جز من هر آن که بود
تیشه به دوش داشت ولی کوهکن نبود

مفتاح دعا اگر دری و ا می کرد
یا معجزه ای کار مسیحا می کرد
یا دلشده ای خوب تماشا می کرد
می دید غمت چه با دل ما می کرد



مجموعه‌یی که گوینده مشتعل آن آن را «آتش کدهٔ ثانی» نام نهاده است آتش کده‌یی از غزل است سرودهٔ طبع دریا دل افروخته جانی ست که از شعاع و شعله و اخگر و شرر آذر در آتش کدهٔ غزل فراهم دارد گرم دل نرم خوی شرم روی دریادلی که دردانهٔ بی‌بها به دریا سپرده است و از دریای شعله‌ور درون این همه گوهر بر آورده است.

سخن سرای صاحب دلی که نرم دلی و گرم جوشی و مهربانی و مروت از چهرهٔ نجیب و نژادهٔ او نمودار است.

گفتار او ترکیبی از قصیده و غزل دارد و دیدار او تسمیعی از مضمون یگانگی قول و عمل.

نگاهش موجی از تحرک حمایت است و آتش اوجی از نمایش تسلیم و رضایت موج نظر بر هر خط پیشانی او که بنشانی به حاشیهٔ ساحل آتش کدهٔ مهر و الفت راه می‌یابد و از فرو افتادن از کنارهٔ آن روی برمی‌تابد.

حکایتش روایت عشق است و التهاب و روایتش حکایت شوق است و اضطراب صراحتش فریاد لهیب آسای فراق است و کنایتش نهان خانهٔ توفان شعله‌های فریاد التهاب و اشتیاق.

قوت غالب گوینده در این غزل‌ها حکایت شکایت پیوسته دل‌بسته‌یی دردمندست و شکایت ناگسسته دل‌شکسته‌یی سربلند.

در این سروده‌ها غلیان فتنگی و هیجان دل‌باختگی گاهی چندان است که گوینده را از خط خشک و بی‌آب و علف رعایت فصاحت و نحو عبارت بیرون می‌برد در جهان دردمندی و شکایت فرصت این تحفظ و رعایت چندان در دست‌رس شوریده حالان مست نیست.

آن چه من در این سروده‌های آتش‌ناک و سراسیمگان گریبان چاک می‌بینم حرکت هیجانی گاهی بی‌انضباط و قاعده سرگشته‌یی ست که گریبان به دست توفان عشق و احساس دارد و در وادی دردمندی و جان‌باختگی سرگردان است.

نظم و انضباط وزن و قافیه در حرکت سرگردان این فریادخوان بی‌امان از آن است که از پروردگان سیره و سنت است و خواه و ناخواه گردن در ربنه رعایت دارد. شعله بازمانده‌یی است از آتش‌دان تذکره‌نویس نام‌دار شاعر و ادیب قرن دوازدهم هجری لطف‌علی بیگ آذر بیگدلی که نیای گوینده نجیب و نژاده این مجموعه قول و غزل است.

اکنون به عزم شرح کم و کیف کار آذر نیستم در آتش‌کده حال و مقام شاعران برحسب تقسیم بندی جغرافیایی ثبت و ضبط شده است تا پایان قرن دوازدهم. استاد فقید ما دکتر ذبیح الله صفا این نحوه تقسیم بندی را مزیت استثنایی آتش‌کده به حساب آورده‌اند و تلاش و کوشش کم‌نظیری را که دوست فقید ما دکتر سید حسن سادات ناصری در احیا و تحشیه آتش‌کده به کار بسته است ستوده‌اند چندان که سخاوت‌مندانه این محشی محترم را شریک تألیف آذر دانسته‌اند و نیمی بل که بیش‌تر از نیمی از کار آتش‌کده به راستی حیات دوباره این تذکره حاصل کار اوست.

شادروان میرزا علی‌اصغر خان حکمت دیباچه‌یی بر آتش‌کده نگاشته‌اند و در عزت کار آذر افزوده‌اند که آتش‌کده دائرةالمعارف ناتمامی از حال و کار شاعران فارسی زبان و ترتیب و تنظیم و ادامه و اتمام آن را در عهده محشی فقید دانسته‌اند.

اما دریغا که داس گران و بی‌امان اجل درخت بارور این سخت‌کوش پرجنب و جوش را از پای درافکند.

آذر صاحب آتش‌کده نیای گوینده این مجموعه است و آتش‌کده دیگر شعله سر بر آورده‌بی‌ست در کانون خاندان ریشه‌دار و دانش‌پرور آذر.

اگر این مجموعه آتش‌کده ثانی‌ست گوینده آن نیز آذر دیگرست آذر اگرچه در شکل‌های دیگر شعر فارسی جز غزل هم سرگردانی و پروبال افشانی دارد اما عمده جولان او در وادی بی‌سر و بن غزل است؛ یعنی دیرینه‌ترین نمود اندیشه‌های احساسی و جوشش و جنبش مهرورزی و شور و شوق شیدایی و فریایی و هم‌زادانسان در حال و هیجان درونی و اندوه و افسردگی و غم عشق و شیدایی و ترنم غم و شادی و با حیرت و اندوه جست و جوی حکمت و حیات و کشف معمای مبدأ و معاد نیز دوقلوی به هم چسبیده آفرینش‌اند که موسیقی آهنگ فریاد ایشان است.

اگر اندیشه را از شکل‌ها و قالب‌های گونه‌گون شعری آزاد کنیم و تنها به معنی و مفهوم روی آوریم عشق‌ورزی و حکایت شکایت حال از غم هجران و جفای معشوق و شوق وصال و سوز و گداز عاشقی و حیرت آفرینش و آغاز و انجام شاید دیرینه‌ترین احساس آدمی در عالم حیات است سخن در شکل غزل نیست حکایت معنی و روایت حال درون عاشقان گداخته جان و سرگشتگان محبوس در زندان زبان و بیان است.

اگر ترنم‌های غزلی نشانه‌های صوتی و آشکار تپیدن‌های دل‌های گدازان عاشقان است غزل هم‌زاد آدمی‌ست و حرکت جوهری عشق است پرورده عالم بالاست از آدمی گذشته در هر مرتبه وجود و در نهاد هر موجود بود و نمود این جوهر و سیر و سلوک آن به سوی خاستگاه نخستین انکار ناپذیرست.

عشق جوهر وجود است و سرمایه حرکت هر موجودست به سوی عالم لایتناهی و فطرت الاهی.

سوز و حال عاشقی و حیرت در حکمت حیات دو بال پرواز دیرینه روح سرگردان و شگفت زده و حیران انسان است و سماع شوریدگان عشق و عرفان.

اگر این دوقلوی به هم چسبیده همه جا خاصه در غزل چه به مفهوم و معنا و چه به شکل و ساختار با هم از دنیای باطن شوریده حالان مست و از یک گریبان سر به در می‌کنند به سبب همین هم پیوندی دیرینه ازلی ست شکوفه‌های این بهار بی‌خزان را در بهار نثرسنگین و آهنگین پیرانصار و ترانه‌های شیرین و نمکین یاران و عیتاران خانقاه‌های پرسماع و مستی و شور او و در مثنوی‌ها و غزل‌های قلندرانه و عاشقانه و عارفانه سنایی و عطار و مولانا و سعدی و حافظ می‌توان یافت.

مناجات‌های نظامی تجلی همین شور و سماع نمایان و هم رقصی پیوسته و جاودان عشق و عرفان است فتنگان و فریفتگان عرفان درسی و اصطلاحی سیر و سلوک و شور و شوق و دست‌افشانی پیران طریقت و دل‌باختگان حقیقت را در حال و مقال تهمتن و سیاوش و کی‌خسرو مبارک ندیده‌اند و نوای ندبه پلاس پوش دیو ستیز شاه‌نامه را نشنیده‌اند. عیاری که گودرز نام و نشان او را به رؤیا دید و گیو را به جست و جوی او به ظلمات توران زمین فرستاد آن جهان‌بین جام معرفت که در کنار چشمه درخشید و در دامن کوه پلاس پوشیده‌ای از برای غلبه بر ظلمت‌خیز ایران ستیز دعا کرد و سرانجام در ابهام کوه ناپدید شد؛ تو گویی بانگ چکاچک شمشیر پهلوانان شاه‌نامه گوش هوش متعلمان و معلمان عرفان اصطلاحی را از درک زمزمه‌های معرفت نفسانی ناشنوا کرده و گرد و غبار سم ستوران یکه‌سواران حماسه‌ها دیده بصیرت‌شان را نابینا ساخته است. سهل است عرفان لطیف و سیر و سلوک ظریف و هنرمندانه نظامی در داستان‌ها و سعدی در بوستان و غزل‌های گدازان به بصیرت محدود و بصر کم دید و باطن مسدود ظاهرینان نرسیده است.

اصطلاح‌گرایان درس و مدرسه از انکار لطیفه‌های آسمانی این بزرگان نیز دریغ نکرده‌اند و دریغا که از سعدی به بوی ادراک نظامیه و از نظامی به هیاهوی پیچیدگی اغلاق و تکلف رسیده‌اند.

ناگزیرم خامه ازین جوش و خروش دل و جان ازین نامه برگیرم و خاموشی دردناک دیرینه سال خود را بپذیرم چهل و چند سال پیش در مجلد اول کتابی که یادداشت چند

مجلد دیگر آن که تحوّل قصیده سرایی را تا این زمان در برداشت در فضای خرابه هم سایه کبوتروار به پرواز در آمدند و اکنون همان پروازشان به خاطر مانده است گفتم نام های شکل های شعر فارسی بر دو گونه اند بعضی حکایت گر موضوع و مفهوم اند و برخی روایت ساز شکل و ساختار قصیده و غزل و ترانه از نوع اول اند و دویستی و رباعی و مستط ترکیب بند و ترجیع بند مستزاد و مثنوی و بحر طویل و هر چه ازین قبیل از نوع دیگر.

نوع نخستین اصلی و اولی ست و نوع دوم شاخه های شکلی و ساختاری نوع نخستین معنی و مفهوم قصیده که آن را فعلیل به معنی مفعول با تای وحدت دانسته اند می تواند فراگیرنده تمام شکل های دیگر از جهت موضوع و مفهوم باشد و مفهوم و معنی غزل ممکن است سر از گریبان همه این شکل ها بر آورد بعضی از متقدمان مثنوی را قصیده خوانده اند مفهوم عشق و عرفان و حسب حال و شکایت و حکایت و مدح و ذم و به تعبیر خاقانی ده شیوه شاعری را در همه این شکل ها می توان ریخت اما به تدریج مقصودها قالب های خاص یافته اند.

فرصت بحث در همه شکل ها و معنی ها که به هر شکل اختصاص یافته اند نیست. آذری بیگدلی گوینده مشتعل و افروخته کلام این مجموعه در شکل های غیر غزلی از جمله قصیده نیز تجربه هایی ارائه کرده است که نمونه هایی از آن در همین کتاب دیده می شود اما نزدیک چهار صد غزل ساخته است و شاید بیش تر که قریب سی صد و پنجاه از آن درین آتش کده دیگر آمده است.

به همین سبب بحث از شکل های شعر فارسی را به تذکار چند نکته در باب غزل محدود می کنیم.

از پژوهش گران معاصر کسانی به طرح موضع و شکل غزل پرداخته اند دوست شاعر و محقق دکتر داریوش صبور در بحر موج زن و دور ساحل این بحث از سال ها پیش غوطه ور شده و به راستی دُر های گران بها از صدف این کار و کوشش به دست آورده است بعضی از پژوهش گران جوان نیز از حاصل جست و جو و سیر و سفر درین وادی زمینه های تازه ای فراهم آورده اند که در پایان نامه های قدیم و جدید منتشر نشده

نزد من است و من نیز از آن‌ها بهره‌مند شده‌ام اما اکنون اگر چه در کتاب‌خانه دانش جویی من موجود است اما دست و بال مراجعه به آن‌ها را ندارم و چشم به دروازه بامدادی دوخته‌ام که حاصل کار و کوشش خود و هم‌راهی این نوخاستگان پژوهش و تحقیق را در پرتو آفتاب درخشان آن در معرض دید علاقه‌مندان ببینم.

تحقیق در شکل و معنی غزل و غزل‌سرایی نام‌داران آن از جمله کوشش‌های صادقانه دانش‌جویان و فرهیختگان ادب فارسی است که در طول قریب سی سال گذشته فراهم آمده است کوشش‌های دیگر نیز در زمینه‌های دیگر فراهم آمده است که من آن جمله را حاصل رنج و صدق و جدّ و جهد این عزیزان می‌شمارم و خود را شریک و خیل‌تاش و گاهی دلیل راه این قبیله عشق و اشتیاق به حساب می‌آورم.

گفتنی‌ها بسیارست و دیباچه دیوان آذر تنگ حوصله‌تر از آن است که بتوانم و بخواهم آن را سنگ صبور دردمندی‌های نو و کهنه خود سازم.

سخن از غزل به میان آوردم وزن و نظم و آهنگ و موسیقی بال پرواز شعرست این بال را اگر بشکنی شعر فرو می‌افتد و بال شکسته و خسته بر خاک می‌نشیند موسیقی نفس شعرست و این دم جان‌بخش سرمایه حیات شعر به یک اعتبار موسیقی از کلام اصیل‌ترست و لطیف‌تر کلام خاکی‌ست و سنگینی جسم با آن است و معنی لطیف آن را برای هم‌راهی با وزن و نظم و آهنگ آماده می‌سازد و وزن و نظم و آهنگ با بال موسیقی به پرواز می‌آید گاهی وزن تنها حتّا در بیان معنی‌های غیر شعری طرب‌انگیز و دل‌آویزست.

از شعر و نظم احساس و عاشقانه و عارفانه بگذریم.

شعر حکیمانه و حماسه‌یی از موسیقی و حرکت آهنگین و ترنم موزون جدایی ناپذیرست تفصیل‌های عروضی خود آهنگ رقص و پرواز کلمه‌هاست.

گاهی بعضی بیت‌های منظومه‌های تعلیمی و درسی نیز ذهن و ذوق متعلّمان را و گاهی معلّمان را در وقت درس یا تمرین و ممارست از تعلّم و تعلیم می‌رهاند و همین رهایی و تمديد نفس و تجدید حال و قوّت تعلیم و تعلّم را آسان جلوه می‌دهد درین بیت تعلیمی نگاه کنید

واجعل منادی صَحَّ إن یضف لباً

کعبد عبدی عبدَ عبداً عبدیاً

اندیشه منادای مضاف را از متعلم بازمی گیرد و به حرکت رقصان و پر حال و هیجان کلمه ها که در مصراع دوم است می پیوندد.

این بیت تعلیمی منظومه نیز چنین حال و هوایی دارد

أَسْ مطالبِ ثلاثة علم

مطلبُ ما مطلبُ هل مطلبُ لِم

ای بساکه خواننده صاحب ذوق هم راه رقص و تحرک و ضرب آهنگ مکرر کلمه ها حال ترقصی در خود احساس کند.

در منظومه بحر العلوم نیز گاهی وسوسه وزن و حرکت موسیقایی آن ذهن را از مبحث تطهیر ماء و ماء مضاف و حلم مشته دور می کند سیری در نبراس و غوری در تصرف کلمه های رقصان و محرک و متحرک مؤتد این مدعاست و همین گریزگاه به گاه از تعلم تعلم را با همه سختی بر متعلمان آسان ساخته است معلّمان مکتب خانه ها غالب درس ها را با تعلیم منظومه های درسی می آموختند و میزان یادگیری در آن مکتب خانه های بی زر و زیور محدود در مقایسه با روزگار بعد از آن و این همه دم و دست گاه عبرت آموز است. در دایره تعریف های فرهنگ نویسان گاهی غزل خوان به مطرب و سازنده و ساز زننده و خواننده اطلاق شده است.

در کتاب های بدیع و بلاغت و در فرهنگ نامه ها غزل را حدیث زنان و صفت عشق بازی با ایشان و ملاعبت و مغازلت و تهالک در دوستی تفسیر کرده اند و نیز بازی کردن با محبوب و حدیث جوانی و عشق و حکایت وصال و هجران و گفته اند غزل خمیر مایه فطرت عشق است و غزل سخن عشق است غزل از جهت نوع در شمار ادب غنایی است و تجلی شعر غنایی ست در زبان فارسی و ادب منظوم اصطلاح غزل بر تغزل تقدّم زمانی دارد و ابتدا همان مقدمه قصیده را که حدیث وصل هجران و عشق خوبان در آن بوده است غزل می گفتند درین بیت

غزل رودکی وار نیکو بود

غزل‌های من رودکی وار نیست

غزل رودکی وار همان مقدمهٔ قصیده است در معنی غزل که بعدها آن را تغزل گفته‌اند. درین قول غزل آفرین عشق و عرفان سعدی آتش زبان نیز غزل اشاره به همان مقدمه‌های غزلی است در ابتدای قصیده‌ها

سخن عشق حرام است بر آن بی‌هده‌گوی

که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او

که ز معشوق به ممدوح نمی‌پردازد

در دویست و چند قصیدهٔ فرخی غیر از چند قصیدهٔ مقتضب همه با همین مقدمه‌های غزلی آغاز می‌شود و در شست و چند قصیدهٔ عنصری تنها چند قصیده غیر مقتضب و محدودست و درین چند قصیده و هم در آن قریب دویست قصیدهٔ فرخی مقدمه‌های غزل به تقریبی همان ده بیتی‌ست که شیخ اجل فرموده است و یک دو سه نکته از کوشش‌های بی‌حاصل جوانی که در خاطر دارم یکی آن است که قوت غالب عنصری در غزل‌های وصف زلف است و حدیث مکرر فرخی دل‌بی‌قرار و سرگردان جمال پرست اوست.

شاید این رقم شگفت می‌نماید اما در دیوان فرخی و درین قریب دویست غزل یک هزار و صد و هفت بار کلمهٔ دل تکرار شده است و من آن را و نظیری چند ازین قبیل در دیوان چند شاعر و در شمار تکیه کلام‌های ایشان شمرده‌ام.

ازین جمله کلمهٔ صبح است که در کلام خاقانی غیر از تحفه العراقرین هفت صد و سه بار تکرار شده است در آن روزگار دکتر غلام حسین یوسفی این آمارگیری‌ها را نشانی از حوصلهٔ شگفت من به حساب آورده بود و اخوان ثالث آن را بخش فکاهی تحقیق در پاس‌داران سخن خوانده بود و عجب آن‌که بس آمدسازی من در سعدی از طرف دانش‌مند فقید علی‌اصغر حکمت شیرازی تطویل به لا طایل تعبیر شد و اگرچه بس آمد تام و تمام نیست بعد از فرهنگ ولف نخستین بس آمدست که در دیوان شاعری فراهم آمده است

حتّا محققان شوروی بعد از من به بس آمد نویسی پرداختند و امروز از چند سال پیش در متن های فارسی آغاز شده است و سر آمد این بس آمد نویسان دکتر محمد جواد شریعت است استاد عزیز دانش گاه اسفهان و دریغا که در این کار که زمینه ساز تألیف جامع ترین فرهنگ نامه تاریخی ست و دانش نامه فرهنگ زبان فارسی بردانش گاهمداران و کارگزاران فرهنگ و فرهنگ نامه نویسان و فرهنگستان داران و پژوهش کده ها و گروه های بسیار و بی شمار زبان فارسی در دانش گاه ها اغلب مجهول است و این همه وقت و عمر و سرمایه در غالب قالب های پایان نامه نویسی به هدر می رود.

دردهای بی حساب و شکایت های سینه تاب دم به دم رشته کلام را از من می رباید سخن از غزل و تغزل بود.

بعضی از صاحب نظران غزل مشهور شهید بلخی را غزل مستقل به همان شکلی که بعدها سنایی و عطار و جمال الدّین عبدالرزاق و خاقانی و سعدی ساخته اند به شمار آورده اند و از توجه به یکی از بیت های آن که بی تردید حاوی مدیح است غافل مانده اند.

مرا به جان تو سو گند و صعب سو گندی
 که از تو روی نپیچم نه بشنوم پندی
 دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
 که پند سود ندارد به جای سو گندی
 تو را اگر ملک هندوان بدیدی روی
 نماز بردی و بُت خانه هاش بر کنندی
 تو را اگر ملک چینیان بدیدی موی
 سجود کردی و دینار بر پرا کنندی
 تو را سلامت بادای گل بهار و بهشت
 که سوی قبله رویت نماز خوانندی
 به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
 به آتش خسرا تم فکند خواهندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی

با توجه به کاربرد خداوند مترادف خداوندگار و خدای گان در کلام مدیحه سرایان
نظیر این بیت از برهانی پدر امیرمعزی

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را به خدا و به خداوند سپارم

و قرینه‌های دیگر بیت آخر شعر شهید خطاب به ممدوح است نه معشوق و چند
بیت نقل شده ابتدای قصیده مدیحی ست از شهید که تنها غزل آن باقی مانده است و بیتی
از مدیح آن که آن را غزل مستقل نظیر غزل‌های روزگاران بعد از شهید نمی‌توان به
حساب آورد.

دقیقه‌ی درین غزل شهید از جهت قافیه در خور ملاحظه است که اگر از چشم گذشتگان
پوشیده نمانده است معاصران را در باب آن ناآگاه یافته‌ام.

یکی از استادان و محققان فقید که ذکر نام او را شایسته نمی‌بینم در جلسه دفاع از
پایان‌نامه خود به قافیه بندی سعدی ایرادی بسیار خام دور از هوش مندی و ذوقی که درو
می‌شناختم و به راستی درو بود طرح کرد.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

شاهد من این بیت نیست اما آن استاد به قافیه این بیت هم خرده می‌گرفت؛ اگر چه
شاه‌کار قافیه بندی در شعر فارسی ست.

گذشته ازین بیتی دیگر از سعدی مطرح کرد
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

استاد چنین می‌پنداشت که سعدی معروف و مجهول را با هم قافیه کرده است و استادان داور هم با خاموشی خود مرا درین اندیشه که ایشان هم از علم قافیه بی‌بهره‌اند راسخ کرد.

یا در مصراع دوم نکره است و وحدت و در مصراع اول ممال و این هردو مجهول است اما یای اول عنوان وحدت و نکره ندارد در قافیه‌های غزل شهید دقت کنیم قافیه در بیت اول در هردو مصراع نکره و وحدت است و نیز در بیت‌های دوم و ششم و هفتم و در بیت سوم و چهارم جزای شرط و در بیت پنجم استمرار و این همه مجهول‌اند اما همه نکره و وحدت نیستند اما در صورت و آهنگ همه مجهول‌اند و هم قافیه آمده‌اند مگر آن استاد و جمعی دیگر از استادان درین مقوله فقط چشم به نکره و وحدت بودن قافیه‌ها داشته‌اند و شگفت است و شگفت‌تر آن است که من با این زخم درون و درد بیرون در گرو چه غم‌هایی مانده‌ام.

از نکته‌ها و دقیقه‌های بسیاری که در بحث از غزل در خاطر است و مجال بحث آن نیست موضوع و مفهوم شایع در زبان غزل سرایان است و غزل‌های محض عاشقانه که در آن‌ها جز سخن عاشقی مجال طرح مطلب دیگری نیست و غزل‌های محض قلندری و عارفانه و غزل‌های آمیخته عشق و عرفان و نیز موضوع و مضمون اجتماعی و انتقادی و حتا سیاستی که تا روزگار ما این همه گونه‌ها ادامه داشته است و سرآمدان این همه گونه‌های رنگارنگ را می‌شناسم حتا معاصران را چه آنان که بر سر موج‌های گوناگون وقت به وقت روزگار نشسته‌اند و خود را نه به حق و شایستگی بل به ترفند و ابستگی‌های مختلف از حضيض قدر واقعی به اوج اعتبار و شهرت شهرگیر قلایی رسانده‌اند و چه آنان که پای در دامن عزت دارند و داوری‌های نشان‌دار و ناپایدار را به چیزی نمی‌شمارند و گاهی این بیت مسرور اسفهانی را زمزمه می‌کنند که خطاب به فردوسی دل شکسته طعن ستایش گران محمود گفته است

دلت خون‌گر از طعنهٔ عنصری ست

زمانه نشسته پی داوری ست

سخن‌های او و تور را گوش کرد

تور را مانند او را فراموش کرد

داوری‌های نقّادان سرشناس روزگار هم‌گاهی در حقّ معاصران و گذشتگان چندان از باطن انصاف بر نمی‌خیزد.

بهار قصیده‌سراست و در شمار بزرگ‌ترین قصیده‌سرایان زبان فارسی به غزل‌سرایی اهتمامی نداشته اما گاهی که غزلی ساخته است از عهده برآمده است و این داوری آن نقّاد گرامی این روزگار در حقّ او به حق نیست که گفته است غزل‌های بهار هم چون غزل‌های خاقانی سرد و بی‌رونق است به خاقانی‌شناسی او هم بی‌تردید نمی‌توان شک نکرد غزل‌های بهار انصاف را که گاهی شیرین و گرم و دردمندانه است به این مطلع دقّت کنید.

ترجمه است یا خود انشا کرده است ازین شیرین‌تر نمی‌توان گفت که بهار گفته است

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود

من این میانه شدم کشته این چه کاری بود

مگر این مطلع بی‌جواب حافظ ترجمه نیست

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

و به این مطلع بهار توجه کنید

عشقت آتش به دل کس نزنند تا دل ماست

کی به مسجد سزد آن شمع که در خانه رواست

و نارواست که غزل‌های او را سرد و بی‌رونق به حساب آریم حال و روز بحث از

غزل‌های خاقانی که گاهی دردمندی و سوز و حال از آن می‌تراود نیست غزل‌هایی که سعدی و حافظ از آن‌ها مایه‌ور شده‌اند.

شاعرانی هم عصر و هم مکتب خاقانی را بعضی غزل سرا به حساب نمی‌آورند اما

زیبایی و شور و حال و استواری و فصاحت غزل‌سرایان این دوره از چشم سخن‌شناس

بی بدیلی مانند فروزان فر پوشیده نمانده است آن چه از داوری های او به یاد دارم یکی در باب غزل سرایی قصیده سرای معاصر خاقانی ست که گفته است غزل های جمال الدین عبدالرزاق نسبت به غزل های سعدی در حکم طلوع فجر است قبل از دمیدن آفتاب گمان من آن است که غزل های گرم و شیرین جمال و خاقانی و شاعران نظیر ایشان که به سرودن قصیده های فخیم و دشوار فهم شهره اند از چشم نقادان ما پوشیده مانده است.

آخرترین سخنی که دل بدان خوش می دارم و ترجیح می دهم در پایان این دیباچه پریشان بیاورم این است که هیچ هنری و هیچ جمالی و کمالی به سبب کهنه گی و دیرینه گی مردود و از چشم افتاده نیست و هیچ متاع خالی از کمال و جمالی به سبب نوی مقبول و مطلوب نیست و دیرینه گی دماوند از شکوه آن نمی زداید بل بر آن می افزاید.

سخن عشق و عرفان که ترجمان حقیقت حال انسان است در هر زبان و زمان و شکل و بیان مطلوب و مطبوع است نظم یا نثر آهنگین و رقصان یا ساده و بی پیرایه و روان نو و کهنه همه وقت و همه جا به نزد هر ذوق سلیم شنیدنی و ستودنی ست.

شکستن وزن هنری نیست و بی هنری ستوده هیچ صاحب نظری نیست موسیقی را نباید و نمی توان از شعر جدا کرد شعر بی موسیقی از پرواز بازمی ماند آن بنیان گذار نو سرایی و نوگرایی که عمری از برای جدا کردن موسیقی از شعر کوشش بی فایده کرده است به دنبال چه بوده است منکران سیر طبیعتی هنر از طبیعت حاکم و حکم اجتناب ناپذیر آن غافل اند در سیر تاریخی نظم و نثر نثر فارسی در مرحله تعالی به شعر تقرّب جسته است کوشش برای تنزل دادن شعر و کشاندن آن از اوج تعالی و پرواز به حضيض فروافتادگی و بی پر و بالی کوشش نامبارکی ست شعر بی وزن و آهنگ و بی جنبش و درنگ وزن و نظم و موسیقی از پرواز بازمی ماند و چه گونه می توان نظم و وزن و آهنگ را موسیقی طبیعتی به حساب نیاورد.

غزل های بال دار و پروازی مولانا را از وزن و آهنگ دور کنیم جسمی بی تحرک و زمین گیر از آن رجا می ماند موسیقی هر چه هست آواز تسبیح فرشته گان است نای و نوای حرکت جوهری جهان است هم آهنگی با چرخش و گردش زمین و آسمان است

ره نوردی از جهان بی‌بدایت به سوی مکان بی‌نهایت است قول قَوال رقص و سماع خرقه سوزان عشق و عرفان است ضرب آهنگ رقص و پای‌کوبی گردونهٔ گردون است آستین افشانی جستن‌های الفی و چرخش‌های طواف گونهٔ تنها و دسته جمعی ذره ذره وجود سماع کنندگان می‌خانهٔ مستان مجذوب و مجذوبان مست سرافشان است.

هرچه هست استوانهٔ هر اعتدالی‌ست و محور هر وجد و حالی افت و خیز نسیم بیمارست اما درمان دردمندان بوی گل و زخم خار نوای آهنگ و درنگ هنر شاعری است در گذراز گذرگاه پر خار و خس کلام و بیان.

سعی در شکستن این بال و پر پرواز شعر کمال بی‌هنری است ارستو شعر غنایی را آمیختهٔ پیوسته با موسیقی دانسته است اما در زبان فارسی کدام نوع شعرست که با موسیقی پیوستگی پیوسته ندارد و هم‌زاد ابدی موسیقی نیست.

تهران / مهر ۱۳۸۰

مظاهر مصفا

سخن شاعر

بی‌هیچ تردید، شعر از مقوله زیبایی است و در مبحث زیبایی شناختی جای دارد. همان‌گونه که تاکنون برای زیبایی تعریفی جامع و مانع ارائه نشده، شعر نیز از این قاعده مستثنی نبوده است. با همه تعاریف گونه‌گون، هنوز تعریفی که با موازین منطق سازگار باشد تحقق‌نپذیرفته و هم‌چنان تعاریف شعر به دیدگاه‌ها و اذواق مختلف وابسته است و «هر کسی از ظنّ خود» به تعبیر و تفسیر دست‌یازیده است که هرگاه بخواهم مشهورترین اقوال را حتی به اجمال مطرح نمایم، موجب تصدیع و تطویل کلام خواهد شد.

شوقمندی نگارنده این‌سطور به شعر و ادب فارسی ریشه دیرینه در کودکی و نوجوانی دارد که به سابقه وابستگی فطری از یک سو و محیط خانوادگی از سوی دیگر به شعر پارسی در تکوین این اشتیاق فراهم آمده است که هرگاه حمل بر مبالغه نشود «همه قبیله من» شیفتگان شعر بودند.

بنده هیچ‌گاه خود را از شعر و مطالعه آثار استادان سلف و گویندگان بزرگ معاصر جدا نیافته‌ام. در هر فرصتی و حالی ذهن و زبانم به سروده‌های دلکش و واژگان موزون شعر دری‌مترم بوده است؛ تا این که سرانجام ترغیب و ابرام دوستان هم‌دل و هم‌زبان، که

همواره مشوق این کمترین بوده‌اند، برحس کمال‌یابی، که عامل بازدارنده هرگونه حرکتی در راستای تعیین شاعر بودن بنده بوده است، غالب آمد و مرا به جمع و تدوین و نشر این مجموعه برانگیخت.

نگارنده به هیچ یک از سه سبک معروف خراسانی (= ترکستانی) عراقی و هندی (= اصفهانی) تعصب نورزیده، هم‌چنان خوشه‌چین خرمن بهترین‌ها بوده‌ام؛ زیرا بر آنم که در گزینش شاهکارهای هنر کلامی، که سرآمد آن‌ها شعر است، تعصب میدان ذوق سلیم را تنگ می‌سازد.

از این روی به همه گویندگان سترگ ادب فارسی عشق ورزیده‌ام و به گفتار آنان واژه به واژه و بیت به بیت چونان گوهرهای تابناک و دُرهای شاهوار، که از گذرگاه تصاریف زمان به میراث آمده، به دیده اغتمام نگریسته گرانقدر و ارجمند دانسته‌ام. لیکن در مورد شعر شکسته به این بیت برجسته «استاد دکتر حمیدی شیرازی» خطاب به «نیما یوشیج» بسنده می‌کنم:

به وصف اجنبیان در سخن فریب مخور
که گوش اجنبیان پرده دل ما نیست

اما پیوسته با غزلیات سعدی، حافظ، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، اوحدی مراغه‌ای، و سلمان ساوجی و... و قصاید ناصر خسرو قبادیانی، مسعود سعد سلمان، و انوری ابیوردی و... و در خیل معاصران و متأخران با ادیب الممالک فراهانی و استاد محمد تقی بهار (ملک الشعرا) انس بیشتری داشته‌ام.

آنچه خواننده گرامی پیش روی دارد به نقدِ عمر گوینده سودا شده؛ چه شام‌ها از پی آن که بیتی یا مصراعی یا ترکیبی سخته‌تر و پخته‌تر آید و «نازنین نازدار» چهره نماید و دل بر باید، به سپیده دم پیوسته.

بنده به ذکر کلیات بسنده می‌کنم دوست‌داران شعر و ادب گران سنگ ادب فارسی در منظر نقد و سنجش، گذار این روح متلاطم و پر آشوب را از سنگلاخ‌های جاری زمان

زندگانی شاعر ادراک می‌کنند و خوب می‌دانند که «کلام» نازلۀ وجود متکلم است و با دقت و پی‌گیری به هنگام مطالعه این مجموعه، خطوط شادی و ملال را که انگیزه خلق آن‌ها است، ترسیم خواهند کرد و به فراستِ درمی‌یابند که چه هنگام شعر به خوش آمد شاعر آمده و چه زمانی شاعر از سر تکلف قلم را به محضر شعرار مغان آورده و از تفکیک این حال متباین، که مستلزم تسوید سطور بسیاری است، چشم می‌پوشند؛ زیرا اصحاب سخن را اشارت کافی است.

پیش از آن که این مجموعه از سواد به بیاض آید، مرا عقیده براین بود از لحاظ تصویب استادی صاحب نظر بگذرد و شایسته است به مهر تأیید یکی از ارباب نظر مؤید گردد. لذا این دفتر را به حضرت اُستادی جناب آقای دکتر مظاهر مصفا عرضه داشتم، معظم له بی‌هیچ سامت به لحاظ کرامت گذراندند و با مقدمه‌ای ممتع، که خود از غنای فرهنگ و ادب تواند بود، حیثیت این مجموعه را زینت افزا شدند که جز تقدیم سپاس، این قلم را توان بلاغت از یاد کرد فضایل ایشان نیست و به قول شیخ اجل بسنده می‌کنم:

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت

خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

سپاس دیگر پیش کش به همه کسانی است که مرا در فراهم آوردن این دفتر با آن مایه از خرده‌گیری‌ها و زحمت‌افزایی‌هایاری فرمودند و وام دار عنایت خویش، به ویژه برادر ارجمندم دکتر حسینقلی بیگدلی آذری، و دیگر، صدیق مکرم جناب سید محمد باقر برقی و سه دیگر جناب آقای سید علیرضا برقی که با حسن سلیقه این مجموعه را به بازار فرهنگ و ادب عرضه داشتند. در خاتمه به عجز خود در جبران عنایات بی‌کران این عزیزان معترفم.

بمّنه و کرمه

محمد علی بیگدلی آذری

(آذر)

نمونه اشعار تضمین شده

از میان سیصد و پنجاه و چند غزل، ابیات زیر نمونه‌هایی است که این مخلص ادب به اقتضای خداوندگاران سخن متقدم و معاصر سروده‌ام.

یک امشب که در آغوش شاهد شکر
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
(سعدی)

خمار عشق دمامد کشد به درد سرم
کجاست باده نابی که آب شد جگرم
غزل ۲۳۰ - صفحه ۱۶۲
(آذر)

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
(سعدی)

دهان غنچه کجا و لطیفه دهنش
نسیم صبح کجا و لطافت بدنش
غزل ۱۹ - صفحه ۴۷
(آذر)

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش باز عالی همتم زاغ آشیانی گو مباش

(سعدی)

نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش گر نباشد سگه‌ای صاحبقرانی گو مباش

(آذر)

غزل ۱۶ - صفحه ۴۶

ای جان خردمندان گوی خَم چو گانت بیرون نرود گویی کافتاده میدان

(سعدی)

تا گرد طرب خیزد از سایهٔ ایوانت تو شاه‌نشین دل، من شمع شبستان

(آذر)

غزل ۷۰ - صفحه ۷۸

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس

(حافظ)

ناز چشمی کشیده‌ام که می‌پرس قبله‌ای برگزیده‌ام که می‌پرس

(آذر)

غزل ۶۴ - صفحه ۷۴

— این غزل را به اقتضای قطعه‌ای از کمال‌الدین اسماعیل سروده‌ام:

دوش مخدوم من که تا جاوید باد از جاه و بخت خود خشنود

(کمال‌الدین اسماعیل)

آن که یک عمر ناز می‌فرمود شوق ما دید و عذر ما بخشود

(آذر)

غزل ۲۸۴ - صفحه ۱۹۶

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام	تو را گمان که وفایت شنیده آمده‌ام
نه من به دیر مغان نورسیده آمده‌ام	به نرگس تو خرابات دیده آمده‌ام
غزل ۵ - صفحه ۴۰	(محمد علی آذر)

هر مرغ که می‌پرد ز بامت	گویم به من آورد پیامت
تا صید دلی نگشته رامت	کی فهم کند مقام دامت
غزل ۲۲۶ - صفحه ۱۶۰	(محمد علی آذر)

— این غزل را به اقتضای سلمان ساوجی با اختلاف قافیه ساخته و پرداخته‌ام:

زلفین سیه خُم به خُم اندر زده‌ای باز	وقت من شوریده به هم بر زده‌ای باز
ای ترک جفا پیشه دم از غم زده‌ای باز	آیین مروت همه بر هم زده‌ای باز
غزل ۲۶۱ - صفحه ۱۸۲	(آذر)

ای غمزه نیز تو جگر خواره	وی لعل تو طیره شکر پاره
نازم به دلی که گشت میخواره	از نرگس تو به نیم نظاره
غزل ۳۰۴ - صفحه ۲۰۸	(آذر)

موشحی است تقدیم به شاعر عالیقدر و گرانمایه

استاد ممتاز دانشگاه

جناب آقای دکتر مظاهر مصفا

د	در آن محیط که ذوق هنر نمی‌ماند	ز خامه غیر سیاهی اثر نمی‌ماند
ی	کدام فتنه فرو ریخت کاخ سودا را	که جز کساد هنر از هنر نمی‌ماند
ت	تو را هوای تفرج به هر گذار افتد	به خاک پای تو سو گند، سر نمی‌ماند
ر	رهین منت عمر دو روزه خویشم	که شاخ عمر از این تازه‌تر نمی‌ماند
م	مگر تو جام شرابی به آفتاب دهی	و گرنه می به سبوی سحر نمی‌ماند
ظ	ظہیر چون توندیده‌ست روزگار امروز	به ذوق و طبع تو شیر و شکر نمی‌ماند
ا	از آن به بحرادب راه برده‌ای ای دوست	که در دهان صدف جز گهر نمی‌ماند
ه	هزار دیده نظر با ختم بدان امید	که در پناه تو چشمی به در نمی‌ماند
ر	روان خاطر آن می‌گسار روشن باد	که از پیاله تو بی خبر نمی‌ماند
م	مرا تو حکم‌گزار قبیلہ‌ای، ورنه	دگر ز مُهر محبت اثر نمی‌ماند
ص	صلا زدند مقیمان حضرت هنرت	بدین صفت پسری از پدر نمی‌ماند
ف	فسون نسخه نظم تو دیدم و گفتم	ز رشک طبع تو، جز چشم تر نمی‌ماند
ا	اسیر تیغ سخن گستر تو می‌داند	دو پادشاه به مُلکی اگر نمی‌ماند

فریب بیش و کم حسن خود مخور «آذر»

که از هزار یکش در شُمر نمی‌ماند

نظام نظم من تا سربلند از لطف مضمون شد
ز پا افتادم و شد طاقتم طاق و دلم خون شد

بدین نازک خیالی ها بسی خون جگر خوردم
که تا نظم خیال انگیز من رنگین و موزون شد

به امید نسیمی در چمن چون غنچه بنشستم
نهال ذوق و طبعم تا شکوفا گشت و گلگون شد

ز آب شعر من تنها نه شورستان گلستان شد
ادب را گوهر افتاد و سخن را در مکنون شد

نه بیتم ساحت هفت آسمان را زیر پر دارد
که مصراع خیالم غیرت شهباز گردون شد

چو مه باید چراغش روشن از خورشید من گردد
گرفتم چرخش چرخ ادب روزی دگرگون شد

ز داغ لاله رویان بود و سودای سمن بویان
اگر سرگشته ای منزل به منزل رفت و مجنون شد

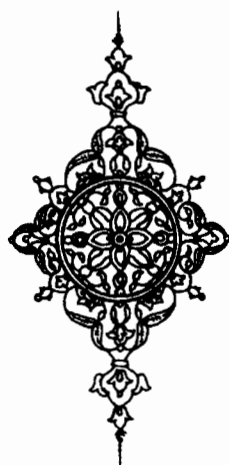
نه هر صاحب کلاهی راه و رسم خواجگی داند
نه هر کس پای خم بنشست هم پای فلاطون شد

بدین مایه بضاعت شرمسار گفته خویشم
عروس حجله طبعم اگر هر چند بی چون شد

همایی بود و «آذر» بود و سیمین ساعدی روزی
اگر اقبال میمون و اگر بختی همایون شد

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, framing the central text.

غزلیات



خُم به دوش آمده بودیم شرابی بخوریم
آب و آتش به هم آمیخته آبی بخوریم
بنشین تا که از این باده بنوشیم به هم
حیف باشد که از این کوزه سرابی بخوریم
خوش بود باده نابی ز کف ماه وشی
به ثوابی برسیم و به عذابی بخوریم
دل ما در طلب نرگس مخمور تو بود
تا از این دست مگر باده نابی بخوریم
گل به صد عشوه دل ما به تماشا می برد
تا مبادا به سر زلف تو تابی بخوریم
قصه زلف سیاه و شکن موی تو بود
آن که نگذاشت دمی حسرت خوابی بخوریم
داغ یک بوسه به صد جا جگر م سوخت و لیک
دیده نگذاشت که ما حسرت آبی بخوریم
افتد «آذر» من و تو رخت فنا بریندیم
سیلی از موج حوادث چو حبابی بخوریم



ای دوست پریشانی ما را ز صبا پرس
 حال من از این دریدربی سرو پا پرس
 ای برگ و گیاه تو تماشاگاه عشاق
 مسکینم و حال من از این برگ و گیا پرس
 گفتم به طلبکاری چند است مگر عمر
 ابروی بر آشفست کزین تیر بلا پرس
 گفتم به مثل چشمه حیوان به چه ماند
 تر کرد لب و گفت کزین آب بقا پرس
 گفتم به جمال که بیندیم نظر را
 گفتا ز هلالی که شد انگشت نما پرس
 گفتم چه کند فتنه بالای تو، گفتا
 از دست به سر کوفتن خلق خدا پرس
 گفتم به مداوا چه کنم تنگدلی را
 گفتاکه چنین طرفه حدیث از لب ما پرس
 گفتم چه کند نرگس مخمور تو گفتا
 از جام جدا، باده جدا، مست جدا پرس
 گفتم خبرت هست ز حال دل «آذر»
 فرمود که از پیرهن گشته قبا پرس



تا به کی نالم از این چرخ کبودای ساقی
 تا به کی نالم از این چرخ کبودای ساقی
 فارغم کن ز غم بود و نبودای ساقی
 غافل از سلسله زلف تو بودم ورنه
 شب ما این همه تاریک نبودای ساقی
 ناله از نای دل خاک نشینان برخاست
 مطرب این پرده که پرداخت چه بودای ساقی
 تا که دود دل ما راه به جایی بببرد
 وقت آن است بسوزیم چو عودای ساقی
 یک تبسم به لب غنچه دلان نقش نیست
 این همه دیده که بارید چه سودای ساقی
 بر لب غنچه صبا تا نظر انداخته است
 دل ما خون شد از این گفت و شنودای ساقی

تالب جام و لب جوی غنیمت شمیرم
 داسی افتاد که این کشته دُرودای ساقی
 غیرت قصه نوحیم و لی بی تو کجا
 ره توان بُرد به دریای وجودای ساقی
 آن که روزان و شبان آینه گردان تو بود
 گرد از چهره خورشید زدودای ساقی
 این چه غوغاست که در زیر خم زلف تو بود
 که بنی آدم آمد به سجودای ساقی
 گفتم اقبال ز خواب علمم برگیرد
 در دولت نه گشاد و نه گشودای ساقی
 آنچه افتاد مرا در کف اقبال دریغ
 دزدایتم به صد حيله رُبودای ساقی
 سر بر افلاک نهد آن که چو «آذر» یک دم
 سر به اقلیم وفای تو بسودای ساقی



هنوز از مژه اشک چکیدنی دارم	به یاد روی تو گل‌های چیدنی دارم
ز بی‌قراری دل‌های بی‌قرار هنوز	به سنبیل تو حدیث شنیدنی دارم
بهار می‌رسد، اما چه سود عمر مرا؟	میان راه، خزان رسیدنی دارم
بنفشه خسته و نرگس به خواب و باغ خراب	در این گداز چه گل‌های دیدنی دارم
چه جای صبر که چون غنچه اندرین بستان	هنوز پرده‌ای از غم دریدنی دارم
چو یوسفی که به جانش عزیز می‌دارند	به جان دوست که یاری خریدنی دارم

چه جای رنجه که از جام دیده «آذر»

هنوز باده ناب کشیدنی دارم

به اقتضای غزلی اثر طبع لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، جد بزرگوارم، با این مطلع :

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام

تو را گمان که وفایت شنیده آمده‌ام



نه من به دیر مغان نور سیده آمده‌ام	به نرگس تو خرابات دیده آمده‌ام
مرانم از در دولت سرای اقلیمت	که من ز کون و مکان دل بریده آمده‌ام
ز مُلک تا ملک تو حدیث استغناست	ولی به شوق تو با سر دویده آمده‌ام
به بوی آنکه ببینم طلوع حُسن تو را	به سان ماه فلک تا سپیده آمده‌ام
تذرو طبع من ای سرو بوستان دریا ب	که من به گلشن حسرت چمیده آمده‌ام
گمان مبر که ندارم خبر ز غمزه تو	کمر به طاعت تیغت خمیده آمده‌ام
بدان امید که تیر تو بر خطا نرود	کمان آه دلم را کشیده آمده‌ام
به شوق آنکه بمیرم به گوشه دامت	هزار پرده پروا دریده آمده‌ام
حدیث حُسن تو ای رشک روزگار چمن	من از زبان نسیمی شنیده آمده‌ام
بهار، دام تماشا فکنده بود، اما	تو را ز باغ و چمن برگزیده آمده‌ام

نه من به کنج قناعت نشسته‌ام «آذر»

به موی تو غم عالم خریده آمده‌ام



بر خیز تا به خاک نشینان سپارمت	بنشین که پاره‌های جگر بر شمارمت
در باغ دیده‌ام سخن از تازه و تری ست	بشنو تو این سخن که چو باران بیارمت
جز پاره‌های دل که شد اوراق دفترم	معلوم کس نشد که چسان می‌نگارمت
گیرم نکرد چرخ به کارم عنایتی	هرگز گمان مبر که به خود واگذارمت
گر وارهم ز تلخی گردون به ار مغان	یک روزگار قصه شیرین بیارمت
ور بخت یاوری نکند ای امیر عشق	یک عمر انتظار به خدمت گمارمت
راهی مزنی که بی سرو سامانی آورد	کاری مکن که دست ز دامن بدارمت

بگذار این طبیعت و بگذار این طریق ورنه به ناله دود ز سامان بر آرم
از کار بسته تا گرهی چند وا کنی ای آرزو! به سینه جان می فشارم
زان داغ سینه سوز که «آذر» به سینه داشت
جانا، ز سوز عشق به دل می گذارم



ای ناله، بر آور نفسی، زارترم کن ای دیده، لبی تر کن و بیمارترم کن
ای صبر، مکن پاره گریبان خیالم ای حوصله، بنشین و وفادارترم کن
آبستن مرگیم و همانند حباییم ای موج بلاخیز، سبکبارترم کن
تا مصلحت خویش نپرداخته باشیم ای ترک جفاپیشه، گرفتارترم کن
گفتیم اگر از شب گیسوی تو روزی از کرده پشیمان تر و بیزارترم کن
از پیچ و خمی تا خبری داشته باشیم ای زلف شکن در شکن، عیارترم کن
تا سجده توان برد به محراب امیدی ای قامت خم گشته، کمان وارترم کن
تا خم شکنیم و لب پیمانه ببوسیم ساقی قدحی در ده و هُشیارترم کن

ای بخت مرنجان دل «آذر» به نگاهی

بگشای مرا دیده و بیدارترم کن



هوای زلف تو کردم، خمار بهتر از این سیاه روز شدم، روزگار بهتر از این
مرا به خاک نشاندی چه کار بهتر از آن تو را به دیده نشاندم، چه کار بهتر از این
به دست باد ندادم عنان خاطر خویش به دامنی ننشستم، غبار بهتر از این
به هر دلی که شکستی رسیده یا شکنی برند نام مرا، انتظار بهتر از این
قیاس روی تو را ای گل همیشه بهار ز خون دیده گرفتم، عیار بهتر از این
به کورسوی چراغی نمی رسد دستم نه مرده شمع مزارم، شرار بهتر از این

مدام محو تماشای روزگار من است شبان تیره و تاری، نگار بهتر از این
 به بوسه‌ای ز لب جان ما به لب برسد در انتظار تو، بوس و کنار بهتر از این
 زمانه خواند و به دیوان روزگار نوشت خط جبین مرا، یادگار بهتر از این
 چمن نداشت چو آب و هوای دیده من صفای گلشن خویشم، بهار بهتر از این

غبار گشتم و معلوم کس نشد «آذر»

کجاست منزلم آخر، مزار بهتر از این

هرگز مبادای مه شیرین شمایل کس را بدین صفت که به روی تو مایل
 از مشق ناز نرگس تو میر مکتبم وز خال و خط حسن تو ام الفضایل
 مهر تو بود نام و نشان تبار من مهر تو بود حکم گزار قبایل
 ای خسرو ملاح و ای پادشاه حسن رحمت بیار بر دل مسکین که سایل
 غیر از فراق نیست مرا یار شاطری جز دست انتظار نبسته حمایل
 ای غم به خویش و امگذارم که در جهان لنگ است لنگ بی تو گمیت و سایل
 تا می رود حدیث تو ای زلف پر شکنج کس نیست همچو من که بر این قول قایل
 از سوز غم در آتش و آبم ولی چه سود غیر از زیان ندارد سودی دلایل

«آذر» به غیر زلف خم اندر خم بتان

کس را وقوف نیست به حلّ مسایل

گر نشان دگری بر جگر افتاد امروز این همان است که از چشم ترا افتاد امروز
 آن قدر شد که به یاد صنم گلرویی گلشن دیده ما تازه ترا افتاد امروز
 گویا هیچ نشانی ز بنی آدم نیست در گذار قدمت بسکه سر افتاد امروز
 ناله از نای دل خاک نشینان برخاست تا که بالای توام در نظر افتاد امروز

از سبوتابه صراحی می شب مانده کیست که مرا باده ز جام سحر افتاد امروز
 باده از دست کدامین به قدح ریخته بود که دل از ساغر ما بی خبر افتاد امروز
 مگر انگشت نما گشت هلال دگری که حساب دل ما با قمر افتاد امروز
 شور بختی بنگر کز نفس باد صبا کار ما با قفس و مُشت یر افتاد امروز
 زیر باری که فراقش نتوان نام نهاد طاقتم طاق شد و از کمر افتاد امروز
 تا پیامی برسانیم به آینه رخان آه دل سوختگان بی اثر افتاد امروز

از غم و درد چه گویم که به سیلاب سر شک

راز بنهفته «آذر» به در افتاد امروز



نه همین جلوۀ رخسار تو دیدن دارد این هلالی ست که انگشت گزیدن دارد
 از گلستان کدامی که به سودای رخت غنچه در باغ، سرجامه دریدن دارد
 سرو من از چمن حسن کدامی که چنین سرو نو خاسته ای قصد خمیدن دارد
 گاه گاهی نظری کن که از آن نرگس مست خوش خوش این جام می ناب کشیدن دارد
 نقد عالم بفروشیم به سودای غمت که به بالای تو این طرفه خریدن دارد
 تا که ناساز بود ساز دل ما جاننا گوش کن گوش که این پرده شنیدن دارد

دل «آذر» نه عجب گر نکند میل چمن

سر شمشاد تو گردد که چمیدن دارد



گرفتار سر زلفی شدم دیوانه رسوا کن چه زلفی! کافرستانی که کیشش ترک دنیا کن
 چه بالایی که از رعنایی اش آینه در حیرت چه قذی! کاو به طرف بوستان آشوب برپا کن

چه چشمی! کز سیه مستی بلاگردان آن گردون
 چه ابرویی! که از جورش بنی آدم خدایا کن
 به گلگشت گلستان سنبلی هرگز ندیدم من
 چو زلفش یک جهان شوریده و یک شهرشیدا کن
 تو با آن قامت و چون سرو در بستان خرامیدن
 من و کنج قفس با دیده حسرت تماشا کن
 به راهش سخت جانی کردم و باور نمی کردم
 نگار سست مهری این چنین امروز و فردا کن
 خدا را تا به کی باشد در این حسرت شب و روزم
 که از چشم خمارش باده حسرت به مینا کن
 ز منزل، ماه من! یک ره برون آی و تماشا کن
 چه ها کردی تو با چشم من و چشم تماشا کن
 مباد «آذر» رسد روزی به دست آرزومندی
 گره از زلف پرچینش به دست آرزو واکن



بیا و بر من بیدل نظر به ناز انداز	اگر نظاره گرفتی دوباره باز انداز
سیاه مستی ما چاره سیه روزی ست	بیا و در قدح آب چاره ساز انداز
اگر چو راحت محمود همدمی خواهی	نگاه خسته بر آن طرّه ایاز انداز
اگر ز غمزه خون ریز یار بی خبری	نظر به چشم سیه مست ترک تاز انداز
به یک کرشمه دل عالمی به شوق آور	به یک اشاره دل خلق در نماز انداز
ز حال خاک نشینان دلا چه می پرسی؟	نظر به قامت آن سرو سرفراز انداز

مباش در طلب آب زندگی «آذر»

نظر به لعل لب یار دلنواز انداز



دانی چرا چو آهوی از خود رمیده‌ام؟
 معلوم کس نگشت به غیر از نگاه تو
 دردا! به غیر نرگس مخمور و مست تو
 حال و هوای نرگس مستانه تو داشت
 دارم امید آن که شبی را سحر کند
 پی برده‌ام چو شمع بر احوال خویشتن
 روزی به یاد گلشن تو افتاده‌ام
 خواهی ز سایه روشن عمرم خبر شوی
 تنها نه همچو شمع بی فرو ختم، دریغ!
 در گلشنم مدام خیال تو می‌چمد
 زین دست بود ناله جانسوز نای من
 از بس که من خجالت چشمت کشیده‌ام
 انگشت حسرتی که به دندان گزیده‌ام
 مستی ندید چشم خرابات دیده‌ام
 میخانه‌ای اگر به نگاهی خریده‌ام
 شمعی که من به راه وفا سر بریده‌ام
 پایی اگر به دامن خاکی کشیده‌ام
 خاری اگر به دیده حسرت خلیده‌ام
 بنشین دمی مقابل رنگ پریده‌ام
 جان‌گندم و ستاره صبحی ندیده‌ام
 مضمونی ار به لطف سخن آفریده‌ام
 زین پرده بود گر به مقامی رسیده‌ام

«آذر» ز درد دیده در خون نشسته است

طعمی اگر ز طبع گهرزا چشیده‌ام



نسیم تا چه کند با تو مشکبو امروز
 چگونه خوش بنشیند، چگونه دل ببرد
 هزار شعبده انگیخت مهر عالم‌تاب
 به ابروی تو قبول افتد اگر سازند
 به جلوه‌گاه جمالت، کسی نکرده چنین
 امیدوار چنانم که تا بیاسایم
 نبود در چمن حسن سروبالایی
 به غیر قامت دلجوی یار و چشم تری
 کشید کار من و دل به گفت و گو امروز
 بهار اگر نشود با تو رو برو امروز
 ز چشمه تو مگر تر کند گلو امروز
 ز چشمه سار تو، سیمین بران وضو امروز
 تنی که صبح طرب کرده شستشو امروز
 به کوی میکده در سایه سبو امروز
 نشانی تو بگیرم ز قدا و امروز
 کجاست سرور وانی کنار جو امروز

کجاست آن نفس مشکبیز و نافه گشای که شرح زلف بتان کرده موبه مو امروز
 نه طاق شد کمر انتظار در گذرت سپید گشت مرا چشم آرزو امروز
 به «آذر» از سر رحمت نظر نما ای دوست
 که تا به کوی تو آرد سری فرو امروز



نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباحش گر نباشد سگه‌ای صاحبقرانی گو مباحش
 مرهم وصلی مگر درمان دردی او فتد مومیایی گر نباشد استخوانی گو مباحش
 عاشقان را منظر و منظور کوی دلبر است گرمکانی خوش نیفتد لامکانی گو مباحش
 پیش بالای تو ای منظور سرو بوستان خاکساری گر نباشد خاکدانی گو مباحش
 راحت عشاق را جز سایه زلف تو نیست این شبستان گر نباشد سایبانی گو مباحش
 ساز گردون تا دم از ناسازگاری می زند ارغونی گو مساز و ارغوانی گو مباحش
 تا قناعت در دو عالم لاف سلطانی زند در کف درویش مفلس لقمه نانی گو مباحش
 تا نباشد دیده گوهر فشانی همچو شمع آستینی گو مباحش و آستانی گو مباحش
 تا حدیث زلف جانان در میان افتاده است در میانه قصه موی و میانی گو مباحش
 تا بتابد مهر و ماهی از گریبان بتی مهر و ماهی گو متاب و آسمانی گو مباحش

داغ «آذر» تا دم از صاحب‌شانی می زند

در دیار عاشقان نام و نشانی گو مباحش



زبس که رفت به ساغر شراب ناب امروز گرفت میکده‌ها بوی آفتاب امروز
 کجا پسند دل افتد سبوی ختماری مگر شراب رود بر سر شراب امروز
 خیال خاطر ما می کند هوای لب چنان که تشنه شنیده ست بوی آب امروز
 مباد آن که بیفتد خطی به پیشانی نشسته ایم به خلوت من و شباب امروز

ز گیر و دار محبت کجا تواند زد به غیر غمزه حُسن تره صواب امروز
 به اتفاق اشارت بدان جمال کنید به شرط آن که بگیری ز رخ نقاب امروز
 چنان که مردم چشم نشسته در خون است تفاوتی نکند شیشه با شراب امروز
 چه اوفتادندانسته شیشه ما را شکست محتسب شهر بی حساب امروز
 مگر که نرگس مستی به ناز بگشاید دری ز میکدهای بر من خراب امروز

دریغ در همه عالم چو دیده «آذر»

نبود دیده بختی چنین به خواب امروز



هر دلی سلسله جنبان نشود هر سری لایق جانان نشود
 تا دلی آینه داری نکنند در صف آینه داران نشود
 تا سر زلف تو دیدم گفتم کافر عشق مسلمان نشود
 تا نگیری سر مویی ز خیال خاطر عشق پریشان نشود
 تا جگر آب نگردد چون شمع اشکی از دیده به دامن نشود
 گفته بودم که دهد شرح فراق اگر از گفته پشیمان نشود
 غنچه تالاب به سخن نگشاید بلبل از شوق غزلخوان نشود
 انتظار از مددی فرماید ورنه هجران تو درمان نشود

خَم ابرو چون نمود «آذر» گفت

که کماندار بدین سان نشود



دهان غنچه کجا و لطیفه دهنش نسیم صبح کجا و لطافت بدنش
 من و نسیم سحرگه به یکدگر مانیم که زنده ایم به سودای زلف پُر شکنش
 یقین هوای دیار تو نازنین دارد گلی که دست نسیم است پاره های تنش

به غیر آتش جانسوز و شعله های دلم
 مگر که سیر کند خاک آرزومندی
 مرا به خاک نشانده ست قد موزونش
 نشان سنبل مویش ز من چه می پرسی؟
 خدا نخواسته روزی به دیده ن نشانند
 لبی چو غنچه اگر وا کند به طرف چمن
 کسی مباد چنین سرفراز انجمنش
 مرا که، سیر نکردم زیارت وطنش
 شگفت مانده ام از لاف دوستی زدنش
 از آن پیرس که عمری چمیده در چمنش
 نسیم گو چه کند با غبار نسترنش
 دهان عیش مرا تازه می کند سخنش
 به خون نشسته چو «آذر» دلم، مگر روزی
 یکی دو غنچه بچینم به بوسه از دهنش



کسی همچو من پیش تو خوار نیست
 به قتل من خسته در راه عشق
 خیالت بنازم که تا بامداد
 ببین روزگار و ببین روز من
 از آن گردش چشم بیمار تو
 چه گویم چه هستم ولی روزگار
 به میخانه حال من مست را
 من آن مرغ عشقم که شب تا سحر
 به جان گوش کن قصه پیر عشق
 خوش آن رهروی کاو نیا سوده است
 جدا مانده از آرزوهای خویش
 وگر خوار باشد چنین زار نیست
 کمر بسته چون تو دل آزار نیست
 ز جان و دلم دست بردار نیست
 به زلفت که کم از شب تار نیست
 به بستر چنینم که بیمار نیست
 چنین یوسفی را خریدار نیست
 کسی می شناسد که هشیار نیست
 جز آوای تلخم به منقار نیست
 که این صحبت زهد و زنا ر نیست
 اگر چه و راه هموار نیست
 هر آن کس چو من دیده بیدار نیست

چو «آذر» به خویش آی، و بگذر ز خویش
 که این زندگانی جز ادبار نیست



در ره میخانه تا سیر نهانی کرده‌ام
 خویش را سرمست مینای مغانی کرده‌ام
 دیده را در حسرت لعلی به خون بنشانده‌ام
 چهره را از رشک ماهی ارغوانی کرده‌ام
 درد را چون نافه‌ای در مشک تر پیچیده‌ام
 داغ را چون سگه‌ای صاحبقرانی کرده‌ام
 خاک را گهواره می‌پنداشت از روز ازل
 بس که با طفل سرشکم مهربانی کرده‌ام
 تا نیاز دلدلی را خار دامن گیر عشق
 چون نسیم صبحدم پا در میانی کرده‌ام
 با تو گل تا ببندم زانوان اشتری
 کوبه کو منزل به منزل ساربانی کرده‌ام
 تا همای بخت چون سازد به صید لاغری
 خویش را از جور گردون استخوانی کرده‌ام
 تا حدیثی از هلالی در میان افتاده است
 قامت خورشید گردون را کمانی کرده‌ام
 ذوق را چون شاخ نیلوفر به هم پیچیده‌ام
 طبع را همسنگ سرو بوستانی کرده‌ام
 در فراق زلف جانان کافر عشقی نکرد
 آن وداعی را که من با زندگانی کرده‌ام
 گویا در بوته‌ام جز آتش دردی نبود
 طرفه اکسیری که در کار جوانی کرده‌ام
 همچو «آذر» تا به یاد سیر گلشن بوده‌ام
 در قفس کی ناله از بی همزبانی کرده‌ام



تا که گم کردم نشان خویشتن یافتم آسوده جان خویشتن
رنجها بردم در این دیر خراب تا شدم پیر مغان خویشتن
تا بسوزم در شبستان وجود وقف کردم نیمه جان خویشتن
پیش رویش هم زدیم و سوختیم گردن شمع و زبان خویشتن
همچونی اندر غمش می سوختم بند بند استخوان خویشتن
روزگارم شد سیه تا کرده‌ام سنبلش را سایبان خویشتن
بعد از این کنج قفس آسوده‌ام با فغان بی‌امان خویشتن
ساختم با آتش جانسوز عشق سوختم تا آشیان خویشتن

هیچ نایی شکوه چون «آذر» نکرد

از جفای دلستان خویشتن



شب آمد از درم شب زنده داری ماند و من ماندم

به روز افتاد کارم بی‌قراری ماند و من ماندم

به امیددی که ریزد خون ما را غمزهٔ حسنی

دریغا بر جگر این زخم کاری ماند و من ماندم

دلا تا داد خود بستانم از زلف و بناگوشی

به بوی سرو قدی خاکساری ماند و من ماندم

چشانم از خُم خونین دلان تا تشنه کامی را

به جان می پرستان شرمساری ماند و من ماندم

خُمار آلوده‌ای تا از کف دل ساغری گیرد

از آن جام نگارین می‌گساری ماند و من ماندم

به شام بیدلان، آشفته حالی بود و من بودم

به صبح می‌کشان رنج خُمارِ ماند و من ماندم

دهم تا موبه مو شرح فراق زلف جانان را
 دلی چون نافه مشک تتاری ماند و من ماندم
 برون آرد سری تا مهر و ماهی از گریبانی
 به روزان و شبان چشم انتظاری ماند و من ماندم
 ز دور نرگسی «آذر» ز ناز چشم بیماری
 به تیمار دلی بیمار داری ماند و من ماندم



کاکل به باد داده پریشان کیستی؟	ای گل بگو تو تعزیه گردان کیستی؟
توبه شکسته‌ای و تیغی کشیده‌ای	آبی بر آتش دل، بریان کیستی؟
جور کدام ترک جفا پیشه می‌کشی؟	خانه خراب عرصه میدان کیستی؟
بر گوشه جمال که افکنده‌ای نظر؟	گلبانگ می‌فروش گلستان کیستی؟
خانه به دوش و در بدری چون نسیم صبح	ای نازنین! تو خسته هجران کیستی؟
چون آفتاب قصد شکفتن نموده‌ای	ای صبح نورسیده! تو مهمان کیستی؟
خون در رگ تو طعنه به خورشید می‌زند	در حیرتم تو محو گریبان کیستی؟

سر می‌نهی به کوی کدامین سمن‌بری

«آذر» تو پروریده دامان کیستی؟



مپسند، جفا بس است، مپسند	ای اهل نیاز را خداوند!
آن قدر جفا مکن که روزی	از سر برود خیال پیوند
جز زلف تو آن شکن گرفته	در دام بلا مرا که افکند؟
تو زنده به آب زندگانی	من مرده آن لب و شکر خند
هرگز چو تو مادری نزاده‌ست	مه پاره و نازنین و دل‌بند

بی‌تابی نرگس خمارت دل برده ز دست آرزومند
 چون نی که بسوخت بندبندش از سوز تو سوخت بندم از بند
 من صاحب آن دلی که مسکین تو یک نگه و هزار ترفند
 شاید که به روز من نشیند آن کس که دل از همه جهان کند
 کی دل به کرشمه‌ای سپارد؟
 «آذر» را تا تو می‌دهی پند



مرا نمانده دگر طاقت و توان ای دوست
 بیا بیا که به جان آمدم به جان ای دوست
 به هر دری به خیالت سپرده‌ام نظری
 بدان امید که جویم ز تو نشان ای دوست
 نسیم تا چه کند، فتنه‌ای چه انگیزد
 نشسته‌ایم به امید این و آن ای دوست
 بر آن سرم که دگر مهر و ماه نگشاید
 ز شرم روی تو یک تخته از دکان ای دوست
 به تیغ غمزه زن قبلهٔ دو ابرویت
 خدنگ کج سخنی نیست در کمان ای دوست
 کلاه گوشه‌ای آیین دلبری نشکست
 که می‌شکست غم تو زمان زمان ای دوست
 به دل‌پذیری حسنت نبود سبزه خطی
 چو خال هندوی تو نیست نکته دان ای دوست
 به یک کرشمه فرو ریز خون ما، ورنه
 معین است مرا چشم خون فشان ای دوست

به دیده نقش جمال تو بسته‌ام عمری
 که این بهار ندارد سرخزان ای دوست
 به دور لاله و گل سنبل تومی‌داند
 که طایری چه کشد دور از آشیان ای دوست
 به نرگس تو چو «آذر» پیاله‌ای نکشید
 که جام باده کشیده‌ست بی‌امان ای دوست



تر کرد گلو، گل ز طرب زاشدن من	افراخت قد سرو ز رعنا شدن من
تا دیده نرگس نگران است به گلزار	سنبل چه کشد ز حمت شیدا شدن من
هر دانه اشکی که به دامن جنون ریخت	طفلی شد و شد مایه رسوا شدن من
تا بحر فنا مسأله آموز حباب است	امید توان بست به دریا شدن من
در دا که به جز خلوت آینه ندیدیم	داغی که بود مایل تنها شدن من
مقیاس بگیرند اگر حیرت ما را	آینه شود محو تماشا شدن من
تا رؤیت ماهی ز هلالی به در افتاد	انگشت نما گشت ز پیدا شدن من

تا میل قفس دارد مرغ دل «آذر»
 آسان نشود مشکل دنیا شدن من



میل بوستان داری یا بهار من بینی؟
 از شکوفه چادرها بر سر چمن بینی
 در گذرگاه این باغ از غبار رعنائی
 چون گذرگاه خورشید چشم مرد وزن بینی
 تا به خدمت آورده است باغ سوسن و سنبل
 لاله اندرین بوستان شمع انجمن بینی

گل نثار می‌گردد صاحبان بیدل را
هر طرف ز هر سوی دست نسترن بینی
نرگس سیه مستی در کمینگه دلها
گویا به قهر اندر ترک تیغ زن بینی
آنچه می‌نشاید یافت در پیالهٔ گردون
در سبوی این ساقی بادهٔ کهن بینی
از نسیم زلف یار و ز دم بناگوشی
روز سرخوش و سرمست شب پیاله زن بینی
غنچه می‌درد از شوق پرده‌های عشرت را
عندلیب خوشخوان را با هزار فن بینی
هان مباد تا یک دم از کشاکش گردون
آشیانهٔ خورشید لانهٔ زغن بینی
صد نظر بیاید باخت «آذر» اندر این گلشن
زلف سنبل و گل را تا شکن شکن بینی



گرچه همچون باده خاموشیم ما	آتش افروزیم و در جوشیم ما
بر در و دیوار هستی نام ماست	قصه‌ایم اما فراموشیم ما
از تف باده فرو سوزیم عقل	از می شب مانده مدهوشیم ما
گر بجویی حال ما دلخستگان	همچو زلفت خانه بر دوشیم ما
ور پرسی حال ما را روز و شب	محو آن زلف و بناگوشیم ما
گرچه افتادی ز چشم روزگار	بهر تو ای اشک آغوشیم ما

وز جمالت همچو «آذر» واله‌ایم

با خیال تو قدح نوشیم ما



بود آیا که دل خون شده یاری گیرد؟
 دل شوریده شود مست ز چین و شکنی
 یا حریفی به در آید ز در پیر مغان
 سر خم باز کند مغبچه‌ای باده فروش
 عاشقی دلشده‌ای سوخته از آتش عشق
 دل و جانی بدهد عاشق دلباخته‌ای
 می گلرنگ کند ساقی گلچهره به جام
 شود افتاده ز پایی به غباری برسد
 بی‌قراری بتواند که قراری گیرد
 راه این سلسله را سلسله داری گیرد
 تا ز دوش من تر سا بچه باری گیرد
 ماهرویی ز کفم وجه خماری گیرد
 در خرابات مغان دست‌نگاری گیرد
 زین بهانه به بها بوسه سه چاری گیرد
 تا بساط دل ما رنگ بهاری گیرد
 کاروان مانده سراغی ز سواری گیرد

افتد آن روز که تا منزل مقصود «آذر»

سالک آرام خود از سایه خاری گیرد



خدایا رسان بی غبار ملالی
 چه می شد می با سرانگشت الفت
 نخیزد گراز کاکل تو نسیمی
 بگردان قدح زان دو چشم خمارت
 دریغانشد قبله گاه دل من
 دلی را که صید نگاه تو گردد
 سر گفت و گو داشتم با تو، اما
 بتا با جمال تو شیرین شمایل
 بدیدی مه و سال ما و دریغ
 نسیم شمالی ز کوی وصالی
 ز دیوان زلفت بگیریم فالی
 شود غنچه بر شاخ، دست و بالی
 مگر تازه گردد دل اهل حالی
 خم ابرویی یا دو هفته هلالی
 چگونه شناسد نگاه غزالی
 نداد آشت بر سمندر مجالی
 نزید جمیلی، نشاید جمالی
 نکردی تو از روزگارم سؤالی

یکی بوسه از راه دورم ندادی

نچید «آذر» از باغ تو سیب کالی



جز تیغ ابروی تو که داده صفا به خون
غافل نمانده در ره تو چشم انتظار
هرگز نبود جز دل حسرت نصیب من
ای غنچه تا به چند در این گیرودار عشق
آن جا که تیغ غمزه زنی قصد جان کند
از سوز دل در آتش و آیم همچو شمع
وز نافه‌های زلف خم اندر خم بتان
وا کرده عقده‌ها دل مشکل گشا به خون

با خط سرخ عشق به هر جا نوشته‌اند

«آذر» نبود جز دل تو آشنا به خون



بتا ز بار فراق خمیدم ماندست
فراق یار نشانی گذاشت بر جگر من
به ریسمان ستم تخته بند صیّادم
ز کجمداری این چرخ کجمدار امروز
به گلشنی که زغن مژدهٔ بهار دهد
کنون که ناز تو جانا به غمزه در پیوست
کنون که رشک بهاری حدیث حسن تورا
بدان کرشمه که فرمود نرگس مست
بدین صفت که خرامی ز مردم چشم
تواز لالی طبعم سخن مگو که هنوز
ز جور چرخ کمان در کشیدم ماندست
کزین نشان جگر لب گزیدم ماندست
چنان که چرخ به کار خزیدم ماندست
به خوابگاه خیال آرمیدم ماندست
ز شاخ عمر همانا پریدم ماندست
بیا بیا که به خون در کشیدم ماندست
به گوش دل ز نسیمی شنیدم ماندست
به کوی میکرده با سر دویدم ماندست
به بوی تو گل امید چیدم ماندست
ز خون دیده گهر پروریدم ماندست

بدان امید که جویم ز تو نشان «آذر»

ز چار سوق جهان غم خریدم ماندست



بر احوال دل گر نظر کرده بودم خیال تو از سر به در کرده بودم
 به دامن ندیدم غباری به جز غم از این رهگذر تا گذر کرده بودم
 چو بلبل که می نالد از دوری گل به گلبانگت این ناله سر کرده بودم
 به میخانه حسنت ای کاش من هم گلویی از این باده تر کرده بودم
 چو شمع می سوخت ای کاش من هم به یادت شبی را سحر کرده بودم
 دلم تشنه گفت و گو بود، ورنه حدیث تو را مختصر کرده بودم
 به یاد رخ تو نکرده ست هرگز وداعی که من با قمر کرده بودم
 صبا تا پیامی رساند ز مویت سیه روزی ام را خبر کرده بودم
 هنوزم نسوزانده بود آتش دل که دامن غم پر گهر کرده بودم
 به دل تا نهم داغ لاله رخی را به پیمانه خون جگر کرده بودم

چو «آذر» که می سوخت ای کاش من هم

به راه تو خاکی به سر کرده بودم



تا اسیر تو نازنین شده ام دشمن جان، بلای دین شده ام
 بس که یاد جمال تو کردم رشک صورتگران چین شده ام
 خاکبوس تو آسمان شده است خاکسار تو در زمین شده ام
 شرم دارم ز آفتاب شدن بس که محو تو مه جبین شده ام
 آب و آتش گذشت از سر من آنچه می خواستی چنین شده ام
 رنجها برده ام به دیر مغان تا سزاوار آفرین شده ام
 بس که گفتم من از تن و بدنت ناز پرورد یا سمین شده ام

مردم از حسرت لبش «آذر»

تا سلیمان این نگین شده ام



تا از شمایل تو نقابی برافکنم فریاد خوان معركة سرو و سوسنم
 دانی چرا چو شعله زبانی کشیده‌ام؟ یعنی حدیث عشق بخوانی ز شیونم
 گفتم مگر به روی تو راهی برم، دریغ ساقی نکرد باخبر از صبح روشنم
 در کارزار حُسن تو ای ترک تیغ زن تا کی ز دود دل سپهر عجز افکنم
 ای طبع پر لطیفه و ای بحر پر گهر! دور از تو باد خون معانی به گردنم
 چون شمع از سر شک جگر سوز عاقبت گردون لباس عافیتی کرد بر تنم
 خواهی به چند خاک نشین خرابه‌ام؟ ای ماه! تا به چند نتابی به روزنم؟
 رفتند هر کسی به دیاری به بوی دوست دور از دیار یار و غریب وطن منم

تا می‌رود حکایت زلف سمن بری
 «آذر» به موی دوست من آن مرغ گلشنم



ای سوخته آشیانه‌ها را ای کرده خراب خانه‌ها را
 مپسند، که مصلحت نباشد خاموش کنی ترانه‌ها را
 مگذار که آتشی بسوزد هنگامهٔ عاشقانه‌ها را
 تا چند بر آسمان کشانم از آتش دل زبانه‌ها را
 بگذار ببینم و بمیرم عریانی دوش و شانه‌ها را
 بگذار بخوانم از نگاهت دریادریا، کرانه‌ها را
 پهلوی پهلوی، به هم بنوشیم ساغر ساغر، شبانه‌ها را
 حیف است خزان بَرَد به یغما گلشن گلشن، جوانه‌ها را
 تا میل تو جانب که باشد بوسیده‌ام آستانه‌ها را

«آذر» ز دوزلف تو بخواند

یلدا یلدا، فسانه‌ها را



چه آیتی تو که سر تا به پا همه جانی
بریز خون دل ما که مرغ بسمله‌ای
به آبروی گدایان گوشه چشمت
به غیر کشور حسنت کجا نظر بندم
به بوی زلف سمن سای خویش درمان کن
منی که مست شدم از سبوی ترسایی
لباس چاکری از تن به در نخواهم کرد
اگر به برگندم شاهد خراسانی

نه اشک شوق بریزد به دامن «آذر»

که جان سپر کند از غمزه‌های پنهانی



چنان به دیر مغان خاطر آشنا کردیم
چه رنجها نکشیدیم تا به دیر مغان
نکرد طایر صدره نشین به روضه عشق
مرانم از در دولت سرای اقلیمی
امیر می‌کده فقر گشته‌ام ای دوست
مرید آن صنم می فروش و گلرویم
به شاعری که چنین وانکرده زلف سخن
هریمن آب ز سر چشمه وفا دادیم
چو سکه‌ای که به طغرای عشق می‌بندند
ظرافتی که بود در طراز اهل نظر
تمام گشت به پیرایه‌ای که ما کردیم

چه داغها که نهادیم بر جگر «آذر»

چه شکوه‌ها ز سر درد با خدا کردیم



چشم تو و گردشی که دارد	کی دور به دیگری سپارد
معلوم شود که می کدام است	گر نرگس تو نمی ببارد
ذوقی ست مرا به دل که هرگز	دست از سر دوست برندارد
چون می شد اگر شبان زلفت	یک روز مرا به خود گذارد
خورشید ز شرم تو نداند	از خواب سحر سری بر آرد
کوپاقت و صبر تا توان گفت	بر خدمت تو کمر گمارد
وقت است که خون ما بریزد	گر حرمت دوستی گذارد
در بر رخ آرزو ببندم	مشتاقی ما اگر گذارد
رخ برتابد ز نازنینان	آن کس که رخ تو می نگارد

جز پنجهٔ چابک دو زلفت

«آذر» دل خود کجا سپارد



بیا و یک نفس ای آسمان مرا دریاب	از این سراچهٔ بازیچه و رباط خراب
خوشا به تاب و تب عاشقان یکدله ای	کزین عجزه گرفتند داد خود به عتاب
خوشا طربکدهٔ رند عافیت سوزی	که بار عام دهد هر سحر به بانگ شراب
به سینه بود مرا عندلیب نغمه زنی	دریغ و درد که شد ز آتش فراق کباب
چه حاجتی که ببندند دل به دفتر عمر	که این فسانه بسی خوانده اند اهل کتاب
به فال نیک بگیرند ره روان طریق	که بسته اند به شیرازه دفتر این باب
کنون که کار جهان موبه مو پریشانی ست	نَعُوذُ بِاللَّهِ اگر جمع گردد این اسباب
در این سرای کسی کی گشود باب طرب	به دست شوق کجا افتاد چنگ و رباب

به بوی نای سحر ناله ای بر آر «آذر»

بدان صفت که رباید ز دیده شکر خواب



امشب از باده بفرما مستم	تا که از غم به در آید دستم
سر ما را نه هوای دگری ست	که به مویت ز دو عالم رستم
مجمع جمع پریشانی گشت	تا بدان طره امید ی بستم
تا که ابروی تو شد محرابم	روز گاری به دعا بنشستم
مویه عشق کجا و غم من	که به توفان بلال دل بستم
نرگس خود بنما بر دگران	که من از باده غم سرمستم
به دو چشم تو که از روز الست	تویه عشق تو را نشکستم

ترسم از موج بلا خیز «آذر»

ماهی عمر شود از شستم



تو رخت همی کشی به صحرا	من کار جنون کشم به بالا
تا گم کردم به خویشتن راه	پیدا کردم ره کلیسا
کی فهم کند به جز رسولی	گوید سخنی اگر حمیرا
در دیر چنان ز دست رفتم	تا برد مرا به دوش ترسا
رای من و فتنه حبیبان	کیش من و طره چلیپا
همسنگ به گوهرم نگرده	پیدا شود از دُری به دریا
شد خیره به ما بهار موعود	منت کش مادم مسیحا
آواز چه می دهی که مانم	نایی که که از او نیاید آوا
رفتم به سراغ کعبه عشق	آنجا که قیامتی ست برپا
آنجا که ز جلوه رخ دوست	حیران شده دیده تماشا

«آذر» چه کنی که شاید افتد

بر دامن عزتش سر ما



اگرچه با سر زلفت مرا جدایی هاست
 خیال روی تو و آرزوی لعل لبست
 به دام طرّه زلف تو این دل غمگین
 مدام ناله مرغ شب است و آه دلم
 در انتظار شد عمر و به ساز دلبر من
 منال بلبل بیدل رسید مژده وصل
 ز طوف کعبه جانان قدم منه بیرون
 میانۀ من و امید آشنایی هاست
 برای خاطر من باغ دلگشایی هاست
 هنوز مرغ خوش الحان بی نوایی هاست
 اگر به کوی تو آوازه گدایی هاست
 هنوز نغمۀ جانسوز بی وفایی هاست
 بهار آمد و روز گره گشایی هاست
 اگر که در سرت امید پارسایی هاست

ز میر مجلس مستان چنین شنید «آذر»

که محو نرگس تو غرق روشنایی هاست



تو را تا دلی غیر خارا نباشد
 چنان کار عشق تو بالا گرفته
 به نزهتگه روی و موی تو ماند
 به میخانه یارب مبادا که ما را
 به دست عروسی چو بخت بلندم
 گرفتار زلف خم اندر خم تو
 نهال غمت تا به دل پا گرفته
 به بالای تو، در گلستان ندیدم
 به بحر غم عشق دریا دلی کن
 به مژگان حسرت دُری سفته ام من
 چه پرسی ز مجنون سرگشته حالی
 به شوق وصال تو در آتش غم
 مرا شیوه ای جز مدارا نباشد
 که کار دلم جز تمنا نباشد
 گلستان اگر جای امان نباشد
 مجال از سبوتا به مینا نباشد
 نگینی به جز عشق زیبا نباشد
 کجا می تواند شکیبان نباشد
 چرا اشک حسرت شکوفا نباشد
 که محو تو چشم تماشا نباشد
 که این بحر را جای پروا نباشد
 که همپای این دُر به دریا نباشد
 که خط غباری به صحرا نباشد
 سمندر و شی چون دل ما نباشد

شناسی به کویت دل رهگذارم که در کوی تو جای هر پان باشد
 به بالای تو، طوطی طبع ما را به منقار جز این الفبا نباشد
 گذشت آن چنان عمر با یاد رویت که جای فسوسا دریغا نباشد
 سپهر خیالم به جز مهر رویت فریبانگرد دل آرا نباشد
 چو «آذر» چنان با غمت خو گرفتم
 که در سر دگر فکر سودا نباشد



هر جا خطی ست با قلم پای زندگی
 آنجا نبشته اند الفبای زندگی
 جز خون دل زخامه هستی کجا رود
 در مکتبی که پای نهد پای زندگی
 از هستی زمانه در این دیر دیر پای
 جز نیستی نجسته کسی جای زندگی
 معلوم کس نشد که نسیمش کجا برد
 شمعی که بر فروخت به سودای زندگی
 هرگز گمان مبر که ز خاکش سبو کنند
 مستی که دل سپرد به مینای زندگی
 مطرب چه پرده ها که به خون در نمی کشد
 گر نغمه ای به پرده کشدنای زندگی
 بر بست دیده از در دولت سرای عشق
 چشمی که دیده بست به درهای زندگی
 آنجا که تار و پود جفا را قبا کنند
 پیراهنی ست راست به بالای زندگی

خوش آن دلی که حلقهٔ عشرت به در نکوفت
 خوش تر ندیده ماه کلیسای زندگی
 آن کس گرفت دامن همت که در جهان
 کوچک شمرد دست توانای زندگی
 «آذر» به مکتب دو جهان درس عبرتی ست
 این نقش ها که بسته به سیمای زندگی



ای دریغ از وفا نشانه نماند	نخل امید را جوانه نماند
با که گویم غم پریشانی	که حدیثی ز زلف و شانه نماند
خبر از دلبران رعنا نیست	سرو آزاد در زمانه نماند
بر لب جویبار زمزمه مُرد	بلبلی را سر ترانه نماند
خواستم خو کنم به درد فراق	با جدایی مرا میانه نماند
صبحدم تا کنیم دفع خمار	در پیاله می شبانه نماند
شرح زلف بتی چنان افتاد	که به دور زمان فسانه نماند

«آذر» آن سان بسوخت بیخ هنر

که ز نخل ادب نشانه نماند



گفتگو با نرگس بیمار کردن مشکل است
 فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن مشکل است
 راه بردن بر در میخانه آسان است لیک
 گفتگوی باده با خمار کردن مشکل است
 تشنه‌ای گیرم نشد سیراب از لعل لبی
 لیک آب زندگی انکار کردن مشکل است

خواستم وصف جمالش را سواد دیده گفت
 زندگی در خانه اغیار کردن مشکل است
 جز حدیث بلبل و گل نیست در گلشن ولیک
 بوستان را رو به رو بایار کردن مشکل است
 گیرم «آذر» گل به گفتار آمد اما این حدیث
 پیش آن غنچه دهن اظهار کردن مشکل است
 تا ز روسیمی نصیب افتاده از رخسار و اشک
 آبرو را بر سر دینار کردن مشکل است



جانانه کدامی و جانان کیستی؟	هان ای خمار عشق، تو در جان کیستی؟
در انتظار چاک گریبان کیستی؟	ای به ز ماهتاب و خوش ترز آفتاب
ای آفتاب، روشنی جان کیستی؟	از مشرق کدام پیاله بر آمدی؟
در حیرتم تو آینه گردان کیستی؟	ماتم سراسر خانه خورشید از غمت
ای نازنین، مکیده پستان کیستی؟	آدم فریب گونه گندم نمای تو ست
ای نادره نگار، تو حیران کیستی؟	ای آیت جمال و ای غایت کمال
ای گل، بدین صفت ز گلستان کیستی؟	پژمرده گشت برگ گل از رشک سنبلیت
خوش می روی، ندانم مهمان کیستی؟	فارغ ز حال خسته دلان چون نسیم صبح
ای ماه من، تو خسته هجران کیستی؟	ما همنشین کوه غم و بار محنتیم
ای غم، بگو تو سلسله جنبان کیستی؟	ما در کمند زلف پریشان حسرتیم
شب زنده دار زلف پریشان کیستی؟	ای با دلم قرین غم و دردای خیال
ای آرزو، تو سر به بیابان کیستی؟	ای تشنه سراب، به جانم چه می کنی؟

ما خاکسار کوی وفا و محبتیم

«آذر» بگو تو دست به دامان کیستی؟



چون کهنه قصه‌ای و فراموشی
در خلوت خیال که بنشستی
چون شبنم خیال به گلبانگی
تا چند دل به نرگس بیماری
در ماتم چه دلشده بنشستی
می را چنین هنر نبود در سر
یا از کدام باده شدی سرمست
یا از کدام سلسله مدهوشی

دردا که نیست تاب و تپی «آذر»

با زلفکان و سنبل مه پوشی



تو و ناز دو چشم بیماری
رو مگردان که صبر نتوان کرد
چرخ طاقت نیاورد ای دوست
من و خوابی که شرح نتوان داد
بیم آن می رود که روز حساب
افتد آن روز عاشق مسکین
آگهم تا به درد و داغ فراق
گر تو را مصلحت چنین باشد
تا میان بسته‌ام به خدمت تو
منم آن کافری که پیوسته است
در فراق تو آن چنان کردم
جان به کف ایستاده‌ام چون شمع
من و آن نرگسان خمّارت
تا ببندم نظر دگر بارت
تا بنی آدم است و آزارت
تو و اقبال و بخت بیدارت
تو بدهکار و ما طلبکارت
به کلافی شود خریدارت
حاجت ما کجا به زنه‌ارت
تا قیامت همی کشم بارت
منصبی کی رسد به اغیارت
رشته جان به کفر ز تارت
که نکرده‌ست عشق در کارت
تا درافتم به کار پیکارت

مستمندی مران ز درگه خویش ناامیدم مکن به دیدارت
 چه کند عاشق تو گر نکند تکیه بر سایه سار دیوارت
 هیچ افسانه در تو درنگرفت جز حدیث جفا که شد یارت
 به کمندت که غیر «آذر» نیست
 در دو عالم کسی گرفتارت



ز ره آمد دلم ساغر ز خوناب جگر کرده
 گلوی تشنه را زین باده گلرنگ تر کرده
 چه مینایی که رنگ و رونقش آب شفق برده
 چه جامی کز گریبان افق سرها به در کرده
 قمار عشق را از چیره دستان سر به سر برده
 سر موی بتی با هر دو عالم سر به سر کرده
 فرو بنشسته از سوز غمی در آتش و آبی
 به بوی آفتابی شام تاری را سحر کرده
 به یاد آتشین رویی ره خورشید بر بسته
 به یاد طرفه ماهی، گفتگوها با قمر کرده
 خمار آلوده چشمی و مدهوش لب لعلی
 قبای بیدلی از شوق مه رویان به بر کرده
 چه شبهایی به یاد سنبیل مویی به سر برده
 چه دامن‌ها به یاد لاله رویان پر گهر کرده
 به جانانی رسان یارب دل «آذر» که در عالم
 به هر دلگشته‌ای با گوشه چشمی نظر کرده



تا که مستی وظیفه خوار من است	باده پرورده خمار من است
گوهری را که رشک خورشید است	دست پرورده کنار من است
آن شنیدم که لاله ای می گفت	آرزو مند نوبهار من است
آن فراقی که شرح نتوان داد	دست آموز انتظار من است
بر سر کار زلف مه رویان	آن که بالا گرفته کار من است
تا سخن می رود ز گلشن دوست	همه جا صحبت از بهار من است
نقشبند نگار خانه چین	محو نقش و نگار یار من است
هر بنفشه که دید داغ مرا	به ارادت که سوگوار من است
تا مسیحادمی چه فرماید	داغ صد لاله بر مزار من است

«آذر» آن کاو نبسته طرف از عشق

در جهان عقل کجمدار من است



باده ای کو که من به جام کنم	من به جامم علی الدوام کنم
تا نجوشد خمی ز باده شوق	حیف باشد که فکر خام کنم
دانم ای دوست لیک کی دانم	رسم میخوارگی تمام کنم
عمر باطل شد و ندانستم	از کدامین سبب به جام کنم
تا چنین خرقه ای به تن دارم	شرم دارم که باده وام کنم
در جهان غیر ابروان دو تا	راستی را دگر چه نام کنم
گرچه فارغ شدم ز صید غزل	کو غزالی دگر که رام کنم
لیک دانم که جز غزل نبود	چاشنی را که در کلام کنم

عجیبی نیست «آذر» از سر صدق

گر به میخانه ای مقام کنم



به یقین از مدد باده بی غش دارم آن دلی را که من امروز در آتش دارم
 غمزه ناوک آن یار پری چهره کجاست؟ تا از آن دست دل و دیده منقش دارم
 تا سخن می رود از زلف شکن در شکنی عالمی را من شوریده مشوش دارم
 این همه لطف که در باختام چون نبرد؟ گوی مهری که به چوگان تو دلکش دارم
 این چنین پرده دل ناله ناساز نداشت اندرون همه عشاق که ناخوش دارم
 من کجا وزر و سیم و سر دولتمندی تا که سودای تو سیمین بر مهوش دارم
 تا که آرایدم این نظم گهربار «آذر»
 به یقین از مدد باده بی غش دارم



تا کی کنم تحمل این چرخ کجمدار
 تا کی زنم به سینه دل سنگ انتظار
 تا چند در کشیم قدح از خم ملال
 تا چند خون خوریم زمینای روزگار
 این مستی از کجاست که در انتظار آن
 جانم به لب رسید و بمردیم از خمار
 مطرب کجاست تا که زند زخمه ای به چنگ
 ساقی کجاست تا که بگویم می بیار
 میخانه دو چشم تو باز است و ای دریغ
 غافل نشسته ام من رند شرابخوار
 نا جرعه ای ز جام نگاه تو در کشیم
 گشتیم خاک کوی تو ای نازنین نگار
 مشکل که پیک مرگ قرارم به سر برد
 این سان که طرّهات زدلم می برد فرار

جانا به راه عشق تو روزی به سر نشد
تا پای انتظار نبوسم هزار بار
تا ماه را به خرمن اندوه بسته‌اند
ای آسمان ز دیدهٔ خورشید خون ببار
ای دل به روزگار، چنین خیره دل میند
این راه، پرفراز و نشیب است هوشدار
«آذر» ز داغ لاله رخان جز تو کی گذاشت
این سان ز داغ عشق چراغی که بر مزار



به چند می‌کشیم در خمار، ای ساقی	به چند مانم در انتظار، ای ساقی
بیا و مرحمتی کن که زیر بار فراق	شکسته شد کمر انتظار، ای ساقی
چو فرصتی ست بنوشان و نوش کن ورنه	چه جامها شکند روزگار، ای ساقی
کنون که ابر کرم در کف کریمان است	بریز باده چو ابر بهار، ای ساقی
به جز عیار سر زلف تو کجا گنجد	قیاس حال من و شام تار، ای ساقی
نظاره بند جهان شد سر شک من تا گشت	ندیم دیدهٔ من، عکس یار، ای ساقی
به بوی قامت یار بلند بالایی	مباد همچو منی خاکسار، ای ساقی
به غیر حسرت‌م از طره و بناگوشی	نبود روز و شبی در کنار، ای ساقی
ز پا نشسته مران از در طلب، هشدار	به حال خسته دلان رحمت‌آر، ای ساقی
چنان مکن که نماند نشانی از من و تو	ز داغ شاهد لاله عذار، ای ساقی
ز پرده‌های نهانی بساز ای مطرب	شراب مهر و محبت بیار، ای ساقی
غم زمانه چنین کافری به دل نکشید	که می‌کشید دل بی‌قرار، ای ساقی

ز داغ لاله عذاران به چهرهٔ «آذر»

نیشته‌اند خط زرنگار، ای ساقی



مویه‌های دل من خزانی است	روی در روی من زعفرانی است
داغ تبخاله‌های لب من	شاهد چشمه زندگانی است
زین شگفتی چسان می‌توان گفت	آب آینه مهربانی است
گویا اشک و رخساره من	این دورنگین کمان کهکشانی است
اشکم آینه بند تماشا است	تا نگین در نگین آسمانی است
تاب مهتاب گردون نیارم	بس که جان و دل من کتانی است
من به امید شب زنده داری	شمع سرگرم خانه تکانی است
باغ بیهوده در خون نخفته است	غنچه معنای بی همزبانی است
دُرد چشمان مرد افکن تو	ارغوانی تراز ارغوانی است
جوش این باده مرد افکن	هفتخوانی تراز پهلوانی است
با سبو گفت و گویی ندارم	دُرد میخانه من مغانی است
از دل من چه پرسی که عمری است	در گروگان زلف فلانی است
خیز تا مردمانت بگویند	این روش خاص سروچمانی است

«آذر» از ننگ و نامم چه پرسی

خوشر از داغ دل بی‌نشانی است



تا به کار هنر عشق در افتاد دلم	آن چنان سوخت که از پا و سر افتاد دلم
تا نسیم آید و از بستر خاکش گیرد	آن قدر شد که به یاد سحر افتاد دلم
تا چه بازی کند ایام و چه فرجام دهد	طاقتم طاق شد و از کمر افتاد دلم
به هوای سر زلف بت شیرین دهنی	پر زد آن قدر که از بال و پر افتاد دلم
تا که در باغ و چمن دعوی آزادی است	چه خوش افتاد که از برگ و بر افتاد دلم

چون سواری که شود محو غباری «آذر»

آن چنان رفت که تا از نظر افتاد دلم



من آن غبار غم و آن غروب غمگینم که آسمان محبت ندیده پروینم
 هزار حسرتم از دیده نظر پیدا است به حیرتم که چه سان می دهند تسکینم
 نبسته اند به شیرازه سیه بختی به زلف دوست که بستند دین و آیینم
 نبود آب و گلی در مقام عزت عشق به دیر سینه به غیر از خم سفالینم
 غم زمانه بپرس از نگاه پر دردم گذشت عمر نگر از جبین پر چینم
 چنان به لوح دلم نقش یار می بندم که نقشبند نپرسد ز چین و ماچینم
 به یک نظاره کشانم توراه دیده خویش که کهنه کار بود این زبان شیرینم

چنان رسید به لب جان ناتوان «آذر»

که غیر مرگ نیاید کسی به بالینم



باغبان مرحمتی! تا به هوای گل سرخ من برای تو بخوانم، تو برای گل سرخ
 پرده در خون دل خویش کشیدن تا چند مطربا ساز بگردان به هوای گل سرخ
 از سبوتا به صراحی مددی خواسته ام تا کشم یک دوسه پیمانه به پای گل سرخ
 باغبان گوی کم از منصب سلطانی نیست تا منم حلقه به گوش و تو گدای گل سرخ
 هر طرف گوش به آهنگ نسیمی دارم برسد تا نفس نافه گشای گل سرخ
 میهمان آمده بر طرف گلستان بگشای ای نسیم سحری بند قبای گل سرخ
 گفتی های دلم را به صبا خواهم گفت موبه موتا برساند به خدای گل سرخ
 تا ز خون دل عشاق چمن رنگین است چه توان برد از این باغ به جای گل سرخ

«آذر» آوازه حسن تو به گردون برسد

گریکی پرده بخوانی ز نوای گل سرخ^(۱)

۱- این غزل بنا به خواسته شاعر ارجمند جناب آقای جواد جهان آرای ساخته و پرداخته گردید.



به ترک باده، دل میگسار من نگذاشت
 به توبه ساخته بودم بنای هستی خویش
 قرار بود سپارم به دیگری غم دوست
 ز روی و موی تو گفتم، حذر توانم کرد
 همان که خواسته بودم زمانه داد مرا
 ز چار سوی محبت مرا نشانه گرفت
 قرار بود نگردم به گرد غمّازی
 به هیچ جرم و گناهی فلک به کنج قفس
 به وجه خیر و سلامت خمار من نگذاشت
 به غمزه نرگس مخمور یار من نگذاشت
 ولی چه سود دل بی قرار من نگذاشت
 ولی چه چاره که لیل و نهار من نگذاشت
 چنان که آینه‌ای بی غبار من نگذاشت
 به دل نبود نشانی که یار من نگذاشت
 به عشوه‌ای کمر انتظار من نگذاشت
 به غیر مشّت پری در کنار من نگذاشت
 نه تنگدل شدم از داغ گلرخان «آذر»
 کدام لاله نشان بر مزار من نگذاشت



قدر عنای تو لازم که زمین گیرم کرد
 پیش بالای تو میرم که چنین پیرم کرد
 خامه دستگه روز ازل خرم باد
 که خط سبز تو را سر خط تحریرم کرد
 در خرابات مغان نرگس مخمور تو بود
 همدم جام می و همنفس میرم کرد
 گردش چشم تو بود و هنر غمزه تو
 که به یک نیم نظر از دو جهان سیرم کرد
 گل من با که توان گفت که در بوته عشق
 اثر آتش رخسار تو اکسیرم کرد
 یارب این طره کدام است که در مذهب عشق
 طفل دل رام شد و گوش به تکفیرم کرد

تا دگر بار چه بازی کند آن زلف دوتا
هر دم آزادم و هر لحظه به زنجیرم کرد
بر جبین خط و نشانی ست که نتوان خوانند
گر که استاد ازل، فخر به تقریرم کرد
زهر لبریز ز جام فلک و، مادر دهر
دایه‌ای بود که پرورده‌این شیرم کرد
آن چنان سو ختم «آذر» که بسی سود نکرد
فلک شعبده باز آنچه به تدبیرم کرد



ناز چشمی کشیده‌ام که می‌پرس	قبله‌ای برگزیده‌ام که می‌پرس
نقد جانی نهاده‌ام بر کف	کفر زلفی خریده‌ام که می‌پرس
رنجها برده‌ام به دیر مغان	تا به پیری رسیده‌ام که می‌پرس
آن چنان زیر تیغ فتنهٔ دوست	دست از جان کشیده‌ام که می‌پرس
تا که خونم بر یخت غمزهٔ عشق	نفسی آرمیده‌ام که می‌پرس
بی تو در بارگاه استغنا	خلوتی برگزیده‌ام که می‌پرس
موبه مو داستان زلف تو را	از نسیمی شنیده‌ام که می‌پرس
سرو آزاده‌ای و می‌دانی	پیش سروی خمیده‌ام که می‌پرس
تا بدانی طراز پیرهنم	من ز چشمی چکیده‌ام که می‌پرس
تا بپرسم ز سوز و ساز فراق	گفت رنگ پریده‌ام که می‌پرس
از دو چشم ترم چه گل‌هایی	به امید تو چیده‌ام که می‌پرس
همچو دریادلان به سینهٔ خویش	گوهری پروریده‌ام که می‌پرس

«آذر» آن سان زغم گریبان را

تا به دامان دریده‌ام که می‌پرس



آنجا که تویی به دلستانی	شهد و شکر است و گل فشانی
تا تیغ تو غمزه می فروشد	آنجاست متاع جاودانی
گر عشو به نقد جان فروشی	ارزانی ماست این گرانی
ما را بجشان ز آب حُسن	آن قدر که تشنه را چشانی
تا آب تو می رود به جویم	چشمی دارم به زندگانی
دیگر نبود چرای آهو	آنجا که تو دیده می چرانی
تا غالیه ساست طرّه تو	ما راست هوای جان فشانی
کم دیده ام عاشق توای گل	رخساره نداشت زعفرانی
تا چند در آرزوی رویت	چون سایه ام از قفا دوانی
برگیر مرا رسان به کویش	ای باد سحر چنان که دانی
بر دامن عزّتش نشانم	ای بخت چنان که می توانی
آنجا که طلایه دار فقر است	هیچ است نشان خسروانی

«آذر» چه شود به پرس و جویی

ما را به وصال اورسانی



به عالمی که توان گفت دسترس دارم	میانهای ست که امروز با قفس دارم
به زلف دوست زبان در دهان نمی گیرد	تپیدن دل مرغی که در قفس دارم
ز جور طرّه زلف بتان کافر کیش	شنیدن ست زبانی که با جرس دارم
کدام بوی دل آویز زلف دلبر داشت	که کیمیای سعادت به هر نفس دارم
بدید شیشه و نشناخت باده ما را	چه مشکلی ست خدا را که با عس دارم

به خون دیده «آذر» مراد یکرنگی ست

اگر که رنگی بر دیده هوس دارم



می که خاطر ما را کند خراب کجاست غمی که زندگیم را دهد بر آب کجاست
 حدیث پر شکن زلفکان مه پوشی زند به فتنه ره دین و راه خواب کجاست
 کجاست پیر مغان و کجاست مغبچه‌ای کشیم از کف لاله رخی شراب کجاست
 کجاست زلف سمن سای و عنبر افشانی که نقش هستی افتد به پیچ و تاب کجاست
 نوشتمی همه ایام غم به خامهٔ درد از این لطیف تر اوراق هر کتاب کجاست
 ز پافتادم و مُردم در آرزو مندی دمی که خاطره انگیز داز شباب کجاست

به غیر سیل سرشک دو دیده «آذر»

دهد به آه جگر سوز من جواب کجاست

کتابخانهٔ شخصی

کتابخانهٔ شخصی



گفتم آشوب رخت فتنه دور قمر است

گفت نی نی که چنین فتنه ز اندیشه بر است

گفتمش عاشق زلف تو چه تدبیر کند

گفت این راه دراز است و بسی پر خطر است

گفتمش طرزهٔ زلفت به چه مانند کنم

گفت مفتاح بهشت است و کلید سحر است

گفتمش خانه بر انداز دل و دین که‌ای

گفت آن دل که ز چین و شکنی باخبر است

گفتمش خال و خط حسن تو امروزی نیست

گفت این نامه ز دیوان قضا و قدر است

گفتمش بادهٔ حسن تو به پیمانۀ کیست

گفت آن مست که نوشش همه خون جگر است

گفتمش خاک نشین بر و بالای که‌ای

گفت آن دلشده کز عالم ما باخبر است

گفتم این مشرب ناز از که در آموخته‌ای
 گفت زینهار که این مشرب اهل نظر است
 گفتم این لعل بدخشان به چه دست آمده است
 گفت خاموش که این لعل ز دستی دگر است
 گفتمش غمزه حسنت به که درباخته‌ای
 گفت آن دل که ز اندیشه خوبان به در است
 گفتم از شمع رخت سوخت سراپا «آذر»
 گفت دل داده ما بی خبر از پا و سراسر است



من از این می فروش گل اندام	را حتم نیست تا نگیرم جام
خوش زمانی که طلعتش بینی	مشرقش غنچه مغربش گلفام
گرنقاب افکند ز چهره خویش	بامدادی کجا بماند و بام
گر اشارت بدان جمال رود	کی پرستند کافران اصنام
غیر قرص مهش کجا باشد	آسمان را مدام ماه تمام
تا نشستی به مردم چشمم	خاست از جان مردمان آرام
ندهم دل به هیچ مزده وصل	ناز عیسی دمش رسد پیغام
باز مانند ز راه کبک دری	گر ببیند تو را به گاه خرام
کار بیهوده می کند صیاد	صید را ناز تو کشد در دام
همه مست از می شبانه و من	صبح مخموری ام شده فرجام
آتشی کوکجاست آن می ناب	تا بسوزم درون ز ننگ و نام
سیر موقوف یک نظر گردد	گر سفر از حذر کنی یک گام

آتشم بر شد از جگر «آذر»

سو ختم سو ختم در این ایام



تا گرد طرب خیزد از سایهٔ ایوانت
شاید که فرو میرد ماه از قبل رویت
سیراب نمی گردد الا به دم تیغت
تا دام بیفشاند آن طرهٔ مشکینت
پیراهن مشتاقی از شوق قبا گردد
کو چشم تماشایی تا دیده فرو گیرد؟
کی تشنه بیا ساید دور از لب شیرینت
چندان که مرا خواندی در حسرت گیسویت
مسکین درت حاشا دیده به دری بندد
در مکتب شیدایی سرمشق جنون گیرد
افتد که دمی گیرد دست من دلخسته

تو شاه نشین دل من شمع شبستان
خورشید فرو ماند بر چاک گریبان
آن دل که سرو کارش افتاد به میدان
هرگز نرود بیرون مرغی ز گلستان
روزی به خرام آید گر سرو خرامانت
از سنبل و نسرینت وز لاله و ریحانت
کی تازه شود جانی دور از لب خندانت
کفر است به کیش ما خوانند مسلمان
تا راه برد جانان بر درگاه احسان
طفلی که کند جانان آهنگ دبستان
آن چشم سیه مست آن شحنهٔ دوران

احوال دل «آذر» در پیچ و خم زلفت

افتان بود و پیچان چون طرهٔ پیچانت



تو و آن زلفکان چون شب تار
این کدامین عبیربیز بود
ارمغان کدام نافه بود
چشم نرگس کجا و دیده تو
می رسد تا غبار عارض تو
کبک و اماند از خرامیدن
سر نباشد که رفت در قدمت
افتد آن دم که در کمان بینم

من و آن طره‌ای که برده قرار
که سر انگشت می گزد عطار
که نسیمش برد به ملک تار
رخ و زلفت کجا و لیل و نهار
نشناسیم از پیاده سوار
گر ببیند تو را بدین رفتار
آستان کجا و این مقدار
ناز صید افکنت به وقت شکار

گریتا ز ند لشکر خُسنَت دم فرو بندم از کم و بسیار
 گراشارت بدان جمال کنی قبله افتد به کار استغفار
 قصه دل نگفتمت همه عمر بر شمارم مگر به روز شمار
 ساقیا با پیاله ای دریاب نرسد تا به ما گزند خُمار
 این نوا تا بر آید از ملکوت «لیس فی الدار غیره دِیَار»
 «آذر» این نغمه بشنواز سر صدق
 تا بر آریم سرزخانه یار



تا کشانم پرده دل را به خون، سازی کجاست؟
 همنوای ناله دل، نغمه پردازی کجاست؟
 کو کمان ترکتاز و غمزه خون ریز دوست
 فتنه جادوی سرمست و سراندازی کجاست؟
 تاز مستوری زنم دم، گوهر پاکیم نیست
 تا گذارم شرح هجران، اشک غمازی کجاست؟
 تاب گیسویی که صبر و تاب دل می برد کو؟
 خانمان سوز آتش خانه براندازی کجاست؟
 تا شوم بی خویشتن از خویش و سرمستی کنم
 باده پر جوش ساقی، یار طنازی کجاست؟
 سوختم در آتش غم ساختم با درد عشق
 مُردم از حسرت نصیبی، محرم رازی کجاست؟
 آن گرفتم پُر شد از عالم نوای نای عشق
 تا کنم سرخوش دل «آذر» هم آوازی کجاست؟



تا از لب تو قصه مهر و وفارود	از ما به جز حدیث محبت کجارود
اندر قفای قافله حسنت ای حبیب	آهم جدا و سیل سرشکم جدارود
آنجا که عشق خیمه و خرگه به پا کند	حشمت فرو گذارد و سلطان گذارود
غنچه ز شوق دیدن تو جامه می درد	بر طرف بوستان اگر این ماجرارود
پیغام روح پرور حسن تو می برد	آیینۀ تمام نما هر کجارود
چشم انتظار روی تو تا چشم گلشن است	آسان بود به سینه که خار جفارود
تا روشن است دیده صحرا ز داغ عشق	لیلا ز خاطر من مجنون چرارود

«آذر» اسیر زلف گره گیر یار باش

شاید صبا بیاید و عقده گشارود



شکوه از دل مکن که خونبار است	چه کند دلبری که عیار است
گره ای او فتاده در کارم	که گشادش به دست خمار است
در سویدای دل نمی بینم	که کسی جز غمت گرفتار است
به عبیری که سوده سنبل تو	لب به دندان گزیده عطار است
مردمان دو چشم من دانند	که چنین خانه خانه یار است
به یقین مطلب و مراد دل است	کفر زلفی که عین زنار است
داروی جان دردمند من است	آن دو چشمی که سخت بیمار است
عاشق بوستان حسن تو بود	آن که در چشم دشمنان خار است
از غربی و غربتم پیدا است	که مرا سایه سار دیوار است
آن که حلقه به گوش طلعت تو ست	بی گمان تا به حشر بیدار است

تا به منزلگهی رسد «آذر»

کرمی کن که راه دشوار است



یارم آمد ره صواب زده	گره برابروی عتاب زده
رندی و زهد را به سر برده	جام باده زهر دو باب زده
از شمار سبوکشان بیرون	سر به میخانه بی حساب زده
جام پر کرده از سبوی الست	طعنه ها بر من خراب زده
هشته بر دوش زلف کافر کیش	نقش هستی به پیچ و تاب زده
بسته قندیل ها به دیر مغان	از گریبان آفتاب زده
توسن عشق را به سر رانده	در دیار جنون رکاب زده
با فنا روزگار سر کرده	خیمه بر آب چون حباب زده
کرده مشق بلند پروازی	سنگ بر لانه عقاب زده
نشکند تا خطی به پیشانی	قدحی چند با شباب زده

«آذر» از خط جام و گردش می

نقشها خوانده و بر آب زده



تا هست فراق رو به رویم	خون می خورم و به کس نگویم
از نای حزین بی نوایی	صد ناله شکسته در گلویم
از زاری نای دل به زاری	از مویه نای غم چو مویم
چو گان باشد ز طره دوست	هر جا که نشان بود ز گویم
سروی دارم شکسته قامت	تا قامت اوست رو به رویم
آن سان مستم که می پرستان	بر دوش برند چون سبویم
آنجا که گذر نمی توان کرد	بایاد تو رفته آرزویم

«آذر» نه تویی به بند زلفش

عمری ست که من اسیر اویم



ز جوش باده صلائی به شیخ و شاب زده	در آمد از در من لعبتی شراب زده
قدم به راه خرابات با شباب زده	به انگبین جوانی سپرده ساغر عیش
به اعتبار لقایش ره صواب زده	ز اعتدال هوایش شکن گرفته چمن
مزاج خُسنش طعنه بر آفتاب زده	مذاق طبعش اورنگ ماهتاب شده
قدح قدح ز کف دل شراب ناب زده	سبو سبوز می وصل باده نوشیده
چو زُهره‌ای که به خنیاگری رباب زده	به تار زلف بر آشفته دین ترسایی
ز باب سود و زیان سر به هر دو باب زده	به دیر سجده نموده به کعبه رو کرده
چو شمع سوخته و آستین بر آب زده	به بوی آن که نسیمش برد به کوی وصال
به موج خیز بلا خیمه چون حباب زده	درون بحر فنا رخت عشق افکنده

به غیر «آذر» ای دل در این رباط خراب

به بوی دوست ندیدم چنین رکاب زده



غم دل بر سرم چنان آورد	که دل عاشقان به جان آورد
از غمت آنچه گفתי آوردم	تا بدانی که می توان آورد
همه از دولت تو بود ای غم	دل ما هر چه میهمان آورد
چه گهر خواستی که دیده ما	آن چنان تر ز آن چنان آورد
کس نیاورد چون نظاره دوست	طرفه تیری که در کمان آورد
گل ز بلبل چه نازها نکشید	تا حدیث تو بر زبان آورد
مردم از رشک تا نسیم سحر	با تو، تا دست در میان آورد
آن گلی بی تو خواهم از مژه چید	که توان رشک بوستان آورد

دم از آن می زنم به جان «آذر»

که دل عاشقان به جان آورد



در مدرسه قیل و قال تا چند	دل داده بدین مقال تا چند
بگزیده ره زوال تا کی	نارفته ره کمال تا چند
از مطلع حُسن تو چه خوانیم	بی طالع عشق فال تا چند
تا چند بپر سیم ز احوال	از دلشدگان سؤال تا چند
انگشت نما شدن در این شهر	از غمزۀ آن هلال تا چند
در ساغر انتظار ای دوست	خون دل ما حلال تا چند
جانا چه کنی به دردمندی	ما راست مگر مجال تا چند
دل سوخته ز آتش فراقش	ای مدّعیان جدال تا چند
از شرم نگاه ماهرویان	در آتش انفعال تا چند

تا کی به امید وصل جانان

«آذر» من و احتمال تا چند



هوای ساختن و شوق سوختن دارم	خدا قبول کند حاجتی که من دارم
ز جور لاله رخان چاک تا به دامان باد	به جز قبای صبوری اگر به تن دارم
به الفتی که مرا با نسیم افتاده ست	به جان دوست ندانم کجا وطن دارم
حکایتی ست که غیر از صبا نمی داند	اگر به کنج قفس چشم بر چمن دارم
منی که خون جگر شد طراز پیرهنم	دگر چو شمع چه حاجت به پیرهن دارم
چنان که می گذرد روز و روزگار فراق	به زلف پر شکنی، عمر در شکن دارم
رواق دیده در خون نشسته می داند	دلی به بوی تو چون نامه ختن دارم
ز موج خیز بلا چون حباب می مانم	نکرده تازه نفس پای در کفن دارم

نداشت دلشدهای در دیار غم «آذر»

تعلقی که بدان زلف پر شکن دارم



گره از کار غنچه وانشود	تا نسیمی گره گشان شود
دیده، تا باغ دلگشان شود	غنچه لب را به خنده وانکند
یار از ما اگر جدا نشود	با جدایی مرا جدایی نیست
درد خونین دلان دوا نشود	تا نگوید عقیقی از یمنی
دل به زلف تو آشنا نشود	قصه تا قصهٔ پریشانی ست
هرگز این پادشه گدا نشود	تا بنی آدم است و غمزه تو
دلبرم، خاک کیمیا نشود	گر به دیر مغان گذر نکند
دست مستوجب دعا نشود	به ره عشق تا به سر نزنند
برگزیده چو مصطفی (ص) نشود	اُستنی تا ز ناله دم نزنند
ثمن عشق پر بها نشود	تا نگرید به باغ ابر بهار

منم «آذر» به زلف کافر کیش

آن کنشتی که پارسا نشود



ز تیغ غمزه آن یار کهنه کار بگو	دلا ز فتنه آن زلف تابدار بگو
دلا ز چشم سیه مست آن نگار بگو	به خویشتن میسند این همه سیه روزی
تو ای نسیم ز دل‌های بی قرار بگو	به بوی زلف دل آویز و عنبر افشانی
به میر میکرده از رنجهٔ خمار بگو	به خویش و خویشتم رحمت آرای ساقی
به غمزه گبر و مسلمان به اختیار بگو	از آن دو قبله که پیوسته در نماز آرند
از آن کمان و کمند و از آن شکار بگو	چو روز روز شکار است و گاه گاه بهار
چو ذکر ماست ز تسبیح بی شمار بگو	کنون که می رود از چار سوی تیر جفا

ز خون دل که رود از دو دیده «آذر»

بگوز آذر و آن خط زرنگار بگو



بدین صفت که گل انداخت شمع انجمنش
چنان که مشق جنون می دهد به طفل دلم
منی که گشته آن نرگسان مخمورم
چگونه خوش بنشینم به سایه چمنی
گلی که حسرت روی تو نازنین دارد
ز پاره های دل بیستون خبر دارد
یکی چو من ندهد شرح روزگار فراق
چگونه دل به دیار و تبار خود بندد
چگونه شمع نباشد خجل ز سوختنم
کدام شعبده انگیخت چشم بیمارش

خبر ز «آذر» دلگشته می شود روزی

که دست خاک گرفته ست دامن کفنش



تر دامنم چو چهره به خونابی
منت پذیر اشک جگر سوزم
بشنیده ام حکایت درد خویش
در حیرتم که حوصله تا چند است
افسوس و صد دریغ به بحر عشق
گفتی به خون نشسته به صبح و شام
عمرم به انتظار شد و دیگر
چشمی نمانده در طلب خوابی

اشکم گرفته راه به سیلابی
تا می زند بر آتش دل آبی
از هر سخن که رفت و ز هر بابی
تاب دلم ز طره بی تابی
گم کرده ایم گوهر نایابی
خورشید من به حسرت مهتابی

جامی ست پر ز خون دل «آذر»

می نوشد از زمانه می نابی



درد و داغی که یار ما نشود خرم از نوبهار ما نشود
 هم تومی دانی ای بنفشه به باغ خاطری سوگوار ما نشود
 شوربختی نگر که غیر قفس شاخه و شاخسار ما نشود
 تانسوزد دلی بر آتش عشق خبر از روزگار ما نشود
 آن دلی جام گیرد از کف دوست که جدا از خمار ما نشود
 می فروشنش به هیچ بفروشد باده نوشی که یار ما نشود
 پیش بالای یار در عجبم سرواگر خاکسار ما نشود
 آزمودم بسی ز گردش چرخ عاشقی، در شمار ما نشود
 جز فراقی که شرح نتوان داد خبر از انتظار ما نشود
 ای غزل جز غزال حسرت و غم هم تو دانی شکار ما نشود

«آذر» از بخت بد چه می نالی

رسم دیگر به کار ما نشود



چرخ غیر از تیغ خونریز تو شمشیری نداشت
 داشت لیکن جز نگاهت در کمان تیری نداشت
 بود در دل جز نشان زخم جانسوزی نبود
 جز غبار در داین آینه تصویری نداشت
 تا سراغی گیرم از داغ دل گم گشتگان
 ای دریغا این بیابان سالک پیری نداشت
 راه بردن بر دل سنگ تو آسان بود لیک
 سینه از جوش اوفتاد و ناله تأثیری نداشت
 در جهان جز فتنه زلف تو آشوبی نبود
 حلقه زلف تو کم دیدم که نخجیری نداشت

غیر خون دل خبر از باده نابی نبود
 جز دو چشم مست تو میخانه ام میری نداشت
 زلف تو دیدم به غیر از شام دلگیری نبود
 جز پریشان خاطری این خواب تعبیری نداشت
 بسته بودم دیده امید بر شام فراق
 انتظار آمد، ولی پای زمینگیری نداشت
 تا که گلگون است لوح سینه از خون جگر
 دفتر اقبال و بختم جای تحریری نداشت
 تا شود کحل بصر خاکسترم «آذر» چو شمع
 سوختم، اما دریغ این بوته اکسیری نداشت



چشمی به راه دوست چو دریا نداشتم	گر گوهری به چشم گهرزا نداشتم
چشمی دگر به عالم بالا نداشتم	غو غا شد از قیامت قذت، و گرنه من
راهی اگر به خلوت دلها نداشتم	آفاق را به نیم نفس می توان بُرید
همچون نسیم دیده به صد جا نداشتم	افتادگی ست شیوه ما گر به کار عشق
چشم امید داشتیم و پا نداشتیم	تا در رسم به کوی خرابات، ای دریغ!
امید اگر به چشم تماشا نداشتیم	می کرد روی و موی تو کی فارغم ز گل
گر الفتی به دامن صحرا نداشتیم	دامن کشان ز عالم هستی توان گذشت
در بزم دوست گر دل شیدا نداشتیم	شوری دگر به پرده سازی نمانده بود
نقدی دگر به کیسه سودا نداشتیم	در رهگذار حسن تو جانا به جز سری
جز درد و غم به سینه حمیرا نداشتیم	گفتم رسول عشق به شوق آورم دریغ!

چون حسن دلفریب تو «آذر» به راه عشق

می داشتیم اگر، غم فردا نداشتیم



زلفکان چو مار را چه کنم	نرگسان خمار را چه کنم
دل بی اختیار را چه کنم	گفتم از زلف یار دم نزنم
ستم روزگار را چه کنم	بار هجران کشیدن آسان است
تیر جانسوز یار را چه کنم	گیرم از چرخ در امان باشم
جگر باده خوار را چه کنم	خون دل گربه ساغر م نرود
چشم شب زنده دار را چه کنم	گفته بودم بینمش در خواب
صف پرهیزگار را چه کنم	باکم از خیل باده خواران نیست
کمر انتظار را چه کنم	گیرم اشکم نکرد پرده دری
این دُر شاهوار را چه کنم	گر گدای توام به چهرهٔ خویش
پردهٔ پرده دار را چه کنم	نغمهٔ نغمه ساز را چه دهم
این همه یادگار را چه کنم	زخمها خورده ام ز تیغ جفا
زلفت این شام تار را چه کنم	گیرم از مهرت آفتاب شدم
ای سپهر این سوار را چه کنم	تا سراب این چنین رکاب زند

سو ختم لیک تا به کوی حبیب

«آذر» افتاده بار را چه کنم



می دهیدش ای مردم تا رسد به میخانه	مست بی غش ما را جای نیست در خانه
شمع محفل آرایی خوش بسوخت کاشانه	تا شدیم سودایی، عشق را به یکتایی
آتشم ز سر بر شد، در هوای جانانه	سر شدیم و همسر شد عشق را و بستر شد
چشم دل سوی افلاک، تا کشیده پیمانه	مست و چابک و چالاک سینه تا به دامن چاک
عاقلان کجا خوانند خط و خال جانانه	زاهدان کجا دانند درد بی نصیبی را

غم نصیب می داند «آذر» از چه می پرسی

کاخ آرزو مندی، نسبتش به ویرانه



ای دل تو دگر مست و قدح نوش که هستی
 بی خویشتن از خویشی و مدهوش که هستی
 از نرگس مست که می ناب کشیدی
 مشغول سر زلف و بناگوش که هستی
 خورشید فلک منتظر منظر حُسن
 ای طالع فرخنده در آغوش که هستی
 در رهگذر باد صبا از چه نشستی
 ای شمع، فرومرده و خاموش که هستی
 ای بی خبر از شعبده چرخ فسونکار
 ای دلشده عشق، فراموش که هستی
 آوای جنون سرزده از سینه «آذر»
 ای زمزمه عشق، تو در گوش که هستی



تا از آن زلف و بناگوش تو دارم خبری	خبرم نیست به زلف تو ز شام و سحری
تا که میخانه چشم تو خمار انگیزد	نبود از ننگه مست تو مخمورتری
چه کشیدیم به کوی تو من و باد صبا	تا ببستیم به زلف تو دل نو سفری
آه خونین جگر و ناله دلسوخته ای ست	گر گذاری کند از کوی بتان رهگذری
رشته عمر خود ای دوست در آتش فکنی	گر خبردار شوی از من بی پا و سری
منم و جان و دلی در گذر مشتاقی	گر قناعت بتوان کرد بدین مختصری
کند آن گونه که با دیده یعقوب بکرد	آن که دارد به رخت دیده مشتاق تری
گر پیرسی منم افتاده ز چشم چمنی	گر بدانی منم آن طایر بشکسته پری

فارغ از طعنه اغیار نگشتم «آذر»
 تانیا موختم از غمزه جانان هنری



ز عمر رفته گرفتی سراغ مستی من
 به خیر باد شب و روز می پرستی من
 چو روز حوصله بگذشت آمدی، دیگر
 سر مجال ندارد غروب هستی من
 کجا قرار بگیرد دلی که در عالم
 سپید روی تو دید و سیاه مستی من
 به هوش باش که مدهوش شد به صبح خمار
 خمار عشق از این باده‌الستی من
 به غیر مشقت پری نیست در قفس صیّاد
 دروغ و درد ندارد خبر ز هستی من
 نشست پای امیدم به روزگار وصال
 شکست دست تمنا ز تنگدستی من
 تو را فراز و نشیبی ست همچو «آذر» لیک
 کمال عشق بداند بلند و پستی من



به شکوه خامه بر این لوح لا جورد مزن
 چراغ خلوت خود باش و شمع محفل خویش
 مروت است و جوانمردی و توانایی
 به کورسوی چراغی توان بُرید رهی
 تو نبض خویش به دست طبیب عام مده
 در این سراچه بازیچه نرد عشق مبارز
 دم از زمانه و این روزگار سرد مزن
 سری به خانه خورشید دوره گرد مزن
 به بازویی که نداری دم از نبرد مزن
 اگر نه مرد رهی، راه رهنورد مزن
 خلاف مصلحت عشق دم ز درد مزن
 به ششدری که نیستی تو لاف نرد مزن
 به هوش باش ز ابنای روزگار «آذر»
 نشان به سینه و سر جز به دست مرد مزن



جنون آمد و کار بالا گرفت	خُم باده تا جوش سودا گرفت
خم باده از دوش ترسا گرفت	بنازم بدان ساعدی کش مدام
که خورشید بهر مداوا گرفت	بدان نسخه مانند رخ یار من
که رخساره از روی دنیا گرفت	به رشکم ز خوش باشی آن دلی
ره و رسم آموختن پا گرفت	تو بر خاستی، وز خرا میدنت
نسیمی، که گویی دل از ما گرفت	چنان پنجه بگشود بر بید بُن
قدح سنبل از دست مینا گرفت	چمن سیزوش گشت و گل سرخ گون
دلم کیش زلف چلیپا گرفت	به زلف خم اندر خم دلبران

به یغمادلی «آذر» این سان نبرد

که این ترک غارتگر از ما گرفت



نقشی به پرده نیست مگر انتظار ما	در کارگاه دیده شب زنده دار ما
مشکل به روز وصل کشد روزگار ما	این سان که دیده پرده به خون جگر کشد
بردارم ای نسیم که افتاده بار ما	خاکستری به جاست ز ما تا به کوی عشق
ای کاش یک گره بگشاید ز کار ما	آن سنبل که عقده گشای دو عالم است
صاحبقران عشق طراز عیار ما	گویی به نقد سگه الفت گرفته است
تا دست انتظار بود اختیار ما	بی روی دوست یک مژه بر هم نمی زنیم
جوشیده از سبوی محبت خُمار ما	جام جفا بداد مرا یار و غافل است
تا کی نظر کند به دل خاکسار ما	هر دم هزار دیده نظر بسته ام به دوست
استاد گشت نزد شبیخون یار ما	طفل نظر که شاهد تاراج عشق بود

«آذر» چه پرسی از دل حسرت نصیب عشق

افتاده در کمند دل بی قرار ما



منم که گوشه نشین گشته‌ام به دیر مغان
 به ریسمان محبت چنان گرفتارم
 خیال خاطر هندوی دلبران دارد
 به جانبی که تویی مایل ای کمان ابرو
 کدام نسخه حُسنی که مهر و ماه فلک
 دل من است چنان در هوای گیسویت
 به کیش زلف تو ای آفتاب عالم‌تاب
 اگر وصال تو ای نازنین نصیب افتد
 در انتظار تو خون شد دلم بیا، ورنه
 سزای اشک غمت نیست خانهٔ چشمم

به غیر سیل سرشکی به دیدهٔ «آذر»

کجا بود سر دیگر سزای این دامان؟!



به زلف که مهمان شدی ای دل من
 مگر کاری از آرزو بر نیامد
 همه حسرتی و همه انتظاری
 نظرگاه و منظور حسن کدامی
 که جانانهٔ جان شدی ای دل من
 کدامین می از خم به ساغر کشیدی
 که خمار رندان شدی ای دل من
 مگر نقد دنیا به ساغر نهادی
 که این سان پریشان شدی ای دل من
 بنه حشمت و نقد دنیا به سویی
 که سر در گریبان شدی ای دل من
 گرفتم سلیمان شدی ای دل من

شنیدم ز «آذر» که در کوی جانان

غباری به دامان شدی ای دل من



به نرگس تو نیفتاده مست و باده پرست
 که شیخ شهرچنین اوفتاده سرخوش و مست
 فقیه شهر ندیدم ز گردش نگهت
 نمی کشند به دوش و نمی برند به دست
 خمارخانه ندیده است میر میکده‌ای
 به ناز و غمزه که چشم تو بر گشود و بیست
 ز کیش زلف تو جانا چنان که با خبرم
 گمان مبر خبر ار زهد و پارسایی هست
 خوش آن سری که شود خاکسار دولت دوست
 خوش آن دلی که از این دیر دیر پای برست
 به جان دوست که جان نسپرد به کس «آذر»
 به غیر تیر نگاهت که می رود از شست



کجایی تو ای ابر مشکل پسندم	بباری و من با بهاری بخندم
به غیر از تو ابر همیشه بهارم	که خواهد لب جوی و سرو بلندم
مرا اندرین باغ رمز شکفتن	نسیم سحر داند و نوش خندم
کسی می شناسد به دست جنونم	که دارد به دامان غبار سمندم
چه دلها که از زندگانی بریدم	چه خطها به پیشانی خویش کندم
منالید از بی کمان و کمندی	که من در تن خویشتن تخته بندم
نفس های گرم و کف آلوده ای کو	که تا زانویی با تو گل بیندم
به غیر از خیالی نبود و خوابی	به سر چون سبویی اگر می برندم

ز «آذر» عطشناک تر آن کویرم

کجایی تو ای ابر مشکل پسندم



مگر نظاره به بالای دلبر اندازیم کلاه مهر بدین شیوه از سر اندازیم
 کنون که باده سر نشسته پروری دارد بیا به کوی خرابات تا سر اندازیم
 ز گردش نگه مست عافیت سوزی خروش و لوله بر چرخ چنبر اندازیم
 به بوی زلف سیاهی به سنبل مویی بیا دوباره شبی می به ساغر اندازیم
 نبیند آینه ای رنگ خشکسالی را اگر که نقش تو بر دیده تر اندازیم
 کنون که نرگس مست تو مشق ناز کند چرا به دیده دل نقش دیگر اندازیم
 طواف گر نکنیدش، دگر به پا مزید! که این سری ست که در پای دلبر اندازیم
 به سینه داغ محبت کجا شود خاموش اگر به روی تو آتش به مجمر اندازیم

چه روزها که ز شرم رخت من و «آذر»

ز آه بر سر خورشید معجر اندازیم



شمع آن دم که فرومرد به کاشانه ما کار افتاد به دست دل دیوانه ما
 غیر آتشکده جلوه جانانه کجاست مجمری را که بسوزد پر پروانه ما
 ای کنشتی چه کنی دیر مغان را به طواف گویا غافل از طوف پریخانه ما
 تا منم حلقه به گوش در میخانه عشق گم کند پیر مغان شارع میخانه ما
 جز می بی غش صافی که فتوحی بکند کی گشاید گرهی سبحة صد دانه ما
 قدر گوهر شکند تا که نشانی دارد صدف سینه از این گوهر یکدانه ما
 دعوی حسن ندارد سر سوداگر عشق تا بدیده ست به خلوت رخ جانانه ما
 غنچه از پرده برون آید و لب بگشاید گر شود با خبر از ناله مستانه ما
 شب نشینان سر زلف تو خوش می دانند به درازا بکشد قصه و افسانه ما

این چه سود است تو را «آذر» از این نرگس مست

که به جز خون جگر نیست به پیمانه ما



کس نکرده ست این چنین با من که بکردی تو نازنین با من
روزگار آن نکرد با دل من که تو افتاده ای به کین با من
نه فلک تشنه کام خون من است دشمنی می کند زمین با من
ماندن و مردنم بهانه یکی ست از تو دستی و، آستین با من
کاشکی شام زلف تو می گفت قصه روز واپسین با من
تو برآور سر از گریبانی سحر و ناز خوشه چین با من
گل من! بس که گفتم از رخ تو قهر کرده ست یاسمین با من
عاقبت از خم شراب تو گفت چله در چله، اربعین با من

دل «آذر» خراب ماند و نماند

ماهتاب تو مه جبین با من



دنیا ست التفات بدین رنگ و بو مکن می کن طلب ولی طلب وصل او مکن
بربند، دل به سلسله زلف او مبنند با فتنه های این بت عیار خو مکن
با خون دل بساز و بدین خاکدان مساز این توتیا به نرگس این آرزو مکن
در انتظار بوته این شیشه گر مباش با این عجوزه صحبت سنگ و سبو مکن
چون مرغ نیم بسمله پُر بال و پَر مزن در زیر تیغ فتنه او های و هو مکن
تا بخت خیمه بر سر این بی وفا زند بگذار این عروس و بدین حجله رو مکن
منشین ز پای تان شوی خضر راه عشق تا چشمه حیات نبینی وضو مکن
تا طاقتم ز پای نیفتاده ای نسیم شرح فراق زلف بتان موبه مو مکن
تیغی مکش به ناحق و خونی فرو مریز گر ریختی به ناحق دستی فرو مکن

چندان نظر بگیر که اهل نظر گرفت

«آذر» ز هر دری طلب آبرو مکن



۱۰۴

هر آنکه باخبر از درد و داغ صحرا نیست
مرا کرشمه حسن تو سرگران دارد
نسیم زلف تو را آزموده ام عمری
سیاه مستی چشم تو کرد معلوم
شنیده ام که نسیمی به گوش گل می گفت
کدام باد خزانگی سر و زیدن داشت
نشان فتنگی و دلبری و عیاری
گذشت عمر و گذشت از شمار چین جبین
به جان لاله رخان از قبیله ما نیست
و گرنه چشم مرا الفتی به دنیا نیست
دم مسیح دمان این قدر توانا نیست
که غیر خون دلم باده ای به مینا نیست
بهار بیشتر از زحمت تماشا نیست
که در چمن خبر از بلبلان شیدا نیست
دگر به قامت نازک دلان رعنا نیست
بیا، بیا، که دگر بر نخیل خرما نیست

ز عمر رفته چه پرسى که بر لب «آذر»

هزار نقش اگر بسته، جز دریغا نیست



۱۰۵

سر نیاز تو دارم بیا و با ما باش
به هر گلی که رسیدی به یاد سنبل دوست
به دیر عشق ز پیر مغان پیاله بگیر
به عشوه های نهانی تکلمی فرمای
چو غنچه پرده دل را به خون کشی تا چند
به پاکی دل خود رونق سحر بشکن
چو ذره محو تماشای آفتابی چند
ز تیره بختی ما و سمه ای برابر و کش
چو شبنمی مطلب آرزوی آغوشی
به ناز و غمزه خود نازنین دلها باش
به حال مرغ دلم رحمت آر و شیدا باش
ز دست مغبچه در انتظار مینا باش
رسول عشق به شوق آور و حمیرا باش
تبسمی بنما هم زبان گلها باش
به دست دوست چو آینه تماشا باش
تو خود به جلوه در آیه مهر عالم آرا باش
بسان عاشق دلخسته باش و رسوا باش
مباش قطره و دریادلی چو دریا باش

بنوش باده بی غش چو «آذر» از سر صدق

مرید حلقه میخانه تولا باش



شور عشق تو مرا از سر سودا انداخت
بر من از تاب و تب عشق بسی منتهاست
دلم از وسوسه تیر نگاهت خون گشت
غلغلی بود و سماعی ز نوای دل ما
آتش صبر چنان سوخت که دود دل ما
تا که میخانه چشمت در رحمت بگشود
رهر و عشق نشانی ز من مجنون داد
پرتو عشق که سرزد ز فروغ رخ دوست
لطف حسن توام از دیده دنیا انداخت
که به راه تو مرا سوختن از پا انداخت
همچو صیاد به صیدش نظری تا انداخت
هر صباحی که سبو باد به مینا انداخت
آتش در دل مرغان شکیبا انداخت
تیری از ناوک مژگان به دل ما انداخت
نظری تا به من و کوچه لیلا انداخت
با که گویم که مرا یاد چه شبها انداخت
دامن عیش ندادم ز کف دل «آذر»

تا مرا مغیبه ای ره به کلیسا انداخت



هر ساله باغ این همه نام و نشان نداشت
جز جوش ارغوان و گلبانگ ارغنون
بر دست شاخ، لانه زاغ و زغن نبود
تا می گرفت باغ ز لاله پیاله ای
دیگر بنفشه سر به گریبان نمی گذاشت
غیر از نسیم پرده دری در چمن نبود
تا می چکید اشکی از چشم بلبل
هر کس به یک نظاره دل از دست داده بود
پرگار این بهار نبیند به روزگار
دستی به روی شاخه گل ارغوان نداشت
سوسن حکایت دگری بر زبان نداشت
هرگز بهار دلبر نامهربان نداشت
میلی چمن به مرحمت باغبان نداشت
هرگز بهار بیم ز باد خزان نداشت
جز غنچه باغ پرده نشین بی گمان نداشت
جز آستین سنبل و گل آستان نداشت
الآنگاه من، که چو گردون عنان نداشت
چون نقطه آن کسی که دلی در میان نداشت

«آذر» کشید از کف لاله پیاله ای

آن باده ای که ساغر پیر مغان نداشت



باز بختم دری گشود امروز	باز اقبال رو نمود امروز
بس که گفتیم از شب زلفت	صبح آمد ز در چه زود امروز
به سبوی مغان بلا نرسد	کآبروی مرا فزود امروز
تا جدا گشت خشتی از سرخُم	گشت سرمایه سجود امروز
خوش برانداخت خانمان مرا	پرده در پرده، چنگ و عود امروز
تالبی تر کنیم بارش می	نم نمک نغمه می سرود امروز
لاله آتش گرفته بود، اما	از چمن برنخاست دود امروز
اشک ناسوده مرا مژگان	دل به دریا زد و بسود امروز
از سیه مستی دو چشم تو گشت	جگر آسمان، کبود، امروز
غیر نازک دلی و رعنائی	گویا قصه ای نبود امروز

سالها در کمین نشست «آذر»

تا کمان تو آزمود امروز



سرو من تا به دیده می آید	اشک شوقم دویده می آید
آسمان را چنین بلند مبین	زیر پایش خمیده می آید
گویا آه دردمندان را	از نسیمی شنیده می آید
بر کشیدش چو می به ساغر دل	کعبه عشق دیده می آید
آنکه قارون گدای همت اوست	دل ز دنیا بریده می آید
چون سر شکم به دامن مقصود	پرده غم دریده می آید
در بر عاشقان مست و خراب	شوق در بر کشیده می آید

«آذر» از شوق در غزلخوانی

کان غزال رمیده می آید



رُخت بهشت برین است و این گمان دارم
به تیره بختی اقبال خود از آن نازم
دلی بود که قفس ز آشیانه نشناسد
به بوی سنبل موی تو ای همیشه بهار
مرا ز مانده به دستان روزگار سپرد
چنان که تشنه بمیرد در آرزوی وصال
بنای عافیت گل خراب گشت و هنوز
به تیره روزی خود ره نبرده ام امروز
لبت به میکرده ماند، چنین نشان دارم
که نسبتی به شب زلف دلبران دارم
به شوق روی تو گر مرغ نغمه خوان دارم
نه دیده ای به بهار و نه مهرگان دارم
سری جدا اگر از یار مهربان دارم
هوای چشمه نوش تو آن چنان دارم
جدایی از قفس و میل آشیان دارم
که سال هاست من این لقمه در دهان دارم

شنیدم این سخن «آذر» به زیر لب می گفت

به یاد لعل لبی، گنج شایگان دارم



مجموع ماست زلف پریشان یار هم
بگذشت سایه تو و عمر از سرم دریغ
گفتم به اختیار دهم دل دریغ و درد
گفتم امیدوار تو باشم به عشوه گفت
غیر از سبوی غم به صراحی کجا رود
تنها نه مرغ شب به خیال تو اندر است
چندان بسوختیم که خاکستری نماند
ای حُسن جاودان تو بمانم که هیچ نیست
بر خاطر من گذشت نسیمی ز عشق و برد
آرام ماست کار دل بی قرار هم
کز ما گذشت نوبت بوس و کنار هم
دست قضا ببست در اختیار هم
خواهد شکسته شد کمر انتظار هم
گیرم که داشت ساغر گردون خمار هم
دارد به لب حدیث تو را شام تار هم
کز ما به دامن تو نشیند غبار هم
بر نوش خند غنچه گل اعتبار هم
از زلف او قرار و ز دل اختیار هم

بلبل ترانه خوان شد و «آذر» ترانه گوی

شاید رسیده مژده وصل نگار هم



آمد از طرف چمن آن گل که من می خواستم
 آن سمن بویی که رشک یاسمن می خواستم
 تا شنیدم وصف لعلش را ز آب زندگی
 شد فراموشم عقیقی کز یمن می خواستم
 تا بگیرم با کمان زلف جانان الفتی
 رشته‌ای برگردن خود زین رسن می خواستم
 تا که شیرینی مرا شیرین زبان جان شود
 تیشه‌ای بر پای دل چون کوهکن می خواستم
 تا دلی بی تاب تر گردد ز شور عاشقی
 تاب گیسویی و زلف پرشکن می خواستم
 «آذر» از جام محبت وز سبوی بیدلی
 خویش را باید ز خود بی خویشتن می خواستم



هوای سبزه خطی تا نرفته از سر من
 مگر که آتش عشق تو کار ساز افتد
 بدان اشاره که فرمود غمزه حُسن
 دریغ و درد که سوز غمت دمی نگذاشت
 قران و ناز و عتاب است پای تا سر تو
 به طره طره تو مو به مو پریشانی ست
 ز می پرستی و مدهوشی ام همین افتاد
 به سان شمع همی سوزم و خوشم ای دوست
 خدا کند که بهاری بیاید از در من
 که دیگری نتوان سوختن سمن در من
 ز کیش زلف تو پیدا است طبع کافر من
 که یک نفس بنشیننی به دیده تر من
 قرین آتش و آب است پای تا سر من
 حدیث زلف تو خوانند گرز دفتر من
 که سنگ حادثه بشکسته است ساغر من
 که چلچراغ شبستان تو ست گوهر من

دل رمیده «آذر» مگر بیاساید

به سایه سار تو ای سرو ناز پرور من



آرزو دارم کسی آزرده چون جانم نباشد
 هیچ کافر آشنای سوز هجرانم نباشد
 همچو شمعی کاو بسوزد سو ختم در آتش غم
 تا نشان از سینه و چاک گریبانم نباشد
 مُهر بی مهری نشان آشنای عشق نبود
 وای اگر آهی به دل اشکی به دامنم نباشد
 جان کنم فانوس راه خویشتن از شوق جانان
 تا که امتیدی به شبگرد بیابانم نباشد
 روزگاری شد که دل آبشخور دریای عشقت
 مرغ طوفان دیده‌ام باکی ز طوفانم نباشد
 گو مرا نقش نگینی کاو نشان عشق دارد
 تا بدانستی سر ملک سلیمانم نباشد
 تا تو منظور منی رسوای مه رویان نگردم
 تا تو مقصود منی سودای خوبانم نباشد
 وز پریشانی بنالم همچو «آذر» کاو بنالد
 گر چه راهی با سر زلف پریشانم نباشد



سر شک غم و درد سُفتن ندارد	زبانی که گویاست گفتن ندارد
به جز گنج عشق تو ای گوهر جان	به ویرانه دل نهفتن ندارد
به جز من حدیث غمت را چه خوانی	بر آن کس که ذوق شفتن ندارد
نهال غمت تا به دل پا گرفته	گل آرزوها شکفتن ندارد
چه گویم که زخم تو مرهم نخواهد	چه پر سی غبار تو زُفتن ندارد

در آغوش غمها مگر جان سپارد
 که «آذر» دگر جای خفتن ندارد



موج ننگه شباب دیدم	یعنی که شط شراب دیدم
مردم به خرابخانه عشق	تا چشم تو را خراب دیدم
مہتاب ز شرم آن بناگوش	شرمنده چو آفتاب دیدم
یادی کردم ز آتش عشق	هر جا که دلی کباب دیدم
از چشم فراق تا که دیدم	خونابه به جای آب دیدم
از بخت چه نازها کشیدم	تا چشم تو را به خواب دیدم
تیغ فلک اوفتاده بر خاک	تا تیغ تو در رکاب دیدم

«آذر» چه کنی که توسن عمر

چون صاعقه در شتاب دیدم



بنازم آن دل شیدا که روزگاری چند	به دستگیری زلفت کشید باری چند
من و نسیم سحر هم عنان هم گشتیم	که تا خبر شوی از حال بی قراری چند
به پنجه نرم نمودیم استخوان فراق	که با تو خوش بنشینیم روزگاری چند
گشاد کار من خسته دل وصال تو بود	و گرنه عمر چه ماند به جز شماری چند
کشیده ایم بسی باده از پیاله عمر	دریغ و درد ندیدیم جز خماری چند
من از زبان فراق این حدیث بشنیدم	که نیست هستی ما غیر انتظاری چند
به رهگذار تو جانا به چند بنشینم	به بوی آن که نشیند به دل غباری چند
خرام دوست چنان اوفتاده در نظرم	که نیست در نظرم غیر خاکساری چند
نیفتاده چنین از غبار سبزه خطی	که بر جبین من افتاده یادگاری چند
امان ندادم صیاد روزگار دریغ	که آشیانه ببندم به شاخساری چند

مگر ز دیده «آذر» رسد به دامانی

ز رای طبع روان در شاهواری چند



پندی من از زمانه نمی گیرم افسانه ام فسانه نمی گیرم
خواهم اگر سحرگه مشتاقی جز ساغر شبانه نمی گیرم
آهم به ترکش است ولیکن من غیر از غمت نشانه نمی گیرم
آب بقاست شبنم گلبانگم از هر خسی جوانه نمی گیرم
شهباز عشقم و ملکوت من از دست غیر دانه نمی گیرم
دل در کمند توست ولیکن من راه نظر چو شانه نمی گیرم

سوزم در «آذر» غم خود اما

در جان کس زیانه نمی گیرم



گر نیست در بساط طرب اشک تر مرا باشد هزار چشمه خون زیر سر مرا
بسیار دیده ام به مثل در پیاله نیست جامی که دیده داد ز خون جگر مرا
ما را هوای زلف و بناگوش دلبر است گر الفتی نمانده به شام و سحر مرا
کس را وقوف نیست به بالای یار من الا سرشک دیده که داد این ثمر مرا
یک جو به التفات چه می شد به روزگار از خرمن وفای تو می شد خبر مرا
تلخ است تا مذاق محبت به بوی عشق مشکل از آن دهان برسد یک شکر مرا
ما آزموده ایم چو بار فراق نیست خواهد اگر حمایل تویی کمر مرا
هرگز بدین صفت شناسیم مرهمی تیری که شد ز شست غمت بر جگر مرا
هرگز نسیم سنبل تو با صبا نکرد آنسان که کرد طره تو در بدر مرا
ای زلف پر شکنج چه می شد به روزگار می شد اگر حکایت تو مختصر مرا
گیرم که سنبل و سمت بوی جان گرفت کنج قفس چه سود از این بال و پر مرا

«آذر» کجا بزاد و بهرورد بحر عشق

آن سان که بود در صدف دل گهر مرا

به اقتضای غزلی از سلمان ساوجی با این مطلع :

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی



دل چه باشد که دهم وجه خمار ای ساقی
جان چه باشد که کنم برخی یار ای ساقی
تا که ساز دل ما پرده کشیده ست به خون
لطف کن باده گلرنگ بیار ای ساقی
با من دلشده ای یار بسازد یک دم
گل به پهلوی سودومی به کنار ای ساقی
تا خمی نشکند و جام نیفتد از دور
این کمر بسته به خدمت بگمار ای ساقی
تا دمی مانده بنوشانم از آن شربت عشق
یعنی امروز به فردا مگذار ای ساقی
عجبی نیست که از قافله دور افتادیم
عجب این است ندیدیم غبار ای ساقی
ای خوش آن دم که در آیم به خلوتگه عشق
من پیاده سپرم ره، تو سوار ای ساقی
تا که دستی بر سانیم به دامن سحر
چه گهرها که نکردیم نثار ای ساقی
ز آن همه تاب و تب عشق به غیر از غم تو
نه به جا بود نمانده ست و نه تار ای ساقی
تا ز گلبانگ گلستان برسد آوایی
چه جگرها که خلیدیم به خار ای ساقی
مگر این طرفه غزل صید غزالی بکند
ورنه کی در رسد روز شکار ای ساقی
افتد آن روز که افتند به روز «آذر»
سرخوشانت به یمین و به یسار ای ساقی



در گلشنی که لاله به کف ساغری کند
جز خون دل که رشک عقیق یمن بود
تا کی هوای آب حیات و سکندری
عمری بیاید از غم جانان گریستن
ای سرو من به مکتب تو هیچ کس نکرد
جایی که سدره ره به مقامت نمی برد
روی آورد به حجله خُشنش عروس بخت
اینسان که شوق و شور تو آراست بزم عیش
بلبل به چنگ و عود سخن آوری کند
کو گوهری که خون به دل گوهری کند
آینه ای بساز که صورتگری کند
تا ساغری بخندد و روشنگری کند
فهمی که می تواند کبک دری کند
عنقا روا بود گله از بی پری کند
گر حلقه ای ز موی تو انگشتی کند
زهره کجا تواند خنیاگری کند

«آذر» به چاه عشق در افکن چو بیژنش

هر گه که چرخ سفله خیره سری کند



چگونه نشنوم از غلغل سبو هویی
به اختیار نه بنشسته ام به خلوت عشق
کجا کشاند صیدی چنین به فتراکی
بدان سلاسل مطبوع تا گرفتارم
به بوی طره زلف عبیر افشانی
نریخت خون دل عاشقان که ریخت به خاک
کجاست طره زلفی کجاست چو گانی
کدام مهر بر آمد که مهر عالم تاب
خوش است خون دل مرغ نیم بسمله ای
که روزگار ندارد به جز هیاهویی
که بر نشانند مرا خال و خط هندویی
بدین صفت که کشاند کمند گیسویی
خلاف طبع نیفتد دگر سر مویی
هزار دیده نظر با ختم به هر سویی
کمان غمزه زین دلبر سمن بویی
که از دیار محبت همی برد گویی
به التماس بر آمد به حسرت روی
که خوش به غمزه بریزد کمان ابرویی

به طبع ناخوشم «آذر» کجا در آمیزد؟

لطیف بیتی بر یاد نازنین روی



خوش آن دمی که دلم با تو نازنین بنشست
طلوع فجر جمالت ز مشرق دلها
ز دوری رخت ای آفتاب عالمتاب
هزار فتنه بنشسته از زمین برخاست
به گرد خرمن ماهی چنین نیفتاده ست
نسیم صبح، گلستان به مشک تر پیچید
به سُر مه دان ازل توتیای حُسن تو بود
ز سوز و ساز محبت بر آستینی نیست
به روزگار مبادا به جز دل «آذر»
که در دیار محبت چنین غمین بنشست



ای حسن تو شمع محفل آرا
آنجا که تو چهره می فروزی
مقصود خیال قامت تو ست
ای ناز تو عین چشم بندی
بس فتنه به نیم غمزه جانا
بنشین که دمی نظاره بندد
ای مطرب عشق پرده ای چند
جانا فتد از سبو بریزی
ای نفعه عشق در تو مضمّر
ای وای از آن دو زلف فتنان
تا بنشینم به می پرستی
سودای تو آتش تمنّا
می افروزم چو شمع آنجا
گر دیده نظر کند به بالا
ای سحر تو نسخهٔ مسیحا
گر بنشینی نشانی از پا
بر حسن تو دیده تماشا
ساقی درده می گوارا
چون باده که می رود به مینا
فریاد ز طرّهٔ چلیپا
برگوی ز نرگسان رعنا

معلومم کن ز جام چشمت پنهان بکشیم یا هویدا
عاشق بشوای نگار شیرین دیوانه شوای نگار زیبا
معلومم کن که بی تو چونم یا چونی در دو دیده‌ما
تا چند به احتمال کوشی تا چند به هرگز و مبادا
پُر سود نبرده‌ام ز عالم پُر سود نکرده‌ام ز دنیا
تا چند به خیره خیره خوانی از خامه طبع ما دریغا
خون شد دل دردمند «آذر»
تا چند به زاری‌ات مدارا



مبادا از خط عاشق کشی بیرون نهی پا را
نشانی در پس زانوی غم دل‌های شیدا را
به گلگشت گلستانها از آن یاد تو می‌کردم
که حیران می‌کند بالای تو چشم تماشا را
نسیمی کو بدان زلف عبیر آمیز برگوید
چه می‌گردد اگر روزی به دست آری دل‌مارا
نشان سنبلیت را از دل سرگشته می‌گیرم
که می‌گیرند از مرغ چمن احوال گل‌ها را
به چندم می‌کشی صحرا به صحرا کوبه کو جانا
نگه کردن رمیدن تا به کی آهوی صحرا را
جبین دل ز عمر رفته پر چین شد چه می‌پرسی
به امروزم نگر تا بنگری احوال فردا را
چنان بر ساقی کوثر نظر افکنده‌ای «آذر»
که می‌نوشی یقین زان کوثرش آب مهنا را



در گلشن تو گر نفسی دم بر آورم با نغمه‌ای دمار ز ماتم بر آورم
 گر تیغ غمزه تو کشاند به خون مرا آن کافرم به ابرو اگر خَم بر آورم
 پرسعی کرده‌ام که بنوشم شراب عیش کو نغمه‌ای که از دل خرم بر آورم
 تا غنچه پرده پرده دل را به خون کشد کو آن گلی که حسرت شبنم بر آورم
 ما خوانده‌ایم سر خط اقبال خویش را گیرم که یک دو نیم نفس هم بر آورم

«آذر» حلال باده پرستان عشق باد

خونی که از دو دیده دمام بر آورم



به زلف دوست تا پیداست احوال گرفتاران
 کجا پنهان بماند طره‌ای از چشم طزاران
 به زلف عنبر افشانی، نشسته نافه‌ها در خون.
 ندانم تا چه آرد بر سر سودای عطاران
 نصیبی ده خدا را از سر زلف و بناگوشی
 سیه بختی به هشیاران و سرمستی به می‌خواران
 چه سازد تا به احوال دل ما تیر مژگانی
 من و جور نکورویان من و خیل ستمکاران
 چه می‌پرسی ز احوال من و سودای مشتاقی
 که از اندازه بیرون است سودای وفاداران
 به افسونی که پیچ و تاب زلف دلبری دارد
 کجا آید برون از آستینی دست عیاران
 کدامین چشم بیمار است یارب تا چنین افتد
 علاج دردمندان و دوی درد بیماران
 خوش افتاده‌ست تا نقش و نگاری در دل «آذر»
 کجا نقشی بیند خواب خوش در چشم بیداران



مبند طره به هم آن چنان که کس نکند
چنان که شکوه کند دل ز هر سر مویت
زمانه طاقت شوق نیاورد یک دم
چنان مکن که دل بوستان به درد آید
چه لاف می زنی ای باغبان ز سنبل و گل
به غیر شیوه تو در زمانه کم دیدم
چنان مکن که دگر کافری هوس نکند
بدیده ایم ستمدیده با جرس نکند
فلک تحمّل ناز تو یک نفس نکند
که در بهار کسی شاخه را قفس نکند
که التفات گل من به خار و خس نکند
ز ناز دست ندارد ز عشوه بس نکند

ببار خون دل «آذر» که در همه عالم

بیان عشق به جز عشق هیچ کس نکند



دل سپارم به آستان نیاز
چه توان کرد تا نصیب افتد
نگذاری به کس هوای دگر
تا بنی آدم است و قبله تو
بیم آن می رود که نتوانم
گفتم از شکوه لب فرو بندم
می رود تا حدیث طره دوست
نه میسر شدم بسیط زمین
در فراق تو آتشین رویی
پای بر فرق روزگار نهم
ای دریغا به بوی گلشن دوست
گر شود غمزه تو بنده نواز
ناوک غمزه تو تیر انداز
گر بگیری ز چهره پرده به ناز
حاجیان کی کنند رو به حجاز
با چنین دلبری شوم دمساز
چه کنم دیده گر شود غماز
من کجا و چنین شبان دراز
روز حشرت مگر ببینم باز
آتش و آب دارم به گداز
گر براند سخن ز عشق مجاز
بست دست قضا پر پرواز

تا بود غمزه تو سحر حلال

می برد صرّفه «آذر» از اعجاز



چون لاف زنم به بوی دلدار؟ تا خفته مراست بخت بیدار
 چون گویمت ای طبیب عشاق چون می‌کشم از دو چشم بیمار
 از ناز و نیاز عشق پیدا است دلدار اسیر و ما گرفتار
 پای من و ساحت نکویان دست من و آستین دلدار
 افتاده نه من که افتاده است در پای تو شاه‌دان بازار
 درد تو توان کشید لیکن دردا که خبر نیم ز غم‌خوار
 ای کاش به کار من درافتی تا چرخ نیو افتاده در کار
 شمع می‌نبود که سر توان زد کو آن که نسوختی به یک بار
 یک عشوه و یک جهان تمنا یک غمزه و عالمی خریدار
 دور فلکی به گردش افتاد زان گردش نرگسان خمّار
 هر لحظه به زلف تابدارش دادم دل و دین خود به صد بار
 نقشی به هوای آرزویت بستیم به دیدگان خونبار
 بر لوح دلم ز دوری تو بنوشته به خون دیده زینهار
 چندان مپسند در فراق این نامه فتد به دست اغیار

این قصّه فروگذار «آذر»

با خوشتن این حدیث بگذار



تا چه فرماید خرام آن قد آراسته سرو بنشسته در این حسرت صنوبر خاسته
 روی و موی دلبری نازم که از روز ازل گل به سنبل بافته، سنبل به گل پیراسته
 جز شراب ارغوانی در سبوی دل کجاست در کشم با شاهی همچون مه ناکاسته

از خُم گردون به ساغر کی فراهم می‌شود

در کفش ساقی گرفته آنچه «آذر» خواسته



تا باز شد به شکوه زبان شکایتم
تا دل به خون نشست ز دستان روزگار
از کوی یار ما به سلامت نمی رود
زین رهگذار تا تو خبرداری ای نسیم
تا دیده روز و شب نشناسد ز سوز عشق
تا بنگری ز روز ازل چون نبشته اند
داغ مرا ز مردم صحرانشین می رس
تا نقش بسته سینه عالم ز آیتم

تا وقف انتظار بود روزگار من

«آذر» اسیر غمزه آن بی عنایتم



چون حلقه تا به چند بکوبم در شکیب
ای ماه من، هلال تو، تا چند در حجاب
باکیم نیست گر تو بمانی و روزگار
جز جویبار چشم دل من نپرورید
گر بوی سنبل تو نیارد نسیم صبح
تیغی چنین به ناحق خونی فرو نریخت
جانا کجا نشیند گردی به دامنی
گفتی ز ناتوانی آن چشم نیم مست
خطی ست بر جبین من از جور روزگار
تا خامه را به طرز غزل آشنا کنم

تا با وفا چه سازد این سوز و ساز عشق

«آذر» چرا بماند زین شعله بی نصیب



سالها دل در نیاز آورده‌ام	نرگش را تا به نیاز آورده‌ام
دل به طاق ابرویش پیوسته‌ام	کافری را در نماز آورده‌ام
تا بدانی این کدامین سلسله است	طرز زلف ایاز آورده‌ام
ز اشک دیده جویباری ساختم	تا که سروی سرفراز آورده‌ام
خامه‌ام تا نقشبندی می‌کند	طرفه اشکی نقش باز آورده‌ام
خوشتن داری چو صبر عاشقان	دلنوازی چاره ساز آورده‌ام

تا بگیرد آه «آذر» دامن

یک جهان سوز و گداز آورده‌ام



مپسند تا پسند دل افتد غبارها	زنگارها پذیرد آینه زارها
تا چند از عتاب تو عشاق در ملال	تا کی ز طرزه تو گره گیر کارها
افتد می که نقش و نگار تو نازنین	ما را کشد به بازی نقش و نگارها
ما بسته‌ایم دل به بنا گوش و زلف یار	گر دل نبسته‌ایم به لیل و نهارها
احوال دیده‌ما خواهی نظاره کن	ای سرو من به زمزمه جویبارها
داغت نه در نهاد بنی آدم اوفتاد	دارد نشانه‌ها ز غمت روزگارها
این سان که دیده‌ایم به فتراک حسن تو	هرگز ندیده چشم تماشا شکارها
ای گل، حدیث حسن تو را می‌برد نسیم	روزی اگر شکوفه ببارد ز خارها
دود از دل زمانه به پا خاست تا گذشت	پای فراق در گذر انتظارها
جز گردش دو چشم سیه مست تو کجاست	آن باده‌ای که می‌شکند این خمارها
پیداست حال بلبل و پیداست حال گل	از بانگ زاغ و ناله زار هزارها

چندان که عمر بر سر جور و جفا رود

«آذر» بدار چشم زیارتی و یارها



گذشت عمر نازنین به روز و ماه و سالها
 نگشت طرفه دلم یکی ز صد وصالها
 نه فرصتی ست با ویم نه رخصتی ست در میم
 نه خاطری که خوش کنم به باده خیالها
 نه باده ای که در کشم نه سرخوشان مهوشم
 نه صورت بتی شدم نه معنی جمالها
 نه زاهدی که رهنمون نه نام پخته جنون
 یکی ز بعد دیگری زوال در زوالها
 نیست طرفی از وفا دل به عشق مبتلا
 ندیده نوبت طرب بگشت شور و حالها
 ندیده ام بهار را نه خال و خط یار را
 ز بس برید دست غم ز گلشنم نهالها
 نه «آذر» دگر به جان نه ز اخترم دگر نشان
 به عمر خویش بیش از این چرا دهم مجالها



به جان دوست ندارم ز خویشتن خبری
 کجا بگیرم جز تو سراغ مهر و مهی
 به زیر زلف تو جانان مگر بیاسایم
 چمن نداشت به جز تو بلند بالایی
 خدا کند که همه عمر در امان باشد
 بدان امید که آبی ز ندبر آتش دل
 خبر ز خویشتنم نیست تا تو در نظری
 کجا بجویم چون تو ستاره سحری
 که غیر سایه صنوبر نمی دهد ثمری
 به دست شاخه ندیدیم از تو تازه تری
 در آن صدف که منش پروریده ام گهری
 به غمزه ای جگرم سوخت پاره جگری
 به داغ مهر و وفا سینه مهر کن «آذر»
 که غیر مهر محبت نماند اثری



به هر سودا شدن سودی ندارد که بوی عشق هر عودی ندارد
 ندانم از کدامین طره گوید ایازی را که محمودی ندارد
 چراغی بر فروزای عشق ما را که شمع محفلم دودی ندارد
 نیارم سر به فصل گل که ما را بهار عشق موعودی ندارد
 خردمندان عشق این مایه دانند که رای عاقلان بودی ندارد
 کجایه بسپرد «آذر» به هرکوی
 که عاشق بی تو مقصودی ندارد



در کشمکش افتاده ست جان و دل شیدایی
 تا باز کجا افتد این کار به رسوایی
 صد نقش سلیمانی در زیر نگین دارم
 تا نقش تو افتاده ست بر این دل سودایی
 بنشین که به خاک افتد سرو از قدموزونت
 بر خیز که آموزند این شیوه رعنائی
 بردار که افتاده ست بار من افتاده
 ای باد سحرگاهی زین خلوت تنهایی
 خاموش کجا گردد آتشکده صبرم
 تا آتش هجران است در کار شکیبایی
 گر شرح کند غنچه احوال دل ما را
 بلبل ز نو مانند گل از چمن آرایی
 گردیده بگردانی و ر چهره بپوشانی
 مشغول نظر بازی ست جان و دل شیدایی
 «آذر» ز چه می نالی تا هست در این گلشن
 حافظ به غزل خوانی، سعدی به شکر خایی

در ماتم فرزند دلبندهام
فاضل بیگدلی آذری



تا می رود حدیث سیه روزی منی
تا موبه مو حدیث فراق تو می رود
ای وای من که باد مخالف به باد داد
تنها نه بوستان به غبار توان در است
ای راحت آرمیده! کجایی که بنگری
در رهگذار داغ فراق نشسته است
آیا بود که خاک من و تو سبو شود
راز نهفته ای که نگفتم با نسیم
یک تخته وانکرد ز میخانه می فروش
گیرم که کار دل به پریشانی افتاد
خوشر ز وصف دوست نباشد حکایتی
جز گوشه گوشه جگر من که سوختی
در چاه عشق ماندم و گویی خبر نداشت

مشکل رسد به خسته دلان روز روشنی
یک موز سرگذشت دلم نیست بر تنی
یک عمر خوشه چینی و یک عمر خرمنی
از داغ تو نماند زبانی به سوسنی
احوال مادری که دریده ست دامن
روزش به غمگساری و شامش به شیونی
بار دگر بیفتد دستی به گردنی
ترسم به ناله فاش کند مرغ گلشنی
تا ترکم گلو ز می مرد افکنی
دنیا به موی دوست نیرزد به ارزنی
بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
گویی نداشت آتش عشق تو مسکنی
در انتظار قرصه نانی ست بیژنی

هرگز مباد جز دل «آذر» به راه دوست

این سان که برنشاند غباری به دامن



ساقیا بر خیز اکسیر دگر در جام کن

گر نداری زیر سراز دیده من وام کن

مطربا خواهی که خوش سازی ره عشاق را

گوش دل بر نغمه مستان دُر دآشام کن

گیرم از پسته دهانی بر نخیزد کام عشق

روزی ما ای قضا زان چشم چون بادام کن

ای که طاق افتاده جفت نرگسان مست تو
 التفاتی، گوشه چشمی به خاص و عام کن
 تا به کی دل را به فتراک جفا باید کشید
 رحمت آورای پریشان طره صیدی رام کن
 ساز گردون تادم از ناسازگاری می زند
 ای عجل ما را خبر از ساغر ایام کن
 تا به چندم سرگرانی ای تو زلف پر شکنج
 یا شب ما روز کن یا روز ما را شام کن
 زلف را سپار چون گویی به چوگان نسیم
 بی قراری را درون سینه ای آرام کن
 هستی عالم فرو هل دست از این دامن بدار
 بگذر «آذر» زین جهان ترک نشان و نام کن



جانا بیا و با من مسکین جفا مکن	پشتم ز رشک آن قد و بالا دوتا مکن
پیراهن صبوری ما را قبا مساز	دست مرا ز دامن وصلت جدا مکن
دربوستان من سخن از تازه و تری ست	این بوستان به بوی فراق آشنا مکن
ما بسته هوای تویم ای هوای دل	ما را مبر زیاد و اسیر هوا مکن
ای ناوک تو مرهم زخم بلاکشان	ما را به التفات جدا زین بلا مکن
جانا به حال خسته دلان یک نظر بباز	ما را بدین صفت که تو دانی رها مکن
آن بوته ای که سوخت ز بیداد روزگار	بر دیده امید من این توتیا مکن
در عرصه ای که تو سن ما را مجال نیست	بگذار این زمانه و روبرقفا مکن

تا می رود حدیث شراب و پیاله ای

«آذر» ره صواب سپار و خطا مکن



گلی که جز به دم عشق جان نمی گیرد خراج حُسن خود از باغبان نمی گیرد
هر آن که در چمن حُسن حال من داند سراغ سرو من از بوستان نمی گیرد
دل من است که چون عندلیب نغمه زنی ز دوری تو زبان در دهان نمی گیرد
ندیده ایم که باد صبا به هر گلشن سراغ کوی تو دامن کشان نمی گیرد
مگر به چنگ دل افتد همای دولت دوست که صعوه مرغ بلند آشیان نمی گیرد
چه شد که غمزه خونریز و نرگس مستی ز دل امان من بی امان نمی گیرد
به غیر اشک جگر سوز و ناله سحری کسی سراغ من ناتوان نمی گیرد

به یاد سنبل جانانه تا تویی «آذر»

نهال عمر تو رنگ خزان نمی گیرد



رقم کدام حُسنی که به دلبری چینی
تو ز آیتِ کدابی که به لطف ها قرینی
تو و آن غبار حُسنی که به وصف درنگند
من و خاکی رهگذاری که بسایمش جبینی
صنما به جز خیال تو کجا نظر بیندم
که مرانه بخت یار است و نه دست از آستینی
برسد اگر خماری، ز خماری چشم مستی
به خُمی دگر چه حاجت که بماند اربعینی
تو بدین صفت که دانی نه طراز این و آنی
به چه گویمت که مانی، که ندانمت قرینی
همه شمع و ش ستاده، همه جان به کف نهاده
نبود کسی به عذری، نبود کسی رهینی

نکنم هوای سروی و کنار جویباری
 که قد تو برنشسته ست به دیده یقینی
 سخن از بهار و سنبل چه کنم ز لاله و گل
 تو همان بنفشه زاری که به دوش یاسمینی
 به قیاس درنگنجد دل دردمند «آذر»
 که چه سان به خون نشسته ز فراق نازنینی



نقش و نگار این همه بی چون نمی شود	بالای یار این همه موزون نمی شود
این فتنه ها که در حد گردون نمی شود	روزم به شب نشسته زلف سیاه توست
بیهوده ای حبیب دلی خون نمی شود	بیهوده ساز پرده به خون در نمی کشد
دیگر از این خرابه بیرون نمی شود	دارم دلی که هر که در آید بدین سرای
هرگز ملول باده چو مجنون نمی شود	آن کاو نگیرد از کف لیلی پیاله ای
روزی مقدّری ست که افزون نمی شود	گیرم زمین به خوان نعیمان بدل شود
فرزند عشق تابع قانون نمی شود	هر جا قیامتی ست ز غوغای عاشقی ست

چون گویمت که بر دل «آذر» چه می رود
 هر غارتی که وصف شبیخون نمی شود



ز بخت خویش سراغی که داشتم دارم	ز خون دیده ایاغی که داشتم دارم
به دست خویش چراغی که داشتم دارم	ز سوز شمع جگر سوز و شعله غم عشق
چو نوبهار دماغی که داشتم دارم	ز عطر و بوی سمن سای نافه زلفی

مپرس از دل امیدوار من «آذر»
 به بوی دوست فراغی که داشتم دارم



سر خُم نهاده نه خشت است گویی به معنا کلید بهشت است گویی
 نه خشت است بر تارک خُم نشسته نگارین نگار کنشت است گویی
 نه زلف است آویخته دخت ترسا که هشته به دوشش بهشت است گویی
 نه قندیل بسته به چاک گریبان که این جام مینو سرشت است گویی
 نه گیرد رُخش سبزه‌ای بر دمیده که این خط خط سرنوشت است گویی
 ز آشوب گلچهرگان مغانی مه آذر، اردیبهشت است گویی

به باده بشویان غبار غم «آذر»

که گردی بر آینه زشت است گویی



من جام خالی‌ام، تو مگردانم ای دل فدای حُسن تو و جانم
 ای روشنی ز منظر جان تو محو تو گشت سایه‌ایوانم
 آموختم چو رسم وفاداری خاموش گشت شمع شبستانم
 با غمزه مرغ بسمله‌ای دریاب جانا به درد کوش و به درمانم
 زین محبس زمانه دلتنگم زین دیر دیرپای به زندانم
 بستند، کفر زلف تو را بستند هان ای صنم به سگه ایمانم
 جانا به بوی طره زلف تو دیگر نه خائشم که غزلخوانم
 تو موج خیز بحر بلای عشق من مرغک گرفته به توفانم
 تا دیده دید حسرت و غم دیدم من آرزو کشیده دورانم
 تا زلف دوست بود و دل ما بود ای کاش می‌گرفت به چوگانم
 باکم کجا ز شیوه اهریمن انگشتی به دست سلیمانم

جز خون دل نبود مرا «آذر»

گر گوهری بریخت به دامنم



هرگز نخواستیم خرگه و خرگاهی	بر حضرتی رسیم و به درگاهی
تا روشنی ز منظر جان دارم	حسرت نمی برم به مه و ماهی
شد قدر من فزون و نیفتادم	گریوسفم فتاده ته چاهی
آن حاصلم کز آتش اندوهی	از خرمنم نمانده پرکاهی
برد از دلم قرار و ز چشمم خواب	هر دم خیال دوست زند راهی
غیر از فراق دوست کجا داند	جانا اگر پیاله کشم گاهی

«آذر» به شکوه باز مکن لب را

مشکل تو را مجال دهد آهی



به چند و چون جهان چند بایدم نو مید	بیا بیا که براتم دهی به نقل و نبید
به غیر خال و خط دوست کی تواند کرد	سپید نامه سیاه و سیاه نامه سپید
بدین صفت که من افتاده ام به پای خمی	ندیده چشم خراباتیان مراد و مرید
به کار زلف و رخت این چنین نیفتاده ست	که او فتاده شب و روز ماه با خورشید
سخن ز درج دهان تومی رود ای دوست	به هر کجا سخن از گوهر است و مروارید
به بوستان تو ای گلستان حُسن منم	به گاه عیش اگر غنچه تبسم چید
به سنبل تو دل از هر دو کون برکندم	به بوی آنکه بیاسایمیش به سایه بید
به گلشنی که زغن آشیانه می بندد	به جاست گر که نشینند بلبلان ز نشید
به رهگذار تو جانا چگونه بنشینم	که اشک خون شد و این سرمه توتیا گردید
چه گویمت که به گاه بهار بر جگر	چه خارها که شکست و چه خارها که خلید
ز باده خانه وحدت چرا نباشم مست	چنان که مست السستی ز باده تو حید

بنوش و دم مزن «آذر» که این پیاله تو را

چو سرخوشان برساند به روضه جاوید



کشید کار به رسوایی ای نگار بیا ببوی زلف تو بالا کشید کار بیا
 به قتل همچو من خسته جان و خسته دلی بیا بیا که کمر بسته روزگار بیا
 بیا که سیل غمی تازه می رسد از راه بیا که می گذرد وقت این شکار بیا
 به خون نشست دل غنچه از فراق مرو چکید خون دل از چشم نوبهار بیا
 به چشم نیم خمار و به نرگس مستت رسید جان به لب از رنجه خمار بیا
 بدان امید که بوسیم آستان وصال شکست پای من و پای انتظار بیا
 به انتظار چنانم که نیست راه امید به مرگ چهره ام آلوده ای غبار بیا
 ز کوچه دل مجنونم ای حبیب مرو به خانه دل پردردم ای نگار بیا

کشید بر رخ «آذر» ز سوز و ساز فراق
 سر شک دیده ما خط ز رنگار بیا



کاش الفت با کمان چاره سازی داشتم
 در خم ابروی دلداری نمازی داشتم
 پرس و جویی داشتم با فتنه زلف بتی
 گفت و گویی با سر زلف ایازی داشتم
 تا به بوی دوست برگیری ز خاکم ای نسیم
 کاشکی اقبال شمع جانگدازی داشتم
 اشک شوقم بی امان می ریخت در روز وصال
 در کنار جویباری سرو نازی داشتم
 کاش دل در بند گیسویی اسیر افتاده بود
 صعوه در چنگال سخت شاهبازی داشتم
 با کمان فتنه جویی کاش «آذر» بر جگر
 تیر جانسوز مه عاشق نوازی داشتم



بیا بیا که به دشت جنون سری بزнім
 کلید می‌کده تا اوفتاده در کف عشق
 به رنجه‌ای که نگرديم از مسلمانی
 دریغ و درد که سوز جگر دمی نگذاشت
 ز دور نرگس مستی به شوق بنشینیم
 چه گویمت، چه نویسم ز پاره‌های جگر
 دلی محک شد و اشکی چکید و دست اجل
 سری به دشت جنون با قلندری بزнім
 نعوذُ باللّه اگر سر به هر دری بزнім
 دلا مگر که دم از زلف کافری بزнім
 که نقش حُسن تو بر دیدهٔ تری بزнім
 پیاله‌ای ز کف ماه منظری بزнім
 همین بس است که نقشی به دفتری بزнім
 امان نداد که سنگی به گوهری بزнім

به غیر خون جگر کی شود نصیب «آذر»

ز باده خانهٔ عالم که ساغری بزнім



بی تو بخت رمیده را مانم
 دست آموز نینوای دلم
 همچو برگ خزان ز بی برگی
 تا به شستم گرفته طرّهٔ دوست
 تا بدیدم هلال و هالهٔ دوست
 خاستی و ز خرام دلکش تو
 به هوای بنفشهٔ زلفت
 موبه مو داستان زلف تو را
 به امیدی که شرح نتوان داد
 غافل از عمر رفته بر بادم
 دل حسرت کشیده را مانم
 ناله درنی دمیده را مانم
 به خزانی خزیده را مانم
 نفسی، آرمیده را مانم
 لب به دندان گزیده را مانم
 دلگشا باغ دیده را مانم
 سنبلستان چمیده را مانم
 از نسیمی شنیده را مانم
 دل ز دنیا بریده را مانم
 چیده و برنچیده را مانم

همچو شمع سحرگهی «آذر»

جان بر لب رسیده را مانم



به سینه سنگ تو را می زنم که یار تو باشم
 گهی به دوش کشندم گهی به دست برندم
 جبین به خاک بسایم بدان گذر که تورفتی
 اگر مجال دهد عمر بی امان ز تو پرسم
 چنان گره زده زلفت به کار دل که ندانم
 کناره کردم از عالم که در کنار تو باشم
 ز کوی باده فروشان اگر خمار تو باشم
 زمین به عذر بیوسم که خاکسار تو باشم
 که تا به چند توانم در انتظار تو باشم
 قرار خود شکنم یا که بی قرار تو باشم

عنان ز عقل بیچم چو «آذر» از سر سودا

اگر زمانه گذارد امیدوار تو باشم



ای غمت ساز و برگ اهل جنون
 نگذارم به حلقه زلفت
 از کفم برد شام زلفانت
 بخت من همچو طره تو سیاه
 نشنیدم به تیغ غمزه دوست
 تا که اندیشه تو را دارم
 نرگست تا خمار خانه ماست
 باده پیش آر تا چه پیش آرد
 باده عشرتم به ساغر کن
 از تو سرسبز روزگار نشاط
 به تماشای آن قد و بالا
 با دلم می کند لب لعلت
 من نه افتاده ام به راه غمت
 عمر من گشت وای دریغ نگشت
 «آذر» و آستان تو که تراست
 درد تو مایه قرار و سکون
 پای از این حلقه طلب بیرون
 صبح فیضی که داشتم گلگون
 طالعم همچو سنبیل تو نگون
 ترک تازی بدین صفت بی چون
 کی بیندیشم از زمانه دون
 لاله استاده است ساغر گون
 با من این روزگار بوقلمون
 تار هانم دل از غم گردون
 وز تو جمعیت چمن مفتون
 لیلی روزگار شد مجنون
 آنچه با تشنه می کند جیحون
 گشته پای نسیم آبله گون
 طبع من همچو قامت موزون
 دولتی چون هلال روز افزون



مرو مرو که غمت می برد توان از من	بیا بیا که نگر دی جدا چو جان از من
شکن شکن سر زلفت به دست باد مده	به عشوه عشوه مبر دولت جوان از من
نشسته ام به کمین تو ای کمان ابرو	بکش بکش که کمان از تو امتحان از من
گذر گذر که گذشت از سرم دور و زه عمر	نگر نگر که جدا گشت کاروان از من
رسان رسان خبر ای پیک غم به مرغ اسیر	بگو بگو که گرفتند آشیان از من
مگو مگو سخن از بوستان عشق که من	خجل خجل شدم از خویش و باغبان از من

تویی تویی که نداری خبر ز «آذر» عشق

منم منم که نمانده دگر نشان از من



تا هوای تو مشگبو کردم	ترک میخانه و سبو کردم
بی رخت گشت خار دامنگیر	در چمن هر گلی که بو کردم
کس ندادم نشانی از دهن	تا که از غنچه پرس و جو کردم
گره در کار آفتاب افتاد	با جمالت چو روبه رو کردم
به یقین جلوۀ جمال تو بود	آفتابی که آرزو کردم
بت پرستی صنم صنم سرداد	تا ز قد تو گفتگو کردم
تا حدیثی از آن میان گفتند	قصه باریکتر ز مو کردم
همه آیات نقشبندی را	خواندم و یاد ناز او کردم
تا رسانم دلی به دلداری	زیر عشق زیر و رو کردم
شاهدی خواست روزگار از من	دست در خون دل فرو کردم
در فراق تو کافری نکند	باده ای را که در گلو کردم

بیخود از خویشتن شدم «آذر»

تا از آن طره گفتگو کردم



ما سرنوشت این سند جاودانه‌ایم
 رهبان عشق و محرم این آستانه‌ایم
 ما مومیایی جسد این فسانه‌ایم
 ما ترجمان این قفس و این ترانه‌ایم
 در انتظار ساقی و بزم شبانه‌ایم
 در انتظار دیدن یک آشیانه‌ایم
 بر شاخسار مهر و محبت جوانه‌ایم
 همچون حُباب منتظر یک بهانه‌ایم

ما سرگذشت خوب و بد این زمانه‌ایم
 ما پیر و سالخورده دیر محبتیم
 افسانه تجرد عنقا ثواب نیست
 ای دل حدیث طره جانانه پر مخوان
 ساغر تهی ز باده ناب است و ما هنوز
 در گلشنی که رشک بهشت برین بود
 در باغ عشق زمزمه سبز و خرمیم
 ای موج رحمتی که به بحر اندرون عشق

«آذر» به نغمه‌ای که بود ساز و برگ عیش

در گوش یار زمزمه عاشقانه‌ایم



ما را ببر به باغ و بهار همیشگی
 این نافه را ببر به تبار همیشگی
 امید خویشتن به تبار همیشگی
 بگذار شمع ما به مزار همیشگی
 تا راه برده‌ام به دیار همیشگی
 دل واپسی ست غیر قرار همیشگی
 تا بسته‌ایم دل به غبار همیشگی
 منصور ما خوش است به دار همیشگی
 دکان معرفت ز شمار همیشگی

تا چند ای نسیم خمار همیشگی
 تادل به خون نشسته آن سنبل تراست
 ای غم به خویش و امگذارم که بسته‌ام
 تا ای نسیم داغ جگر تازه تر کنیم
 چون شعله سرکشیدم و چون شمع سوختم
 از دور چرخ سفله بسی آزموده‌ایم
 آینه تمام نماییم و خوشدلیم
 تادل به تار موی تو بستیم ای حبیب
 درد از کجمداری چرخ افتاده است

«آذر» به غیر خامه در خون نشسته‌ای

در دست ما کجاست سوار همیشگی



تا به کی از غم و اندوه ستم سوختگان	آخته بر سر ما خنجر کین توختگان
گل بخندید که هنگامه عیش و طرب است	غنچه آورد مرا در صف لب دوختگان
کار دل با قدر افتاد و قضا تا چه کنند	این دو مرد هنری با هنر آموختگان
آسیای فلکی چرخ زنان می گوید	دور گردون بود و دور زر اندوختگان
بود آیا که در این بزمگه خواب و خیال	پرده در خون نکشد ساز دل افروختگان
ای فریدون چه کنی جام جم گردون را	سفلگانند که از دست تو بفروختگان

«آذرا» شعله آه توبه گردون برسد

گر شوی شهره بازار ستم سوختگان



تا تو دمساز ناز خویشتنی	این قبا کی شود طراز تنی
دیده ام غمزه بتان لیکن	نیست چون غمزه تو تیغ زنی
بی خیالت مباد خلوت عشق	بی وجودت مباد انجمنی
تار زلف تو بود و دست نسیم	گر شنیدم ز پرده ای سخنی
به درازای زلف تو ماند	قصه روزگار همچو منی
شکر لاله که کار ما افتاد	خاصه با طوطی شکر شکنی
با تو شیرین دهان کجا دارد	غیر من روزگار کوه کنی
دیده بگشای تادل ما را	می بزد میل باده کهنی
نوش داروی می پرستان است	گردش نرگس تو راهزنی
چون رخ تو مباد ماه و شی	چون قد تو مباد در چمنی
یا علی یا علی به مهر تو بود	مهر کردم اگر لب و دهنی

«آذر» از روی و موی تو می گفت

ریخته سنبلی ست بر سمنی



جانا غبار حُسن تو رُفتن نمی‌توان
ما را نشان زخم دل از جور یار نیست
احوال ما مپرس که از جور روزگار
خیری اگر به وجه تصدّق به ما رسد
تا با نسیم زلف تو افتاد کار ما
پیداست از فغان اسیران این چمن
این گنج را به خاک نهفتن نمی‌توان
این آن حکایتی ست که گفتن نمی‌توان
گفتی نمی‌توان و شنفتن نمی‌توان
خونی ست کز دو دیده نهفتن نمی‌توان
داغم به دل، که غیر شکفتن نمی‌توان
در پیچ و تاب زلف تو خفتن نمی‌توان
آراستم به طبع گهرزای خویشتن

«آذر» همان دُری که به سفتن نمی‌توان



غیر از گل وجود که پرورد آدمی
اینسان که نقش بسته خطی برجبین ما
جانا در این گذار نشان فراق تو ست
یک قطره شد به بوی تو دریای دیده‌ام
دارم دلی که دارد از جور روزگار
ای ماه من بتاب که اندر میانه نیست
تا کفر زلف دوست پسند دل او فتاد
سر نسخه طبیب مسیحایی ام مباد
در گیر و دار عشق که داند به جز نسیم
ما ره سپرده‌ایم به یاد کمان دوست
تا کیش ماست زلف چلیپای دلبری
ما را غمی بزاد و بپرورد ماتمی
خواهد شکست پشت من و پشت عالمی
از کوچه کوچه دل من مانده گر خَمی
شاید که محور روی تو گردد چو شبنمی
چشمی به چشم محنت و لب برب غمی
جز این دل کتانی مُلک مسلّمی
گشتم به نیکنامی بدنام عالمی
تا چون نسیم زلف تو داریم همدمی
آشفته حالی دلم از زلف در همی
شاید گذار زخم دل افتد به مرهمی
کافر نُشست مُصحف ما را به زمزمی

تا خون دل ز دیده حسرت فرورود

«آذر» چرا ننو شد رطل دمادمی



آمد بهار و رنگ سحابی ندیده‌ایم
تلخ آب محنت است اگر نوش کرده‌ایم
جز انتظار، ره به مُقامی نبرده‌ایم
از روزگار و بحر غمش دست شسته‌ایم
هرگز به چین زلفی تاب‌ی نخورده‌ایم
ما ره به دور عیش و نشاطی نبرده‌ایم
گفتی ز کوه داد دل خود توان گرفت
گفتم ز بخت خویش ننال، ولی چه سود
جز خون دیده، چشمه‌آبی ندیده‌ایم
جز این شراب، باده‌نابی ندیده‌ایم
غیر از فراق، خانه‌خرابی ندیده‌ایم
چون عمر خویش طرفه‌جبابی ندیده‌ایم
هرگز به رنگ و بویی تاب‌ی ندیده‌ایم
رنگ بهار و روی شبابی ندیده‌ایم
فریاد کرده‌ایم و جوابی ندیده‌ایم
ما همچنان به خواب و، خوابی ندیده‌ایم

شیرین‌تر از حکایت ما و حدیث عشق

«آذر» به روزگار کتابی ندیده‌ایم



به دل نهفته غم یار نازنین دارم
چگونه بی‌تونگردم به گرد غم‌آزی
به شوق آن که بگردم به گرد خانه‌تو
چنان که قاعده زلف ذوق پرور تو ست
ز آب و آتش رخسار خود مگو ای دوست
خلاف عهد مبین از من شکسته دلی
نه می به میکده نه گل به گلستان بگذاشت
کنون که نقش جمالت به خیره می‌بندم
چه حسرتی ست خدا را نهفته در دل ما
منم که صومعه و صومعه نشین دارم
که خون دیده به دامن و آستین دارم
همیشه پای چوپرگار بر زمین دارم
هوای طبع خوش و ذوق دل‌نشین دارم
که من چو شمع بر این مدعا یقین دارم
خلاف آنکه به لب آه آتشین دارم
حکایتی که ز روی تو نازنین دارم
چه التفات به صورتگران چین دارم
تو می‌خرامی و من چشم بر زمین دارم

خدا کند ننشیند به دامنی «آذر»

ز کوی یار غباری که برجبین دارم



دلی تا به کوی تو مسکن ندارد خبر از قرار دل من ندارد
 به پای تو شمع جگر سوز جانم هوایی جز از پا نشستن ندارد
 ز قرص مهی قرص نان کی ستاند که این چاه غیر از تو بیژن ندارد
 به ذکر تو مسجد نشینی چه گوید کزین بویا جامه بر تن ندارد
 بهشتی به یاد تو دارم که گویی چو اردیبهشتی که بهمن ندارد
 به غیر از نگاه تو هرگز نگاهی می روشن مرد افکن ندارد
 مگر می توان هم رکاب تو گردد دلی را که از عشق توسن ندارد
 که داند به میخانه قدر سبورا به جز من که دستی به گردن ندارد
 ندیدم نگاه تو هرگز ندیدم که تیرنگه در فلاخن ندارد
 به پای تو افتد به بستان دریغا که سرو چمن پای رفتن ندارد

ندیدم ز داغ جگر سوز «آذر»

چو لاله چراغی که روشن ندارد



در حیرتم چگونه به روز آورم شبی گر کار من به سر نشود با شکر لبی
 گر نشکُفد ستاره اقبالم ای حبیب دیگر چسان ببندم چشمی به کوکبی
 آنسان ز دور نرگس تو دور مانده ایم کز باده خیال مگر تر کنم لبی
 تازلف و خال و خط تو دل می برد رواست گر طفل اشک من نکند میل مکتبی
 از جلوه جمال تو کس را خبر مباد غیر از دلی که داشت چو آینه، مشربی
 چون آسمان زهر سو گسترده دامنم گر هست زیر پای تو ای ماه مرکبی
 تا می کند کمان و کمندت عنایتی داریم قبله گاهی و داریم مذهبی

«آذر» ز سوز عشق چنان برده ای به سر

گویی به سر نبرده بیمار با تبی



بس بگذرد زمانه که ما نیستیم و هست
عاشق به گرد خانهٔ معشوق در طواف
خیزد به پای دلبر و سرگرم دلبری
بس نغمه خوان که سوخت به گلبانگ آرزو
از بعد ما نگر که ز دل‌های بی‌قرار
بر تربتم نگر که دو صد لاله داغدار
ماند بسی فسانه که ما نیستیم و هست
اشکی کند روانه که ما نیستیم و هست
چون شمع در میانه که ما نیستیم و هست
از آه خویش لانه که ما نیستیم و هست
آتش کشد زبانه که ما نیستیم و هست
از ما به جا نشانه که ما نیستیم و هست

«آذر» منال بعد تو مرغان این چمن

خوانند صد ترانه که ما نیستیم و هست



به مهر و وفایی که من می‌شناسم
دو عالم نیززد به یک تار مویت
نگیرد سراغی به جز خاک کویت
به جز درد از دُرد جامت نخواهد
کند تو تیا خاک دُردی کشان را
به تیغ دو ابروی جانان دل‌ما
شود تو تیا دل خاکساران
به خلوتگاهش غیر ماتم نبینی
به دامن بگیرد سر بینوایی
ز جور بتان برتن خویش پوشم
نشانده به خون نافه‌های تتاری
تو آن بی‌وفایی که من می‌شناسم
به هر دو سرایی که من می‌شناسم
به مویت گدایی که من می‌شناسم
دل مبتلایی که من می‌شناسم
همان پارسایی که من می‌شناسم
دهد رونمایی که من می‌شناسم
همان خاک پای که من می‌شناسم
سرازغم جدایی که من می‌شناسم
همان آشنایی که من می‌شناسم
همانا قبایی که من می‌شناسم
همان مشک‌سای که من می‌شناسم

دل و جان «آذر» رساند به ساحل

همان ناخدایی که من می‌شناسم



بیا بیا که به غیر از تو چون کند ادراک
 چنانکه سرخوش و مستی بر ند دست به دست
 به نرگس تو چنان بی خبر ز خویشتم
 چنان نبست زمانه دلی به فتراکی
 سزای همچو رسول من است و عالم عشق
 به سوگ سنبل تو عالمی نشسته ز پای
 ز تیغ غمزه زنی یادگارها دارم
 چنان مکن که ز عشق تو دست بردارم
 چه افتاده که از دیر عافیت سوزی
 برون نیامده سرمست و سرخوشی چالاک

دگر امید وصالی کجا بود «آذر»

که در زمانه ندیدم به جز دل غمناک



خوشم به مجلس آنسی که ما و من نبود
 بدان کرشمه دهم جان که کس خبر نشود
 خدای را شب مخموری است و صبح خمار
 فراق سخت نگرده به بلبل بیدل
 به بوستان و چمن نوبت تماشا نیست
 هر آن نگین که ندارد خبر ز ما و منی
 به زلف دوست که امشب دل شکسته ما
 چه دیده ها ز فراق به خون نشسته ولیک
 اشارتی رود و حرفی از سخن نبود
 بدان عقیق دهم دل که در یمن نبود
 به دست لاله رخی گرمی کهن نبود
 به باغ حُسن اگر صحبت زغن نبود
 به دور لاله اگر دست یاسمن نبود
 خیال دار بر او دست اهرمن نبود
 شکسته تر شود از دست در شکن نبود
 به انتظار، که چشمی چو چشم من نبود

قبای صبر چنان پاره کرده ام «آذر»

که در میانه نشانی ز پیرهن نبود



سراغی ز چشم خرابی ندارم دریغا به ساغر شرابی ندارم
 خدا را چه سازم که بر آتش دل جز اشک جگر سوز آبی ندارم
 غباری ندیدم به دامن صحرا به دشت جنون هم رکابی ندارم
 چگونه به موج غمش دل سپارم به بحری که قدر حبابی ندارم
 فرو سوختم رشتهٔ جان و دیگر چو شعله به سر پیچ و تابی ندارم
 به خوابی فرورفته چشم که گویی به غیر از خیال تو خوابی ندارم

دریغا و دردا که چون چشم «آذر»
 به راه تو چشم پر آبی ندارم



شب آمدای دریغ افسانهٔ افسانه سازی کو
 به روز آمد شبم دل شد به جولان شاهبازی کو
 به غیر از نغمهٔ جانسوز دل کو نغمه پردازی
 جز آوای حزین مرغ شب در پرده سازی کو
 به فتنه تاره دینم زند کو تاب گیسویی
 بریزد غمزه ای خونم، کمان ترک تازی کو
 به جز باد مخالف کاو عنان شوق می گیرد
 ز طرف کوی جانانم نسیم دل نوازی کو
 تو گفתי یک جهان مستند از میخانهٔ چشم
 گرفتم قصه بی چون است مست سرفرازی کو
 شدم تا مو به مو شرح فراق عشق بنویسم
 گرفتم داستانی گشت محمود و ایازی کو
 گرفتم همچو اشکی ریختم بر دامنی «آذر»
 سحر کو، گلشنی گو، همچو گل آغوش بازی کو



بشکن پیاله‌ای که پشیمانی آورد	راهی مزن که بی سرو سامانی آورد
آن شیشه دیدنی بود آن می کشیدنی	صوفی به زیر خرقة پنهانی آورد
کو آن سبوی نیم شبی تا بگویمت	کز غلغلش مرا به سحر خوانی آورد
اندیشه در میان گل و گلشن افتد	گر مژده تو مرغ گلستانی آورد
آن کاگل بنفشه صفت کو، که در دلم	یک دم هوای سلسله جنبانی آورد
تا موبه مو حکایت زلف تو می رود	کو کافری که نام مسلمانی آورد
خونش حلال باده پرستان عشق باد	تیغ تو کشته‌ای که به قربانی آورد
کو آن سبوی بزم محبت که شام غم	ما را چراغ باده به مهمانی آورد
جز طالع نکوی بت مهر پرورم	آینه‌ای کجاست که حیرانی آورد
غیر از فراق غمزه خون ریز دلبران	کو آن غمی که سر به گریبانی آورد
یارب مباد باد خزانی به گاه عیش	دست بهار بسته به زندانی آورد
گیرم قبای سیم وزرت در میان گرفت	کو آن لباس فقر که سلطانی آورد
موری که جز به راه قناعت گذر نکرد	نشنیده‌ام که نام سلیمانی آورد

«آذر» مباش در طلب گوهر مراد

غیر از سر شک دیده که ارزانی آورد



به نرگس تو نگاهی که داشتم دارم	به کوی میکده راهی که داشتم دارم
به فتنه سر زلف بتان کافر کیش	هنوز ذوق گناهی که داشتم دارم
به سنبلی که سیه کرده روزگار مرا	امید شام سیاهی که داشتم دارم
زاشک و آه جگر سوز و ناله سحری	به ملک عشق سپاهی که داشتم دارم

هنوز در دل پر حسرتم ز «آذر» عشق

امید شعله آهی که داشتم دارم



بی تو یک دم به باغ دم نزدم بی تو یک پرده زیر و بم نزدم
 آنچه میل تو بود آن کردم بی تو یک شب مژه به هم نزدم
 جامه صبر تا به تن کردم رنگ این جامه را به هم نزدم
 ورقی غیر پاره های جگر من به هر پاره ای رقم نزدم
 چون حبایم به بحر غم لیکن با وجودت دم از عدم نزدم
 غیر آن نرگسان خمّارت باده از دست هر صنم نزدم
 مُردم از رنجه خماری لیک غیر طعنه به جام جم نزدم
 زده ام کوس پادشاهی، لیک جز به مُلک بقا قدم نزدم

تاجفا می رسد ز حضرت دوست

همچو «آذر» دم از ستم نزدم



سرایا سوختم چون شمع آبم می توان گفتن
 جگر سوز است اشک ما کبابم می توان گفتن
 نه اقبال بلند آوازه ای نی بخت بیداری
 سراغ ما نمی گیرند خوابم می توان گفتن
 ندیده رنگ هستی نقش بر آبم چه می پرسی
 من آن آبستن مرگم حبایم می توان گفتن
 به دست می کشان پیمانه میخانه را مانم
 ز مستی پا نمی گیرم خرابم می توان گفتن
 به یاد سنبلی آشفته حالم می توان دیدن
 به بوی طره ای رشک گلابم می توان گفتن
 انیس زلف یار و همدم صبح بنا گوشم
 حریف شاهد و شمعم شرابم می توان گفتن

اگر روزی رسد بر سنبل موی بتی دستم
 به فال نیک بختی سر کتابم می توان گفتن
 ز عمر رفته چون پرسی نگین شوق را مانم
 به دست نو عروسانم شبابم می توان گفتن
 به دشت آرزو شیرازه بند دفتر عشقم
 کویر سینه را مانم سراپم می توان گفتن
 به امیدی که تا روشن کنم ویرانه‌ای «آذر»
 به هر در می زنم سر ماهتابم می توان گفتن



چيست انجام دل، كباب شدن	اندك اندك در آتش آب شدن
وقف گلبانگ عاشقانه ماست	گل به جوش آمدن گلاب شدن
كاش ناز تو ياد ما می داد	مژه برهم زدن به خواب شدن
گفت پير مغان به مغبچه‌ای	رنجها می برد شراب شدن
چشم مست و خراب می داند	گمشدن در تو و خراب شدن
غير از اين نيست بحر معنی را	كه گهی موج و گه حباب شدن
توسن عشق را به سر راندن	با غبار تو هم ركاب شدن
گاه چون غنچه خون دل خوردن	گاه در پرده حجاب شدن
سر بر آوردن از گریبانی	رشك مهتاب و آفتاب شدن
از حساب سبوكشان بیرون	با می و جام بی حساب شدن
نقش بستن به پاره‌های جگر	بهر خونین دلان كتاب شدن
پُرس و جویی ز عمر خود كردن	غرق در ماتم شباب شدن

در سراپرده خیال نگر

«آذر» آوازه سراب شدن



چون زلف تو به باغ ندیدیم سنبلی هرگز چمن ندیده به خود این چنین گلی
 ای وای اگر بهار نگیرد سراغ ما ای وای اگر به ناله کشد کار بلبلی
 ای غم فروگذار سر خود به دامنم کاین جا دگر نباشد جای تأملی
 از چرخ غیر جور ندیدم عنایتی غیر از جفا ز دوست ندیدم تفضلی
 بار فراق دوست کجا می توان کشید آن جا که روزگار ندارد تحملی
 در گیر و دار عشق تو ای کاش دست من همچون صبا به زلف تو می زد تفرالی
 جز پستی و بلندی از ایام کس ندید این زندگی نبود به غیر از تزلزلی

ویران نموده ایم اگر خانه امید

«آذر» بساختیم به کاخ تخیلی

در رثای پدر بزرگوارم
 که همراه مرا به وادی شعر و ادب رهنمون بود



زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست
 این آن جراحتی ست که مرهم پذیر نیست
 دل رفت و کاروان غمش بی نصیب ماند
 ای وای من که قافله هست و امیر نیست
 آنجا که میر و مست و مغیبه بودند بی قرار
 دیگر خبر ز میکده و مست و میر نیست
 بر سرو باغ تهمت بیهوده بسته اند
 سر و روان ماست که هیچش نظیر نیست
 تا می رود حکایت حُسن ندیده ایم
 خامه به یاد سنبلی تو در عبیر نیست
 آنجا که مهر ذره ای از حُسن روی تو ست
 حاجت به دعوی من روشن ضمیر نیست

بس آه و ناله خون شد و از دیده سرکشید
 دیگر خبر به باغ زمرغ و صفیر نیست
 ماییم نقطه و خط پرگار حُسن توست
 یعنی برون ز دایره ما را گزیر نیست
 دل را به گنج فقر و قناعت سپرده‌ایم
 یعنی به غیر فقر مراد فقیر نیست
 از سینه‌ام مپرس که از درد و داغ عشق
 جز آرزوی گمشده در این کویر نیست
 این سان که دل به طرّه زلف تو بسته‌ایم
 مرغی بدین صفت به کمندی اسیر نیست
 دستی که داد دست ارادت به دست تو
 دیگر به هیچ دست امیدش به پیر نیست
 حاجت رواست هر که چو «آذر» به کوی عشق
 جز حلقه‌های زلف تو اش دستگیر نیست



دعا کنید همه عمر در قفس باشم	همیشه سلسله جنبان این جرس باشم
به جز خیال رخ دوست با که بنشینم	به غیر آینه‌ای با که هم نفس باشم
چگونه سر خط اقبال این چنین خواهد	چرا نباید یک نقطه پیش و پس باشم
به غیر تهمت هستی به خود نمی‌بندم	اگر زمانه بخواهد به بند کس باشم
از این دو روزه هستی چگونه دل نکنم	چرا چو بلهوسان زنده هوس باشم
چرا پیاله به فتوای اهل دل نکشم	چرا به کوی خرابات چون عسس باشم

گرفتم آن که نگشتم حریف گل «آذر»

چرا جگر بخراشم چرا چو خس باشم



به زندگانی از آن زنده‌ام که یار منی
 غمی که آب و هوای تو نازنین دارد
 دلا به هر طرفی چون نسیم در ببری
 حدیث سنبلی موی تو و پریشانی ست
 مدام خون دل از دیده می‌رود، گویی
 اگر به جانب خاکم نظر بگردانی
 لبی گشودم خندان تر از ستاره، دریغ!
 تمام شب قمر آسمان نظر می‌دوخت
 فرشتهٔ من و یار من و نگار منی
 خدا کند نرو و یک دم از کنار منی
 به دامن نشستی، مگر غبار منی
 به ماتم که نشستی، مگر بهار منی
 که رنگ آب ندیده ست جو یار منی
 سراغ لاله نگیرد دگر مزار منی
 نداشت پنجره درهای انتظار منی
 به روزگار سیاه و به شام تار منی
 ز پاره‌های دلم یاد می‌کند «آذر»
 به هر ورق که نوشتند یادگار منی



اجل به بادهٔ و صلم در انتظار گذاشت
 قرار بود بمیرم در آرزوی وصال
 مرا به حسرت بالای خود به خاک نشانند
 مرا مدام بدان عارض چو یاسمنش
 عنان خاطر ما را به هر دیار کشید
 مرا به دست فراقش هزار بار سپرد
 ز دور چرخ همانا شهید تیغ تو بود
 چه بود داغ دل من که آشکار و نهان
 دل چو آینه‌ای داشتم که گرد فراق
 بین چگونه مرا مرگ در خمار گذاشت
 مگر که زلف خم اندر خمش قرار گذاشت
 مرا بنفشهٔ زلفش چه سوگوار گذاشت
 در آرزو بنشانند و در انتظار گذاشت
 نشان داغ دلم را به هر دیار گذاشت
 در انتظار وصالش هزار بار گذاشت
 اگر زمانه به فتراک خود شکار گذاشت
 به دل زمانه و بر چهره روزگار گذاشت
 مرا نشان به سرانگشت این غبار گذاشت
 نکرد غیر دل داغ‌دیدهٔ «آذر»
 به دست خویش چراغی که بر مزار گذاشت



نشد دمی که دل دردمند هو نکشد
 کدام میکده ای بوی آفتاب دهد
 ندیده ایم به یاد تو سرو بالایی
 چنان که می گذری از کنار سنبل و گل
 اگر به غمزه در آید کمان غمزه زنت
 چنان که ملک ملاح نصیب یوسف ماست
 دلی که حسرت آن زلف تابدار کشد
 نسیم گو چه کند تا به یاد سنبل تو
 نشد که کار دل ما به گفتگو نکشد
 به دوش دختر ترسا اگر سبو نکشد
 نسیم دامن امید کو به کو نکشد
 یقین که کار بهاری به رنگ و بو نکشد
 کدام کافر، تیغ تو بر گلو نکشد
 چگونه کار کلافی به چارسو نکشد
 چگونه نقش و نگار تو مو به مو نکشد
 به طرف باغ اگر رخت آرزو نکشد

به پرده دل «آذر» نشین دمی ای دوست

که کار پرده نشینان به جست و جو نکشد



بسته ام دیده امید به چشمان تری
 تو مگر آتش دل سوختگان بنشانی
 چرخ این گونه در آزار بنی آدم نیست
 باز کن مُشت گل و دگه عطار ببند
 کس ندیدیم به غیر از تو که در عالم عشق
 تا دمی با تو گذارم غم دل ای صیاد
 جز هلال تو که انگشت نمای دل ماست
 تا دم از عشق تو هر بی سر و پای نزنند
 قسمت ما و دل ای دوست از این خوان فلک
 بعد از این دست من و دامن گنج گهری
 که دگر اشک جگر سوز ندارد اثری
 که تو از ناله عشاق جهان بی خبری
 زلف بگشا که نباشد خبر از مُشک تری
 پای تا سر همه نازی و سراپا هنری
 رحم کن رحم بر احوال من و مُشت پری
 دیر ماندیم و ندیدیم هلال دگری
 سوختم تا که نباشد خبر از پا و سری
 قرص نانی ست که آغشته به خون جگری

«آذر» از بخت بد خویش پریشان نشوی

گر دمی بر سر آن زلف پریشان نگری



از غمت می‌پرس دل چون است باز تا غمت گوید که دل خون است باز
 حال ما در وادی عشق و جنون گر بجویی حال معنون است باز
 گر دلم صد پاره گردد عکس دوست اندر این صدمه موزون است باز
 دم به دم از فتنهٔ جادوی دوست بر دل و جانم شبیخون است باز
 همچونی کاو نالد از درد فراق دل از این اندیشه محزون است باز
 راز دل بر دیدگان انتظار چون سرشک از دیده بیرون است باز

گفت «آذر» چند و چون عشق را

از زبان دل که بی چون است باز



کام بخشی کن بتا تا نرگسی خمار داری
 رحمت آور بر دلم تا طره‌ای طرّار داری
 با کمندت آشنا کن مرغ بی بال و پری را
 تیغ برکش جان من تا غمزه‌ای خونخوار داری
 غمگساری کن بتا با نرگس بیمار گونت
 تا خبر از حال ما و این دل بیمار داری
 سایه گستر باش تا طرفی ببندد خسته جانی
 تا میان سرو قدان قد خوش رفتار داری
 از غم و درد تو تنها من نیم سردر گریبان
 در پس زانوی غم افتاده سر بسیار داری
 آب بر آتش زدن ای دل دگر سودی ندارد
 تا که از سوز نهانی چاره‌ای ناچار داری
 کی مسلمان می‌شود «آذر» از این آشفته حالی
 تا تو کافر کیش زلف از رشته زتار داری



پیاله‌ای که بهارش تویی چرا نزنیم
 چرا به ماتم تو چون بنفشه بنشینیم
 به خاک کوی تو ما یک سریم و یک سودا
 من آسیای فلک تا کبود می‌بینم
 به شوق دیدن تو تیر آه ما برخاست
 بداد پایه فقرم سریر سلطانی
 کنون که دست به دامن سرو ما نرسد
 دهان زخم دل ما همیشه می‌خندد
 کنون که دور فلک با منش مدارا نیست
 زنیم فال ز دیوان نیک بختی، لیک
 به یاد لعل لب تو گزیده لب تا چند
 به تیغ قهر بریدند شاخه‌های امید
 زدن بیخ محبت، ولیک ما نزنیم

کنون که شهد و شراب است و شاهی «آذر»

چرا به بوی محبت دم از وفا نزنیم



باش دیوانه آن زلف خم اندر خم باش
 سازگاری کن و یک دم به کنارم بنشین
 خاطر از گرد ملالی به صفایی بگیر
 هم تماشایی باغ و چمن و بستان شو
 پیش ارباب سخن هر چه توانی کم گوی
 نفسی با من و با ناله دل همدم باش
 غمگساری کن و بر زخم دلم مرهم باش
 در نظر بازی رخساره گل شبنم باش
 هم در اندیشه غوغای بنی آدم باش
 نزد اصحاب قلم هر چه توانی کم باش

تا دمی مانده از این عمر غنیمت بشمار

«آذر» امروز به فردا مفکن آن دم باش



گر شرح زلف تو به درازا نمی کشید
کار غم دل این همه بالا نمی کشید
گر آشنای چشم تو می شد نگاه من
از می فروش منت مینا نمی کشید
مجنون نبود گر دل بی بند و بار من
کار دلم به کوچه لیلا نمی کشید
می شد فراق دلبر گلچهره ای کشید
از بوستان بهار اگر پا نمی کشید
نقاش چیره دست ازل کاش بر رُخم
فریادخوان معرکهٔ عشق می شدیم
نقش زمانه با خط امانا نمی کشید
در گیرودار عشق تو جانا همای بخت
گر کار روزگار به حاشا نمی کشید
کو بلبلی که بار فراق بهار را
ای کاش سایه از سر ما وانی کشید
توفان نکرده بود اگر اشک و آه من
در این چمن به جرم تماشا نمی کشید
مطرب نمی سرود نوایی ز سوز عشق
کار سرشک دیده به دریا نمی کشید
کان پرده را به خون دل ما نمی کشید

«آذر» اگر به وصل تو امروز می رسید

جان به لب رسیده به فردا نمی کشید



تو آن مهر بانم مگر نیستی
تو شیرین زبانم مگر نیستی
به شب انتظار و به صبحم خمار
تو پیر مغانم مگر نیستی
به پیری بگیرند دست کسان
تو بخت جوانم مگر نیستی
گرفتم به مویی کشد کار من
تو موی و میانم مگر نیستی
گرفتم سپردم دیار عدم
تو هر دو جهانم مگر نیستی
به آشفته حالی که آشفته ام
تو آرام جانم مگر نیستی
گرفتم خلد خار عشقم به دل
تو خود باغبانم مگر نیستی

توای محفل آرای هر مجلسی

چو «آذر» به جانم مگر نیستی



روم آنجا که برد بال و پر پروازم تا کجا باز خیال تو نشانند بازم
 خامه عشق بدین گونه کجا پردازد نقش حُسن تو بدین گونه که می پردازم
 صنمی باده فروش و بت گل رویی کو کز سبوتا به صراحی برساند بازم
 تا رود اشک من از دیده معشوقه پرست پرده بردار که از پرده برون شد رازم
 بی تو اولی ست نظر از دو جهان برگیرم تا تویی در نظرم دیده کجا در بازم
 ما کشیدیم بسی پرده دل را در خون تا کجا باز کشد ساز دل دمسازم
 این چنین غمزه که آموختم از غمزه عشق آخر کار هویدا بود از آغازم
 گر چه شد مُلک سخن راست به تیغ سخنم لیک نی اهل خراسان و نه از شیرازم

شیوه شمع کجا و سر شهر آشوبی

«آذر» این سان که دل از آتش غم بگدازم



ز تیره بختی ما ز آسمان بلا ریزد فلک بتازد بر ما و خون ما ریزد
 چه پرسی از من سرگشته ای که خون مرا شب فراق جدا شام غم جدا ریزد
 ز دوری تو چه گلها که از دو چشم تری به دامن من از این باغ دلگشا ریزد
 به گوش چرخ چنین قصه آشنا نبود که آشنا بتوان خون آشنا ریزد
 خدا کند که نصیب تو نازنین گردد از آن گهر که به دامن ما جفا ریزد
 بر آن سرم که دگر با کسی وفا نکنم ز هفت پرده چشمم اگر وفا ریزد
 به غیر باده حسرت به یاد نرگس دوست کجا ز جام من زار بینوا ریزد
 کجاست نرگس سرمست و چشم مخموری که نوشدارو در کاسه گدا ریزد
 دریغ و درد به باغ اندر و نمی دانم که تندباد حوادث که را چرا ریزد

چنان که بوته «آذر» گداخت زین دفتر

بود ز هر ورقش طرفه کیمیا ریزد



چون غنچه به تن جامه دریدن نتوانم
این راز دل سوخته خود به که گویم
دل در خم گیسوی که افتاد که امروز
یار ب چه توان کرد که در گلشن حُسنش
گر سر برود بر سر کویت عجیبی نیست
هر چند که سرگشته صحرای جنونم
این دانه کدام است که تا گوشه نشین است
در حیرتم از نقش پریخانهٔ چشمش
از درد جگر سوز تو خون شد دل «آذر»
آن سان که در آن عکس تو دیدن نتوانم



تا سر به جای حلقه نکوبیم بر درش
آن کس که دید صبح بنا گوش یار ما
شد با خبر ز آه دل دردمند ما
از صبح با مدام کسی را خبر مباد
ملک یمن که نام نگینش جهان گرفت
تا دل به طره اش بسپارم نسیم صبح
تا کی حدیث موی و میان بتان کنیم؟
من چون کمر ببندم، تا حلقه بردرند؟
این سان که می خرامد سرو چمان من
کی می توان گرفت چو خورشید در برش؟
آید کجا چراغ سحر گه به باورش؟
بگذاشتیم آینه ای تا برابرش
بودی سواد زلف تو گر شام محشرش
باشد خراج لعل لب همچو شکرش
آشفته کرد خاطر زلف معنبرش
نازک تر از خیال بود پای تا سرش
اصحاب آسمان به غلامی اخترش
چشم چمن به دور، ز سرو و صنوبرش

«آذر» چنین نژاد و نپرورد مادری

این گونه تا بزاد و بپرورد مادرش



خوشا به حال من و اشک ارغوانی من
 چه جوی ها که روان شد ز اشک دیده ما
 چنان که پا به سرم در هوای کوی بتی
 به غیر هندوی مشکین طرفه رعنائی
 چه داغها که بگیرد سراغ لاله رخان
 ز خاطر من چو گذر کرد سایه صیاد
 به خاک کوی تو سوگند می توان آموخت
 به غیر حضرت جانان به وادی ایمن
 که خوش به باد فنا داد زندگانی من
 چه سروها که عَلم شد ز باغبانی من
 نسیم خیره شود از سبک عنانی من
 کدام نقطه کند فهم خورده دانی من
 به شرط آن که نسیمی برد نشانی من
 چه شاخه ها که قفس شد ز بدگمانی من
 طواف کوی تو کردن ز پاسبانی من
 که پاس حرمت ما دارد و شبانی من
 بر آن گذر که چنین عمر بگذرد «آذر»
 تفاوتی نکند پیری و جوانی من

بادۀ غدیر



گرفت از همه آفاق ناز شست امروز
 تو از گمان من و از خیال بیرونی
 هنوز مردم چشم نهشته در خون است
 خُم تو بود و شراب تو بود کز حیرت
 ز سایه روشن گیتی دلی خبر دارد
 چه ها شنید و چه ها دید میر مجلس عشق
 چنان که نرگس تو گرم میگساری بود
 کدام بادۀ صافی به ساغر افتاده ست
 مَهی که جلوۀ خورشید را شکست امروز
 به دست آمده ای با کدام دست امروز
 ز داستان تو نقشی که خامه بست امروز
 گذاشت پیر مغان دست روی دست امروز
 که زیر سایه این خُم دمی نشست امروز
 که داد نوبتیان را می الست امروز
 کشید دست ز پیمان می پرست امروز
 که زاهد از غم تردامنی برست امروز
 چه افتاده به دیر مغان که چون «آذر»
 سبزه دوش کشد هوشیار و مست امروز



تا بدان طره باد پیوندم	فارغ از خویش و خویش در بندم
گل امید و آرزو مندی	تا شکوفاست آرزو مندم
تا رهانم دل از پریشانی	سر زلف تو می دهد پندم
خنده گل کجا و غنچه گل	نوشخندی که یار دل بندم
تا تویی شمع محفل افروزم	آیت عشق باد سو گندم
اوفتادم ز پای دستم گیر	می کشانی به هر طرف چنم
تا بدین جلوه در جهان منی	به جمالت دل از جهان کنم

تا چنین «آذری» به جان من است
نبود در زمانه مانندم



تا تویی شهره به شیرین کاری	چشم بد دور از این عیاری
نرگست کاش به ما می آموخت	شیوه مردم و مردم داری
سخت بسته ست قدموزنت	دست رعنایی و خوش رفتاری
چه کند عاشق دلخسته تو	طره ای گر نکند طزاری
داغ افسوس بسوزد دل ما	شوق وصلت نکند گریاری
نیست آن کس که به تدبیر تو نیست	تو پریزاد اگر پنداری
گو نسیم سر زلفت چه کند	صبحدم گر نکند عطاری
بود آیا که لبی بگشایی	به شکر خواری و شکر باری
فته کی داشت سر عشوه گری	طره ای گر نکند طزاری
تا کجا خامه جور تو کشد	بر سر خلق خط بیزاری

«آذر» اندیشه فردا چه کنی
باز گردد گره ناچاری



خود سوختم ز آتش جان خرمن	ای عمر بی امان چه کنی با من
رنگ جنون گرفت دل و دینم	ای ریسمان عقل بشو از تن
دردا که تا رسیم به کوی دوست	ما را به جز خیال نشد تو سن
ناخوانده خواند رسم تطاول را	بلبل ز روزگار گل و گلشن
مرغ دلم هوای دگر دارد	کی فرو دین شناسد و کی بهمن
تا خاطر من است و خیال دوست	همراه ماست خاطر اهریمن
دائم به راه دوست شود صد چاک	پیراهنی اگر بود از جوشن
آن رشته‌ای که نظم تو آراید	طوق محبتی ست که بر گردن

تا فتنه زمانه نشد خاموش

«آذر» نگشت خانه دل روشن



چه رفته است که ترک شراب باید کرد	به جای می به سبو آفتاب باید کرد
سواد دیده در خون نشسته می داند	به عارض تو نظری حجاب باید کرد
به مکتب تو اگر مشق مشق سوختن است	دلم پُر آتش و چشمم پر آب باید کرد
به بوی لعل لب تو سکندری می گفت	سؤال آب روان از سراب باید کرد
گاهی به شوق وصال و گاهی ز سوز فراق	علاج کار تو، زین هر دو باب باید کرد
به یاد دیده شوخت خراب باید بود	به نرگس تو جهانی خراب باید کرد
کتان عمر مرا مصحلت چنین باشد	که این مصالحه با ماهتاب باید کرد
به بحر عشق تو در پیچ و تاب باید بود	به وقت واقعه کار حباب باید کرد
شکنج طره تو بی حساب باید دید	تحمل شکنش بی حساب باید کرد

چو بیم باد خزان است گلشن جان را

ز خون دیده «آذر» گلاب باید کرد



ساقی بیا و مرحمت خود تمام کن
جانا به حال خسته دلان یک نظر بیا
با نیم خنده جان صراحی به لب بیا
ز آن طره‌های زلف نصیبی رسان به ما
ما را مران ز گلشن حُسن خود ای حبیب
تیغی بکش به غمزه و خونی فرو بریز
ای غنچه سر بر آرنه وقت صبوری است
لب باز کن به خنده و شهدم به کام کن

«آذر» هلال و هالهٔ ماه صیام رفت

یعنی بیا نظارهٔ ماه تمام کن



به یک نظاره ز کف می برد دل ما را
بدان امید که یاد تو از نظر نرود
سیاه مست از آنم به یاد سنبیل تو
نشانه است به خاکم ز من چه می پرسی
نکرد آنچه تو کردی که یاد سنبیل تو
چه نغمه‌ای ست ندانم به ساز پردهٔ عشق
ز کوچهٔ دل مجنون گذر توانی کرد
چگونه موج غم عشق تو سنی نکند
در انتظار تو جانان مگر به خویش آرد
شدم خراب نگاهی چنان که بشکستم

به بزم دل شد گانش دمی به یاد آرید

به قول چنگ و غزل «آذر» خوش آوا را



ای شکنج سر زلف تو دل آزارترین
تا ز سودای دل افروختگان بی خبری
تا تویی رشک گلستان نبود همچو منی
نروم از در تو، تا به عنایت نکنی
تا نشسته ست به خون مردمک دیده ما
با من خسته جگر تا چه کند نرگس دوست
چه کشیدیم به بوی سر زلف صنمی

هیچ کس راه به سر منزل مقصود نبرد
غیر «آذر» که بود قافله سالارترین



بختم امان نداد که بی غم دمی زخم
جز داغ بی نصیبی مُهری نداشتم
گر انتظار لب بگشاید به ذکر دوست
دردا! که ساز ناخوش گردون امان نداد
تا در کشاکشیم من و خال خط یار
تا خشت خام آیینه گردان یار ماست
جز خون نمی رود زخمی تا به بزم عیش
در گیر و دار زلف تو جانان دلی نماند
تا کی به بوی نرگس مستی، خدای را
در ساغر سحر می شب مانده ای نماند

تا آب زندگانی مال لعل دلبر است

«آذر» فتد کز این می باقی نمی زخم



خال و خط دوست تا زنده دینم
ای همه هستی مرید طرّه زلفت
کی بتوان منزلی سپرد به منزل
جز خط سبز تو ای نگار که بندد
خامه در خون نشسته شرح توان کرد
تا نسپاریم دل به مُلک ملاححت
گر پر و بالی به بوی دوست گشایم
معتکف و گوشه گیر و گوشه نشینم
وی سر زلف تو حسرت دل و دینم
تا نشانده است مرکب تو به زینم
نقش تو را بر نگار خانه چینم
خط تو خوانا شده ز خط جبینم
به نشود به، جراحت نمکینم
ر شک برد نه فلک به عرش برینم

ره به دل دوست کی برم مگر «آذر»

گوش فلک بشنود نوای حزینم



بگذارید که یادی ز سواری بکنیم
تا سخن می رود از پیچ و خم زلف بتی
به هوای نگه دیده آه و صفتی
بنشینیم و بنوشیم و بجوشیم به هم
کار ما با شب زلف تو به جایی نرسید
دل و دین سخت بیازیم به سودای غمت
تا در آغوش دو چشمم همه خون جگر است
تا به کی پای به گل همچو صنوبر باشیم؟
رخت از گلشن حُسن تو به جایی نکشیم
رخ گلگون تو تا شاهد خون دل ماست
توسن شوق برانیم و غباری بکنیم
بگذارید از این کوچه گذاری بکنیم
از جگر آه بر آریم و شکاری بکنیم
یادی از جام و لب جوی و بهاری بکنیم
تا وداعی من و تو با شب تاری بکنیم
گراجل با تو گذارد که قماری بکنیم
کی توان دست در آغوش نگاری بکنیم
وقت آن است که فکر بر و باری بکنیم
گر علاج دل مجروح به خاری بکنیم
حیف باشد که دگر فکر عیاری بکنیم

بود آیا که ز لعل شکرینی «آذر»

طلب بوسه به امید خماری بکنیم



ساقیا درده آب آتش رنگ
 بده آن لعل گون آتش خوی
 بادهای سخت سوز و مردافکن
 تا خراب او فتم به دیر مغان
 وانگهم شاهی به شیدایی
 شهره چون لعبتان چین و چگل
 در گریبان نهفته دو خورشید
 نرگسانش به گاه خون ریزی
 گره‌ها از جبین گشوده به ناز
 دیده لطف خط او خوانده
 از دم زلف عافیت سوزش
 گره برابروی عتاب زده
 موج را در رکاب آورده
 جان عاشق گرفته در آغوش
 نه هم آغوش بلکه تنگاتنگ

«آذر» افتد که دست ما گردد

دست آویز گردنش به درنگ



ای دریغ از می و مطرب خبری نیست که نیست
 بر در میکده صاحب نظری نیست که نیست
 صف پرهیز شکن تا نگری هست که هست
 قدحی تا که در آن درنگری نیست که نیست
 تا بگیریم قدح از کف روشن رایی
 آفتابی به سبوی سحری نیست که نیست

تا که دل را سپر تیر بلایی بکنیم
 غمزۀ غمزۀ زن پُره‌نری نیست که نیست
 تا در افتیم به کار سر زلف صنمی
 زلف آشفته و شوریده سری نیست که نیست
 تا که در دشت جنون یاد سواری بکنیم
 سالکی، راهبری پا به سری نیست که نیست
 فکر صید دگری باش به باغ ای صیاد
 کز من سوخته جز مِشت پری نیست که نیست
 ای نسیم سحری دست من و دامن تو
 که به غیر من و دل نو سفری نیست که نیست
 اشک و آهی مگرم عقدهٔ دل بگشاید
 ورنه «آذر» خبر از خشک و تری نیست که نیست



تا دیده داشت حسرت در خون کشیدم
 شد آبروی مذهب رندان پاکباز
 ای سرو پا مکش ز گلستان و بوستان
 معلوم کس نگشت به غیر از نظاره‌ای
 هان ای نسیم بوی که داری که در چمن
 دردا به ناله مرغ شباهنگ فاش کرد
 بلبل ز نغمه سرو ز رفتار و افتاد
 داغی که داشتم ز قفس تازه‌تر نمود
 بالا کشید کار گهر پروریدم
 نقد جهان فروختن و غم خریدم
 کز سر برون نرفته هوای پریدم
 در زیر تیغ دوست دمی آرمیدم
 بالا گرفت شیوۀ دامن دریدم
 دل کندن از بهار و زگل دل بریدم
 گه در قفس ز ناله و گاه از خزیدم
 اشک غمی که شد سبب دانه چیدم

آموخت مرغ بسمله «آذر» به روزگار

در کوی دوست رفتن و در خون تپیدم



خوش دیدنی ست طالع اتیدواری ام غم گوشه‌ای نشسته و حسرت به زاری ام
 جانا گذار لیک به چشمم قدم گذار کز سر برون نرفته سر خاکساری ام
 دمساز دل شدیم به دشت جنون عشق کز سر نمی رود سر دیوانه داری ام
 تا زخمها به دیده ام از خار گلبنی بوی بهار می دهد این زخم کاری ام
 ماییم و جان ترک سلامت نموده ای ای غم اگر به دست ملامت سپاری ام
 مستم چنان زباده که حسرت برد به دل شب زنده دار عشق به صبح خماری ام
 پیراهنی ز صبر به برداشتم دریغ صد چاک شد ز شرم من و سازگاری ام

افسانه‌ای که داشتم «آذر» ز شمع جان

خاموش کرد قصه شب زنده داری ام



هرگز نشد ز جامه فرقت رها تنم از صبر تا به بر ننمودند جوشنم
 این سان که جور می رود از جانب حبیب باور ز بخت خویش ندارم که این منم
 پیدا است حال بلبل و پیدا است حال گل بر طرف باغ از لب خاموش سوسنم
 آمد نسیم و بوی تو آورد ای دریغ از پنا نشسته در ره تو پای رفتنم
 غنچه ز شوق دیدن تو جامه می درد روزی اگر گذار تو افتد به گلشنم
 این سان که نای عشق بنالد به حال ما بر حال خویش نالم و بر حال دشمنم
 گردن نهم به فتنه خون ریز دلبران گر خونبهای خلق بیفتد به گردنم
 گیرند از دونه گس مخمور یار ما دُردی کشان سراغ می مرد افکنم
 آن جا که ماهتاب رخس جلوه می کند خورشید عشق سرزند از چاه بیژنم
 گفتم که برکنم دل از این گلستان دهر غافل که خار عشق گرفته است دامنم

«آذر» ز سوز عشق چه پرسی که همچو شمع

از داغ اشک خویش نشانهاست بر تنم



تا که در باغ امیدی به فغانی دارم	همدم و هم نفس و مونس جانی دارم
تا که در پنجه صیاد اسیر افتادم	چه تفاوت که بهاری و خزانی دارم
غافل از ساز غم عشق کجا می داند	در سراپرده عشاق چه آنی دارم
چه کنم قوت روان، چاشنی دیر خراب	من که از خون جگر لقمه نانی دارم
خون دل خوردن یک عمر حرامم بادا	گر به جز تلخی از ایام گمانی دارم
شاهدی نیست به جز داغ دل سوخته ای	یادگاری اگر از سبزه خطانی دارم
باکم از چرخ کجا باشد و دستان فلک	تا که از قامت خم گشته کمانی دارم

پیک غربت نبرد ره به سرایم «آذر»

تا که در باغ امیدی به فغانی دارم



از درد فراق تا خرابم	خون است می و جگر، کبابم
تا دیده به قامت تو بستم	چون شمع در آتش و در آیم
یک ره بنواز از ره لطف	با چنگ و دف و نی و ربابم
یار ب مددی که تا بیفتد	با غمزه دلبران حسابم
فالی زده ام ز نیک بختی	تا زلف دوتا ست سر کتابم
یک جو ز خیال خرمن تو	یک عمر نمود کامیابم
تا ذکر تو مهر و مه بگوید	سجاده فکند آفتابم
یک چند ز دور نرگسانت	یک دم به چشان شراب نابم
ناز تو مگر به خواب بینم	یا غمزه تو کند به خوابم
چون غنچه به باغ چون بنالم	بوی تو اگر شود حجابم

تا خاک ره تو گشته «آذر»

دریاب به جرعه ای شرابم



تا به ابروی بتان طاق ظفر می‌بندند
 به یقین طایفه عاقبت اندیشانند
 گر بدانند که منزلگه مقصود کجاست
 این چه سود است خدا را که به قصد دل ما
 زین سبب نافه چین مشک به خون می‌ساید
 غیر خوناب دل از چشم تماشا نرود
 تا جگر گوشه ما را به جگر می‌بندند
 چاکرانی که بر این قبله نظر می‌بندند
 بیدلان محمل امید به سر می‌بندند
 کج کلاهان جفا پیشه کمر می‌بندند
 که دل خون شده بر سنبیل تر می‌بندند

«آذر» از شوق تمنا و زفیض سحراست

ماه و خورشید اگر دیده به در می‌بندند



تا بود شراب زندگانی
 زین دست چه جامها کشیدم
 امروز در آتش و در آبم
 مهریست عجب به لب نهاده
 ناسفته بماند گوهر عمر
 از دیده چه نازها کشیدم
 هر کس ز پیاله‌ای به مستی
 ناخوانده بماند دفتر ما
 صدره به یکی نظاره بندد
 دردا که به بحر عشق ما را
 هر ناله که داشت دردمندی
 هشدار دلا ز چهره خویش
 من بودم و آب زندگانی
 از دور شباب زندگانی
 از ناز و عتاب زندگانی
 این است جواب زندگانی
 وز جور جناب زندگانی
 تا رفت به خواب زندگانی
 ماییم خراب زندگانی
 این است کتاب زندگانی
 این است حساب زندگانی
 شد خانه، حباب زندگانی
 بردیم به باب زندگانی
 بردار نقاب زندگانی

جز خواب و خیال ره نیابد

«آذر» به سراب زندگانی



مرگ از درم در آمد و پنداشت این منم
 زان ریسمان که پاره نگرده به تیغ قهر
 این سان که رخس تیز تک مرگ می رود
 کی بی خبر بماند از باده فنا
 جانم به لب رسید که شاید در آن دیار
 تیغ اجل ببوسم و بوسم رکاب مرگ
 زین دیر دیر پای مهتای رفتنم
 دست اجل بیست به بازوی و گردنم
 مشکل به دامنی برسد گردنوسنم
 آن را که شد خبر ز می مرد افکنم
 آسوده گردد این دل و آساید این تنم
 گریغ آبدیده بود دست دشمنم

«آذر» به غیر باده وحدت زد دست دوست

چون در کشم پیاله و باده چرا زنم



تیغ به کسی قرار نگذاشت
 آن پنجه و ساعد نگارین
 دردا ادم روح پرور تو
 گفتیم به توبه نرگس تو
 تا ترکی کنیم میگساری
 بستم ره دیده، روی و مویت
 گفتم که به کار دل نپیچم
 گفتم که سر شک غم نبارم
 جان بر خسی یار کرده بودم
 بر آب زنیم نقش هستی
 صد شکر که آب دیده، ما را
 حُسن ره اختیار نگذاشت
 دیگر سر انتظار نگذاشت
 بر آینه ام غبار نگذاشت
 آن باده پُر خمار نگذاشت
 جان و دل میگسار نگذاشت
 آوازه این بهار نگذاشت
 آن طرّه تابدار نگذاشت
 غمازی حسن یار نگذاشت
 افسوس که روزگار نگذاشت
 لیکن خط آن نگار نگذاشت
 مسکین و خراب و خوار نگذاشت

عاشق نبود که داغ «آذر»

بر سینه داغدار نگذاشت



چه اوفتاده که با ما سخن نمی‌گویی
 به یک کرشمه چرا خون ما نمی‌ریزی
 صبا ز سنبل جانان چه ارمغان آورد
 چرا به صبح خمارم نظر نمی‌بندی
 چه شد ز شور تو شیرین سخن جدا ماندم
 کدام دگه عطار مُشک ترساید
 کنون که باده سر نشسته پروری دارد
 چرا دگر به حریفی چو من نمی‌گویی

به یاد یوسف گمگشته‌ای چرا «آذر»

حکایت من دور از وطن نمی‌گویی



دست در زلف یار خواهم کرد
 وز خمار دو چشم مدهوشش
 آن دلی را که چشمه خون است
 آتش دل به باد خواهم داد
 رایت حُسن خوب رویان را
 می‌رود تا سخن به شیرینی
 تا ز سر پنبه قضا چه رسد
 گر خرامد به ناز دلبر من
 غمزه تا مشق ناز فرماید
 بارخ و زلف‌کان دلدارم
 دل و جان بی‌قرار خواهم کرد
 عالمی هوشیار خواهم کرد
 فارغ از انتظار خواهم کرد
 عیش و عشرت به کار خواهم کرد
 عَلم روزگار خواهم کرد
 یادی از لعل یار خواهم کرد
 پنجه بار روزگار خواهم کرد
 عالمی خاکسار خواهم کرد
 خامه را مُشکبار خواهم کرد
 ترک لیل و نهار خواهم کرد

عاقبت در ره بتان «آذر»

وصل را اختیار خواهم کرد



تا سایه حُسن تو ست بر تارک ایوانم	تو شاه نشین دل من شمع شبستانم
تا در صف رندانم بی خویشتن از خویشم	تا در صف مستانم پرهیز نمی دانم
هر پرده که بنوازی هر نغمه که پردازی	آن کافر عشقم من گرساز بگردانم
الفت به تو پیوندد آن کس که غمت داند	سیمرغ چشیدستی گر ما حاضر خوانم
ای شور زلیخایی، ما و سر سودایی	باشد که نصیب اُفتد ز آن چاه زنخدانم
تا حسرت و غم پیداست از سوز درون من	آرام کجا گیرد این اشک به دامنم
در کاسه چشم ما جز خون سیاوش نیست	در حلقه مشتاقان نام آور دورانم
تا مهر و مه رویت با ما چه کند ای دوست	از رشک چو خورشیدم شبگرد بیابانم

تا خامه چنین بندد نقش ازلی «آذر»

از گفته ندامت ها وز کرده پشیمانم



ای رخت آتش مغان گشته	وی قَدَت رشک بوستان گشته
وز خرامت غبار رعنایی	وسمه چشم دلبران گشته
خامه حسن توبه پیرایه	نقشبند رخ بتان گشته
غنچه می گفت در هوای لب	خرم آن دل که بی نشان گشته
کس ندیده ست جز هوای رُخت	خیره آتش بر ارغوان گشته
بس که در بوته غمت بگداخت	دل من مرد امتحان گشته
ارغونم شکسته در کف عیش	ارغوانم چو زعفران گشته
دل و جانم ز سردمهری ها	سرد چون باد مهرگان گشته
بس که گوهر فشاند چشم ترم	خاک چون گنج شایگان گشته

عجبی نیست کز خط و خالت

دل «آذر» که نکته دان گشته



ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم فسرده گشت و بیژمرد سنبل و سمنم
کنون که زلف تو سر منزل پریشانی ست قریب نیست اگر من غریب این وطنم
امان نداد دریغا فلک که بردارم ز دوش تیشه خود، ورنه کُهنه کوهکنم
به جای آن که کشد شوق تو گریبانم اجل کشید به دامان خاک پیرهنم
چه می رود به سر بلبل خوش الحانی اگر حذر نکند گل به وقت سوختنم
به زیر سایه سنبل گر آرمیده تویی به طرّه تو به کُنجی اگر خزیده منم
حدیث موی و میانت چو در میان افتاد بگشت شهره گردون به نازکی سخنم
مگر به شوق لبِت ترکنم لبی، ورنه کجا رود سخن اشتیاق بر دهنم؟

مباد در گذر صبح آرزو «آذر»

چو شمع، اشک جگر سوز من شود کفنم



آن قدر که بار تن کشیدم کافر نکشد که من کشیدم
از شوق تو کی کشد نسیمی پایی که من از چمن کشیدم
تا بر رخ تو نظر بدوزد دستی به سر سمن کشیدم
پیدا است ز آتش نگاهت شرمی که ز سوختن کشیدم
آنچه نکشیدم از فراق از زلف شکن شکن کشیدم
تا وصف کنم شمایل تو بس ناز که از سخن کشیدم
بتخانه روزگار مایی بر دیده اگر شمن کشیدم
خاک در تو چو طرفه اکسیر بر دیده مرد و زن کشیدم
عاشق نتوان کشید حاشا این غم که به سینه من کشیدم

خون شد دل دردمند «آذر»

این گونه که بار تن کشیدم

به اقتضای غزلی با این مطلع :

هر مرغ که می‌پرد ز بامت
گویم به من آورد پیامت

اثر طبع لطفعلی بیک آذر بیگدلی، جدّ بزرگوارم



تا صید دلی نگشته رامت	کی فهم کند مقام دامت
تا حشر در انتظار مانم	تا غمزه‌ای آورد پیامت
نشناسد قدر غمزه‌ تو	تا کس نشود رهین و امت
مه آیتی از هلال حسنت	خورشید علم زند به بامت
آزادگی و بزرگواری	آموخته سرو از خرامت
بر خیز که مردمان ببینند	غوغای قیامت از قیامت
خواندیم بسی فسانهٔ عشق	از دور نگاه و خط جامت
فرمان برمت هر آنچه گویی	تو پادشهی و من غلامت
خُم را نشناسد از سبویی	آن کس که بگفت می حرامت
هر جا که بود سپاه حسنی	نظمی نگرفت بی نظامت
تا حجلهٔ حسن شد به مهرت	گنجینهٔ عشق شد به نامت
از بیم هلال ابروانت	مه راست به لاغری تمامت
بلبل بسراید از کدامین	مطرب بنواز از کدامت
این گونه که طره می فشانی	چون من نخورم فریب دامت
اصحاب فلک عنان کش تو	گردونهٔ چرخ در لگامت
گیتی ست به حسرت جلالت	دنیاست ضمان احتشامت

تا زلف و رخت دو دلبرانند

« آذر » به فدای صبح و شامت



می‌برد آب گوهری گهرم	می‌رود تا حدیث چشم‌ترم
تا خیال تو بود در نظرم	دیده حاشا نظر بگرداند
برنشست و گذشت از جگرم	مرهمی کو که تیر غمزه تو
تار دل را به زخمه دگرم	مصحلت نیست رنجه فرمایی
می‌دهد عاقبت به باد سرم	آن که دادم خبر ز آتش عشق
این حمایل که بسته بر کمرم	کس نبسته ست غیر دست فراق
گر هم آغوش دولت سحرم	منم و منت گریبانست
تا چه زاید در این گذر سفرم	پای اندر رکاب عشق منم
تا شکوفا شود گل هنرم	خون دل می‌خورم چو غنچه مدام
طبع نازکی خیال و شعر ترم	طعنه بر آب و آفتاب زند

به زبانی که شرح نتوان داد

گوید «آذر» ز پشت آن پدرم



می‌برم راه به سر منزل جانان امشب	گر به من وابگذارید دل و جان امشب
اشکم از دیده دل از چاک گریبان امشب	تو تماشایی و ای مه به تماشای تواند
ماه از شرم تو، یک تخته زدگان امشب	تا تویی رونق خورشید کجا بر دارد
که بجز اشک سری نیست به دامن امشب	مژه بر هم نزنند کوکب اقبال کسی
التفات نمی‌کند خواه به دربان امشب	سینه تا دشت جنون گشت بگفتم با عقل
نگران است دل و دیده سلطان امشب	تا که فقرم به جهان شهرت سلطانی یافت
قبله گاه دل خود گیر و مسلمان امشب	طاق ابروی تو جانا چه کند گر نکند

تا بسوزد دل «آذر» به شبستان فراق

نبود خوش تر از این سایه ایوان امشب



هان ای اجل! دریغ مکن، خواب کن مرا
 ای اشک غم! مریز به خاک آبروی من
 ساقی قدح نمی دهد امروز، هوشدار!
 ای سرزده ز مشرق دلها چو آفتاب
 تا شب روان زلف تو مانند در امان
 تا کی توان کشید چو «آذر» فراق یار؟
 هان ای اجل! دریغ مکن، خواب کن مرا



خمار عشق دمامد کشد به درد سرم
 هزار چشم تماشا به هر نظر دارم
 تو ای نسیم مروی خبر به کوی حبیب
 چه حاجتم به طلوعی که بر کند خورشید
 به زلف تو که نیاسایم و بیاسایم
 به فیض بخشی ماکوش وابر رحمت باش
 به نیم غمزه کنم دفع صد بلا جانا
 به گلشنی که در آیی سزای مقدم توست
 اگر قرار تو خون ریزی عزیزان است
 نکرده اند به یادت دمی فراموشم
 کنون که سود و زیانم به دست نرگس توست
 تو رمز زلف بتان از صبا چه می پرسی
 کجاست باده نابی که آب شد جگرم
 به بوی آن که در آید قد تو در نظرم
 بگیر دست مرا و ببر که نو سفرم
 که بوی زلف تو بیدار می کند سحرم
 قمر اگر به کنارم غمت اگر به برم
 که تا گلاب بگیرند از گل هنرم
 ز غمزه هنر خویش گر کنی خبرم
 اگر ز شاخه بیفتد به خاک برگ و برم
 بریز خون مرا کز همه عزیزترم
 زهی به داغ محبت فری به چشم ترم
 چه التفات دگر می توان به سیم و زرم
 ز من پرس که در چند و چون این خبرم

به روی هر دو جهان چشم بسته ام «آذر»

مگر دمی که به بالای یار می نگرم



بر نداشت شام غم بار محنت از دوشی
نازها کشیدم من، تا که خون ما ریزد
سالها به میخانه خاک غم به سر کردم
نازم آن دل شیدا تا که الفتی دارد
بسته ایم پیوندی با بلند بالایی
تا چه ها کند اقبال آن سرشک را مانم
تا که صبح پیدا شد ز آینه بناگوشی
فتنه کمانداری، غمزه قدح نوشی
تا خمار ما بشکست چشم مست و مدهوشی
با سپیده دم سازی با سحر هم آغوشی
تا برد قرار از دل تا برد ز سرهوشی
او فتاده از چشمی، از نظر فراموشی
«آذر» از ازل بستیم رشته محبت را

بر کمند گیسوی زلف کان مه پوشی



هر جا که نشستیم و بخوردیم شرابی
آبی اگر از چشمه خورشید بجوشد
آن بود که از گردش چشم تو کشیدیم
راهی به کمانخانه ابروی تو بردم
گفتی که تو از دولت دیدار چه خواهی؟
جز خیل خیالت که گذر داشت به چشم
ای ماه! چو شبگرد فلک راهبری کن
از موج بلا خیز تو آسوده نگشتیم
کی بگذرم از کوی تو جانا به سلامت
دور از تو ز خون دل و خوناب جگر بود
گفتی ز شکر خواب صبحی و، نگفتی
یاد تو برفت و سخن از باده نابی
بی یاد لب نوش تو ماند به سرابی
گر خضر توان گفت رسیده است به آبی
هر دم که به یاد تو زدم راه صوابی
یک نیم نظر کردی و دادیم جوابی
بر دیده ندیدم گذر یک مژه خوابی
تا سالک راه تو زند چند رکابی
تا تکیه نکردیم به دیوار حبابی
تا می گذرد سایه عمرم به شتابی
گر نامه نوشتیم و بستیم کتابی
از گردش جام نگه و باده نابی

با یاد گل عارض تو ای گل صد برگ

خزم دل «آذر» که دهد بوی گلابی



ندیم می پرستان باش و ترک ناتوانی کن
 می رنگین به جام انداز و عمر جاودانی کن
 تذرو بوستان عیش باش و نغمه‌ای سر کن
 قدح چون لاله برکف گیر و عارض ارغوانی کن
 به بوی نرگس مستی، به شوق سرو بالایی
 صراحی گیر و ساغر خواه و می نوش و جوانی کن
 بزن راهی به تار طرّه زلف سمن بویی
 به ساغر از خم خونین دلان دُرد مغانی کن
 به طغرای محبت نقشبندی کن دل و دین را
 فدای دولت جانانه شو، صاحبقرانی کن
 چو اسکندر چه می بازی خیال آب حیوان را
 ز لعل آبداری، فکر آب زندگانی کن
 به خون آغشته شد گلشن ز احوال دل تنگم
 گل من چون نسیم صبحدم پادرمیانی کن
 دهانم خشک و لب تلخ از فراق روی تو جانا
 بگردان ساز را چندی، دمی شیرین زبانی کن
 دلا تا الفتی با دلبر نازک میان داری
 همه نازک خیالی بر سر نازک میانی کن
 به چندم دل به بوی سلسله مویی به هر سویی
 تذرو بیدل ما را، خدا را آشیانی کن
 بر آید از گریبان بتی تا رشک خورشیدی
 ز اشک مردم دیده زمین را آسمانی کن
 تغافل را نمی زبید، چو سر زده ماهی از چاهی
 دلا فرصت غنیمت دان و جسم و جان کتانی کن

گزند ظلمت شب تا نسازد کار سامانی

ز شبگرد فلک وامی بگیر و پاسبانی کن

گرفتم خامه خشک افتاد از سوز دل «آذر»

ز پامنشین به راه عشق، آنچه می توانی کن



گل من! طعنه بر چمن زده ای تاج گل بر سر سمن زده ای

خواب دیدم دل من و زلفت این شکسته بدان شکن زده ای

حیف شد! کاشکی لب من بود جای مهری که بر دهن زده ای

ناله از نای بیستون برخاست تیشه ای کو به بخت من زده ای

دست جوری نزد، که بر جگرم خنجر استخوان شکن زده ای

داغ دل گل به گل شکفتم من آتشی تا در انجمن زده ای

آتش طور خشک شد «آذر»

ز آب تیغی که بر سخن زده ای



آفتد خدا را، بر ما که یک شب ماهم بر آید از چاه غبغب

آن سان که گیرد دل را قهراری آن سان که آفتد جان و دل از تب

تا کی چو مویش هر دم پریشان تا کی ز رویش هر دم به یارب

ناگه بر آمد ماهی ز چاهای یعنی رسیده ست عاشق به مطلب

گفتم که چشمت، گفتا که جامی از باده لب ریز از می لبالب

گفتم لبانت، گفتا چه خواهی؟ یعنی که می زد انگشت بر لب

گفتم که زلفت، گفتا نبینی هرگز ز کافر این گونه مشرب

گفتم ز روی و موی تو، گفتا

«آذر» بگوید هر روز و هر شب



بدین صفت که خرامی، تورا قرینی نیست
چنان که فاخته کوکو زند به شوق قدت
تورا قیاس چه حاجت به لعبتان چگل
چو آفتاب به شوقست چگونه دم نزنم
من از زیان نسیم این حدیث بشنیدم
جمال و جلوه رویت گر اتفاق کنند
هزار دیده نظر باختیم و در عجبیم
که گرد خرم حُسن تو خوشه چینی نیست

چگونه چهره بساید به درگهات «آذر»

که این سرای، سزاوار هر جبینی نیست

در رثای فرزندان دلبند و عزیز از دست رفته‌ام
فاضل بیگدلی آذری



بس که سودای تودل و دین بُرد
مردم دیده‌ام به خون بنشست
نقشبند نگارخانه چین
نرگسان تو رسم میخواری
باد نفرین به شاهباز قضا
شوربختی نگر که گاه بهار
گره از کار غنچه وامی کرد
بس که هجران دریده پیرهنم
ابر در چشم من عقیم افتاد
شمع در شام تیره من مُرد

دلنشین چامه تورا «آذر»

می توانش بدیع و بکر شِمرِ د



به بوی خال تو میرم که درد و درمان است
 بخوانم از تو بخوانم که عین تقریر است
 چگونه شرح دهم زلفکان تو، آری
 که گفته است به جز ناز نرگس مستت
 چه لعبتی که به عزم نشاط و گاه طرب
 اگر چه بالش من تکیه گاه خورشید است
 علاج درد من از پرسشی توانی کرد
 خوش آن دمی که به نظارگی مهر و مہی
 نفس گداخته ام در قفای قافله ای
 ز هر طرف که رود ره به لامکان دارد
 من این حدیث شنیدم ز مویه های دلم
 در امید ببستم به روی دیده خویش
 به گرد خط تو گردم که نسخه جان است
 نویسم از تو نویسم که عین عنوان است
 سیاه مشق کند خامه، تا پریشان است
 که خشت راز سرخم گرفتن آسان است
 جهان به سان بهشتی گشاده دامان است
 سرم نشیمن سودای ماهر و یان است
 پیرس از لب لعلت که آب حیوان است
 دل است گوی من و طرّه تو چو گان است
 که داغ، قافله سالار این بیابان است
 به سینه مرغ دلم گرچه تنگ میدان است
 که غیر زلف تو گر گلشنی ست زندان است
 که پیش سیل فنا کاه و کوه یکسان است

اگر چه خاطر «آذر» غباری از غم داشت

هزار شکر که کار دلش به سامان است



خوش آن دمی که مرا چون سبوی باده فروش
 برند دست به دست و کشند دوش به دوش
 به لطف ساقی گلچهره و می گلرنگ
 به آفتاب رساندیم بانگ نوشانوش
 من از نسیم سحر این حدیث بشنیدم
 چراغ باده فروشان نمی شود خاموش
 چه گویم از دم نایی که زیر لب می گفت
 فدای نرگس مستی هزار خرقه به دوش

به کوی میکده جانان دلی بیاساید
 که ساکنان حرم خامش و سبودر جوش
 به عشوه‌های نهانی سپرده‌ام نظری
 که کار صد خم می‌می‌کند لب خاموش
 خیال خاطر ما را به غیر نرگس یار
 کدام گردش پیمان‌ه می‌برد از هوش
 چو غنچه در چمن «آذر» چه جای دلتنگی ست
 کنون که بر سر سرونند بلبلان به خروش



آن که چون غنچه لبی را به لبی دوخته بود
 گویا تنگدلی را ز من آموخته بود
 تا خزانی برسد، یا که بهاری برود
 خزم آن دل که به سویت نظری دوخته بود
 خبر از آتش رخسار تو می‌داد مرا
 در شب زلف تو آن شمع که افروخته بود
 یادگاری به درازای شب زلف تو بود
 عاشقی گر به سویدای دل اندوخته بود
 آن که یک عمر دُر از دیده به دامن می‌کرد
 سودش این بس که به سودای تو بفروخته بود
 غم این است که انگشت نما کرد مرا
 آن که انگشت به خون دل ما توخته بود
 هرگز از آتش جانسوز نسوزد «آذر»
 آن پر و بال که پروانه ما سوخته بود



چون لب‌ت لعل نکته دانی کو؟	نکته پرداز بی‌نشانی کو؟
تا به خون در کشیم پرده عشق	ارغنون‌ی و ارغوانی کو؟
طبع موزون سوسنی چون شد؟	روش سرو دلستانی کو؟
تا بگویم ز نرگس مستی	روشن از این پیاله جانی کو؟
تا ز بیماری دلی گویم	چشم مخمور ناتوانی کو؟
مُهره‌ای تا به شوق در بازم	ششدر عشق را مکانی کو؟
آن گرفتم در آمد از درِ من	صنمی، دست در میانی کو؟
تا بیفشانم اشک امیدی	آستینی و آستانی کو؟

جان «آذر» به لب رسید ای دوست

غمزه حُسن سرگرانی کو؟

در انتظار فرج آقا امام زمان علیه السلام



در آبدیده دل تاره نظر بزنیم	در آ، که رشته جان را چو شمع سر بزنیم
به تار زلف تو، دست قضا به بند آریم	به خاک پای تو، پا بر سر قدر بزنیم
اگر به دست نسیم اوفتد شب زلفت	سری به خانه خورشید با قمر بزنیم
امان نداد فراق تو نازنین که دمی	بر آتش جگر از دیده اشک تر بزنیم
به غیر داغ تو ای نازنین نگار نبود	حمایلی که توانیم بر کمر بزنیم
سبوی می‌کده ما به خون نشسته، بیا	غنیمت است که پیمانه دگر بزنیم
بدان اشاره که فرمود غمزه هنرت	نَعُوذُ بِاللَّهِ! اگر حرفی از هنر بزنیم
مگر گذار تو اوفتد به بوستان، ورنه	در این چمن به هوای که بال و پر بزنیم

کشید صبح خماری به شام غم «آذر»

کجاست می‌کده تا حلقه‌ای به در بزنیم



ندانمت چه نویسم ز خسبِ حال امروز
نه من به شوق وصال نشسته‌ام از پای
غم فراق تو ای نازنین نه دیروزی ست
هر آنچه خواسته بودی زمانه داد مرا
کدام مهر بر آمد ز چاک پیر هنت
چه طرفه‌ای ست گل روی تو که در گلشن
نبسته است صنوبروشی به گاه خرام
به جای گردن یارم مباد دست طلب
قرین خاطر من شد خیال نرگس تو
هوا خمار شکن گشت و گل پیاله به دست
ز جوش لاله و گل موج می زند گلشن
ندیده مهر فلک غیر عارضِ حُسن
به گوهری که فشاندم ز دیده، کی ماند

چه او فتاده خدا را که ناز و غمزهٔ یار

نمی دهند به «آذر» دگر مجال امروز



بیا بنشین و بشنو یک نفس ساز دل ما را
بیا و گوش کن یک دم درای منزل ما را
به هر سو دیده بر ره بستم و گوشی به آهنگی
مگر بانگ درای دوست بندهٔ محمل ما را
مبادا خون کند دل را درازای شب زلفت
مبادا گم کند بخت بلندی منزل ما را

کجا شد غمزه حُسنی، کجا شد تیغ ابرویی؟
 رها سازد ز جور چرخ مرغ بسمل ما را
 نهان کردم به سینه داغ گلرویان، که می ترسم
 مبادا بشکند پای نسیمی حاصل ما را
 گره گیر است تا پیشانی بختی که من دارم
 کجا معنی تواند کرد گردون مشکل ما را
 بسوزد تا چراغی پیش پای زلف مشکینت
 نگه دارد خدا از هر بلا شمع دل ما را
 به هر صحرا شدم سرگشته چون مجنون که لیلابی
 بیابان گرد دارد دوست، جان مایل ما را
 دریغا! تا ندارد داغ ما قدر تماشایی
 به هر دفتر نمی بندند مهر باطل ما را
 به امیدی که گیرد دست «آذر» دست دلداری
 سبب سازند در عالم مگر روزی گل ما را



مژده شوخ تو گر دلبری آغاز کند	فتنه راهی بزند غمزه دری باز کند
قد موزون تو ای دوست به هنگام خرام	قمری و فاخته را قافیه پرداز کند
چرخ را جلوه حُسن تو به زیر اندازد	مهر روی تو به اصحاب فلک ناز کند
دل مابی مدد عشق به جایی نرسد	مگر آینه رخی آید و آواز کند
آه دلسوختگان بدرقه راهش باد	طایر حُسن تو آن روز که پرواز کند
خَم ابروی بتان دل به دعا می بندند	در اعجاز اگر کعبه دل باز کند

کی گذارد دم نای جگر سوخته ای

لب «آذر» به تمنا سخنی ساز کند



دودی که ز آتش جگر خیزد از ورد شبانه و سحر خیزد
 این بس که ز آتش نگاه تو دود از دل صاحبِ نظر خیزد
 بالله، تو اگر به ناز بر خیزی واللّه که بلا ز بام و در خیزد
 جز بادهٔ نرگسان مخمورت از باده کجا چنین هنر خیزد
 در آتش شوق تو دل شیدا بنشیند و چون سپند بر خیزد
 خورشید بر آید از گریبانَت در پیش رُخت به سرِ قمر خیزد
 گر سوی دلم نظر بگردانی صد فتنهٔ خفته زین خبر خیزد
 ترسم نرسد به دامت روزی از دامن من غبار اگر خیزد
 راه ار تو زنی قضا به ره ماند حکم ار تو کنی ز جا قَدَر خیزد
 گر گوشهٔ ابرویی بگردانی خورشید فلک ز باختر خیزد
 چون باز کنی لبی به گفتاری آنجاست که آب از گُهر خیزد
 از نافهٔ زلف دلگشای تو شاید، که مدام مشک تر خیزد
 گر رایت حُسن تو عَلم گردد پیش عَلمش دلم به سر خیزد
 ای دیده به شوق سرو بالایی مگذار که اشک پرده در خیزد

«آذر» نرود سخن به شیرینی

تا از لب یار من شکر خیزد



بنالد روز و شب مرغِ شباهنگی که من دارم
 شبیخون بلا باشد دل تنگی که من دارم
 ز ساز پرده سوزی نالهٔ نای جگر سوزی
 نیستانی ندارد، نالهٔ چنگی که من دارم
 نه دشت سینه گردد خرم از داغ جگر سوزم
 لبی تر می کند صحرا ز آهنگی که من دارم

بیابان در بیابان کاروانها رفت و در خوابم
 به یک ارزن نمی‌ارزد دل سنگی که من دارم
 به سر تا افسری از سایه داغ جنون دارم
 به حسرت بنگرد معجون ز اورنگی که من دارم
 گرفتم سر به سر عالم کتانی شد چه می‌سازد
 بدین بخت و بدین مهتاب بی‌رنگی که من دارم
 نباشد طرفه دل‌داری، به عتاری و رعنایی
 بدین اوصاف رنگین شاهد سنگی که من دارم
 نگاری می‌نگارد حسرت بتخانه «آذر»
 همان پیکر تراش عشق ارژنگی که من دارم



بیداد مکن بر من دل سوخته چندین
 تا چند بچینیم گل از دیده خونبار؟
 درمانده بالای تو، جمعیت گلزار
 تا چند بجنبم به هوایت چون نسیمی؟
 ای نرگس بیمار تو در خواب چون نرگس
 تو موج بلا بودی و من همچو خیالی
 تا رنگ بر آرد نفست از دل تنگم
 آیا که شود خرم از آن گلشن چشمم
 چشمم همه شب در غم بیمار تو غمگین
 دردا که در این بحر تو آن بودی و من این
 بشنو نفسی از مژه‌ام قصه رنگین
 خاری که خلید ای گل من بر دل گلچین
 تا باز نگردد به سخن آن لب شیرین
 در حجله حسن تو عروسی ست نو آیین
 آن جلوه که مهتاب بود سایه نشینش

گر بشکند «آذر» گل طبعم به نسیمی

گل بر سر گل ریزد از گلبن تحسین



ای روی تو درد ما دوا کرده	ای موی تو دفع صد بلا کرده
مهر تو ز مهر سر بر آورده	هر روز قیامتی به پا کرده
یک سوی فکنده زلف مشکین را	روز و شب ما ز هم جدا کرده
راهی زخم و به بوسه بگیرم	آن لب که تو را به شب دعا کرده
ای خیل خیال تو دل ما را	با گوشه ابروی صدا کرده
بر دوش نهاده سنبل و گل را	با گوشه دل نظر به ما کرده
صحن چمن دو دیده ما را	از سیل سرشک، دلگشا کرده
ما را به طلب به خوان خود خوانده	با دانه و دام آشنا کرده
چشم توبه ناز دیده بگشوده	من در عجب از دری که وا کرده
صید دل ما به شست چون گیری	با آن خم ابروی خطا کرده
بس زخمه ز تار موی تو خورده	آن دل که به عهد خود وفا کرده
در مکتب ناز جلوه حسنت	دستم بگرفته پا به پا کرده
خال و خط و روی و موی تو ما را	مسکین و فقیر و بی نوا کرده
در رهگذر تو مردم چشمم	صد گنج نهفته را عطا کرده
هر روز مرا هزار دستانت	در گلشن آرزو رها کرده

زنهار! به تو رساند «آذر» را

آن دل که به شب خدا خدا کرده



تا ز سوز سینه ام دودی نگیرد دامنش
می بزد باد صبا دامن کشان پیراهنش
شمع شبگرد فلک را گو بگرداند سری
تا ندوزد دیده بر او، تا نیاز آرد تنش
بخت و اقبالم دریغا رو به کوتاهی گذاشت
ورنه دل می بُرد از ما طره چوگان زنش

رشته الفت گسست و عهد و پیمان بس شکست
 طاقت و تابم به جان آمد ز بشکن بشکنش
 جان عشاق بلاکش را سپر خواهیم ساخت
 کوس خون ریزی زند گر غمزه صیدا فکنش
 داغ عشقش تا چراغ راه مشتاقان بود
 روزگار ما عیان بینی ز روز روشنش
 در قفس نالیدن و فکر گرفتاری بس است
 من شنیدم این حکایت از زبان سوسنش
 چون نگین حکم سلیمانی ست گویی در کفش
 نسخه سحر مسیحایی ست گویی هر فنش
 گل به خروار است در دامن او کی باغبان
 فرودین را باز بشناسد ز ماه بهمنش
 مسکن دل های مسکین است زلف دلکشش
 خانه مهتاب عشاق است چاه بیژنش
 چون نسیم افتان و خیزان شوبه هریام و دری
 تا رسد پای طلب «آذر» به کوی و برزش



ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من
 از آن تو هر بود و نبودی که فلک داشت
 از نرگس مخمور تو چون لاله قدح گیر
 با نیم نظر گوشه چشمی خبر از تو
 جانا! نظر از جانب تو، سوختن از من
 از گردش چشمت هنر آموختن از من
 وز آتش رخسار تو افر وختن از من
 بنهفتن راز از من و اندوختن از من

تا قامت «آذر» نشود همچو هلالی

ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من



گر گذارد سپهر زنگاری	کی گزارم به جز وفاداری
تو و آن طرّه گره گیرت	من و سرگرم این گرفتاری
زیر بار فراق سنگدلان	کی نصیب او فتد سبکباری
مپسندم بدین صفت عمری	مسیارم به دست عیاری
من و خوناب مردم چشمم	تو و در کار مردم آزاری
می توانم بخواست از سر جان	از دل و جان اگر کنی یاری
این منم در گذار طرّه تو	گر نسیمی کند طلبکاری
چشم شوخ تو می تواند گفت	خواب خوش تر بود ز بیداری
رخ مپوشان زما که زبنده ست	از تکلف سخن بود عاری
دست من بسته روی دلکش تو	گردنم بسته زلف زناری
همه برباد داده عشوه تو	پارسایی و زهد و دینداری
از زبان کمان ابرویت	بود آيا که بشنوم آری
شکر لّله، ز تیغ جانسوزت	زخمها خورده ام همه کاری
تا وصال تو چاره ساز افتد	چاره ای نیست غیر ناچاری

«آذر» از بخت خویش کی نالد

گر گذارد سپهر زنگاری



بتا ز نرگس مستی ز چشم باده پرستی
 چه عهدها نشکستی چه دستها که نبستی
 به بوی آن که نشینم به زیر سایه زلفت
 جراحات جگر ما بدیدی و ننشستی
 خرام حُسن تو دیدم عنان شوق کشیدم
 بدین لطیف شمایل ندانمت که چه هستی

چنان که سایه رود، در قفای دلبر خویشی
 دلا به گرد تو گردم که آفتاب پرستی
 مراد ماست ز مستی حدیث زلف تو گفتن
 که قصه های پریشان ز باده افتد و مستی
 چه جای شکوه، دل من اگر ز پای نشیند
 که جز نسیم ندیدیم طره تو به دستی
 چه سروها که نگون شد، چه پرده ها که به خون شد
 دلم ز خار ملامت بدین صفت که تو خستی
 ندید مرغ اسیری، چنان ستم که تو کردی
 نکرد سنگ جفایی، دلم چنان که شکستی
 چه طره ها که گشودی چه عشوه ها که نمودی
 چه صیدها که به فتراک زلف خویش بیستی
 چه باک «آذر» اگر خاکسار کوی تو گردد
 ز پا فتاده کجا نالد از بلندی و ز پستی



کدام طره سیمین بری پریشان شد	که سیل خون به دل کافر و مسلمان شد
بلند، بخت حریفی که سر خط جامت	به گاه باده گساریش خط فرمان شد
هوا به شوق تو ای نازنین غبار گرفت	چمن ز ماتم زلفت بنفشه باران شد
به شوق روی تو اشکم به شبنمی ماند	که جامه بر تن گل کرد و محو جانان شد
ز حسرت رخت ای آفتاب عالم تاب!	قبای مهر فلک چاک تا به دامن شد
به شوق عارض گلگون و سنبل مویت	گل از عدم به وجود آمد و به بستان شد
به غیر شمع دل ما و سایه زلفت	کدام سایه نشین شمع این شبستان شد

نه «آذر» است به کار تو در سخندانی

هر آن که دید گل روی تو، سخندان شد



تا سر عشرتم نخورده به سنگ من و شمع و شراب و شاهد سنگ
 یک طرف لعبتان شیرین کار یک جهت ساقی و می گلرنگ
 برگرفته پیاله‌ها در کف دلبران خوش نشسته تنگاتنگ
 نو عروسان بزم حجلهٔ حُسن برنشسته به هم قشنگ قشنگ
 زین همه خط و خال و نقش و نگار عجب آید ز خامهٔ ارژنگ
 نازم آن دم که دلبری دارد عشوه‌های نهانی اش سر جنگ
 غمزهٔ دلکشش به خون ریزی تیر مژگان سرکشش به خدنگ
 دور تا دور چشم خمار است دور مستی بود، نه دور درنگ
 دل یارم اگر چه از سنگ است لعل بیرون کشیم از دل سنگ
 چه سراید به باغ دستانی غنچهٔ شوق گر بود دلتنگ
 گر ننوشد ز جام ما زاهد دامن آلوده می شود زین ننگ

شاید «آذر» نسیم کوی وصال

بزداید ز عارضت آژنگ



آن که فارغ ز چمن گشت خط سبز تو دید
 و آن که این خال و خط آموخت به بوی تو چمید
 چشمهٔ چشم دلش خشک نگرده هرگز
 آن سکندر که لب چشمهٔ حیوان تو دید
 سالک کوی تو آن نیست که در وادی عشق
 نه سر شمع برید و نه چراغی بکشید
 رشتهٔ مهر تو ای دوست نخواهیم گسست
 و ربه تیغم بزنی از تو نخواهیم برید
 عشوه در عهد تورسمی ست که نتوان آموخت
 غمزه در دور تو راهی ست که نتوان بشنید

آنچه در پرده دل داشتیم از روز فراق
 تار زلف تو بنازیم که در پرده کشید
 تا بپوشیم قبایی به مبارک بادی
 جامهٔ عشرت ما را غم ایام درید
 عجبی نیست به شوق صنم گل رویی
 غنچه‌ای خون دلی خورد و گلی جامه درید
 هر سرشکی به شبی گوهر شب تابی گشت
 اشک ما بود دریغا که به جایی نرسید
 نقشی امروز گرا پرده برون افتاده‌ست
 خون ما بود که از پنجهٔ ایام چکید
 «آذر» از نالهٔ ما بود و نوای دل ما
 نیم شب، مرغ شباهنگ اگر می‌نالید



جدا ز مردم دنیا نشسته‌ام عمری	به روی غیر در دیده بسته‌ام عمری
ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم	به سان غنچه در خون نشسته‌ام عمری
چگونه رنگ تعلق پذیرد احوالم	منی که آینه دل شکسته‌ام عمری
نبسته است کسی دل به طاق ابرویی	به ابروی تو نمازی که بسته‌ام عمری
به آبروی گدایان گوشهٔ چشمم	ز ترک تازی ایام خسته‌ام عمری
زبون گردش آن نرگسان خمارم	و گرنه از غم ایام رسته‌ام عمری
به جرم بی‌گنهی چون نسیم در به‌درم	به جرم بی‌هنری دل شکسته‌ام عمری
به پای خسته دلان غیر ریسمان وفا	گسسته باد که من هم گسسته‌ام عمری

رهین منت عمر دو روزه‌ام «آذر»

به چابکی گراز این بند رسته‌ام عمری



آن تیغ که استخوان شکن نیست دردا که به جز زبان من نیست
 جز زلف تو نازنین نباشد آنجا که غریب را وطن نیست
 بر سینه امید بسته بودم افسوس که ترک تیغ زن نیست
 ای تنگ شکر به چند تلخی این لقمه سزای هم چو من نیست
 دشنام چگونه می فرستی چندان که تو رال لب و دهن نیست
 تا جامه صبر را کنم چاک افسوس خبر ز پیرهن نیست
 آن جامه که دوختی زمانه بر قامت من کم از کفن نیست
 آن شمع که سوخت در هوایت غیر از دل من در انجمن نیست
 بر دست نسیم دیده بستم جز طره تو چمن چمن نیست
 عمری ست که بر زبان تیشه شیرین چو حدیث کوهکن نیست

«آذر» چو لب بدید، گفتا:

تقصیر ز جانب یمن نیست



نشستم در رخت از پا، به دست غیر مسپارم
 زپا افتاده روی توام، از خاک بردارم
 کجا درمان شود دردم به انفاس مسیحایی
 مگر از نافه زلفت به هم پیچند طومارم
 به شب چشم من و اختر کجا ماند به یکدیگر
 که او ماه فلک می بیند و من ماه رخسارم
 بدان امید بر سر ریختم خاکستر خود را
 که بر دوش نسیم افتد مبادا زحمت بارم
 اگر الفت ندارد با من بیدل خط و خالت
 چرا زلف پریشانست گره انداخت در کارم

گرفتم گوشه چشمی ست با گوشه نشینانت
 بیا مسکین نوازی کن که رو در روی دیوارم
 بگردان ساز را ای عندلیب نغمه خوان، ورنه
 به جای سوسن و سنبل بروید خار از خارم
 به تار حلقه زلفت به مویی بسته امیدم
 مگر زلفی بیفشانی و بربندی به زئارم
 مبادا با کسی غیر از خیال دوست بنشینم
 مبادا با کسی غیر از حدیث دوست بگذارم
 به گلگستی مگر امروز دریابی دل ما را
 که در گِل مانده از سیل سرشکی پای رفتارم
 چو «آذر» گر ندارد گوهر اشکم خریداری
 هنوز از آتش سودای تو گرم است بازارم



تا حُسن تو بگشود در جلوه گری را
 تا فتنه در آمیخته با دور نگاهت
 چون سرو به پیش قد و بالای توای دوست
 تا شانه به کاشانه زلف تو در افتاد
 چون دیده به زلف تو توان بست؟ که دیدیم
 در معرکه عشق ندیدیم که نشانده ست
 جز خانه به دوشی نبود شیوه زلفش
 احوال سر زلف پریشان تو داند
 آموخت به من شیوه صاحب نظری را
 برد از دل من فتنه دور قمری را
 تا چند توان خورد غم بی ثمری را
 فریاد بر آورد که گلبرگ طری را
 در هر شکن موی تو آشفته سری را
 جز تیغ تو، بر خاک سیه بی هنری را
 یارب! ز که آموخته این در به دری را
 حال من و احوال نسیم سحری را

«آذر» ز کم و بیش جهان چند بنالی؟

داغ تو نشان داد به ما تا جوری را

به استقبال غزلی از سلمان ساوجی با این مطلع و تغییر قافیه :

بر گل رقم از غالیۀ تر زدهای باز
گل را به خط نسخ قلم بر زدهای باز



ای ترک جفاپیشه، دم از غم زدهای باز آیین مروت همه بر هم زدهای باز
در بردن جانم، لب شیرین بگزیدی در بردن دل، نقش به خاتم زدهای باز
آن گل که به مرغان چمن ناز فروشد چون شانه بر آن طرۀ پُر خَم زدهای باز
با نافه در آمیخته‌ای سنبل زلفت وز نرگس خود باده خرم زدهای باز
چون در گذرم از سرِ مهرت که ز خاکم؟ خشتی به بلندای دو عالم زدهای باز
ترسم که شود باز به امید و صالت قفلی که در خانه ماتم زدهای باز
با کهنه حریفان دل افگار چه کردی؟ کز نو در دل داری محکم زدهای باز
تا تازه تر از تازه شود گلبن حُسن از اشک من دلشده شبِ نیم زدهای باز

گفتی نکشی باده ز خون دل «آذر»
دیدیم بتا، رطل دمام زدهای باز



تا چه فرجام دهد چرخش این چرخ کبودم
من و سودای نگاری من و سرمایه و سودم
گیرم از بیم رقیبان نبرم راه به جایی
با تو شیرین حرکاتی چه کند چشم حسودم
تا نسیمی ز گلستان تو می گفت به گوشم
دل مرغان چمن خون شد از این گفت و شنودم
هان! مبادا که تو در آتشم اندازی و آن گه
فارغ از سوز دلم باشی و آسوده ز دودم
تا بدین شیوه خرامد قد موزون تو جانان
در ننگجد به قیاسی، نه قیامم نه سجودم

نشناسند کسان روز و شب من ز فراق
 بس که من دیده بیستم بس که من دیده گشودم
 به امیدی که ز من چنگ به تار سر زلفت
 همه سازم، همه سوزم، همه رودم، همه عودم
 از ازل دیده به بالای تو بستیم، دریغا!
 تا ابد رایت حُسن در دولت نگشودم
 غیر آهی نبرد راه به سر منزل «آذر»
 غیر داغی نبرد راه به صحرای وجودم



حدیث زلف تو آن کس که بر زبان آورد	شکست در خم گیسوی دلبران آورد
خیال خاطر خود را به مُشک تر پیچید	هر آن که نسخه زلف تو در میان آورد
نشان خویشتن از آب زندگانی جُست	هر آن دلی که ز لعل لبَت نشان آورد
حکایت سر زلفت هزارستان را	به شوق وصل تو جانا به داستان آورد
هر آن گلی که نسیمش دماغ پرور گشت	مرا بشارت از آن روی دلستان آورد
برفتم آن که به سر منزلی رسم، لیکن	نسیم زلف تو ما را بدین جهان آورد
بیا که آتش شوق تو زنده می دارد	دلی که آتش هجران تو به جان آورد
بسی مشاهده کردم به غیر آه نبود	هر آن که تیر به قصد تو در کمان آورد
نه بر بساط چمن باد مهرگانی کرد	که عشق بر سر من این خدا یگان آورد
رواق و طاق دلم را نبسته بود ازل	که ابروی تو اشارت به این و آن آورد
کدام دگه عطّار مُشک تر ساید	که مژده بر من رنجور ناتوان آورد

چگونه شرح جمال تو را دهد «آذر»

به مجلسی که حدیث نمی توان آورد



تا چه فرجام دهد این فلک شعبده باز	من و افسانه زلف تو و این راه دراز
با تو چون ماه و ش سیم‌بری گو چه کند	آفتابی نکند گر در میخانه فراز
تا خرام تو تماشاگاه باغ و چمن است	دست شمشاد دراز است و صنوبر به نیاز
گر در آیی ز در باغ به هنگام نشاط	فاخته ساز بگرداند و قمری آواز
گر حدیث خم ابروی تو افتد به میان	به یقین گبر و مسلمان کند آهنگ نماز
گر شکنج سر زلف تو امانی بدهد	دل بیازیم به سودای چنین چوگان باز
تا مرا خون دل و ناله جانسوزی هست	ساقی از باده چرا گوید و مطرب از ساز

تو به صد ناز بگفتی به چه نازد «آذر»

غمزه حُسن تو نازد که بود بنده نواز



ز تنگ چشمی ایام خسته شد دل من	جنون کجاست نشیند دمی مقابل من
ز گلر خان طمع وصل کرده ام، هیئات!	ز آرزوی محال و خیال باطل من
به شوق آن که بر آرم به گردنی دستی	خدا کند به دعایی سبب شود گیل من
قیاس روی تو گفتم به نوبهار کنم	بهار آمد و مشکل نمود مشکل من
دماغ عیش چه سان ترکم به بوی وصال	که بحر عشق نگیرد سراغ ساحل من
مرا ز خاک نسیمی چگونه بردارد	که در خیال نمانده به جز شمایل من
ز تیغ دوست چنین خلعتی به بر ننمود	که خون چو جامه به بر کرد مرغ بسمل من
بگفتم آن که دهم دل به سرو بالایی	دریغ بخت بلندی نبود مایل من
ز تنگ چشمی ایام گشت معلومم	نمی شود شکری از لب تو حاصل من
به جز نشاط نبرده ست ره به منزل تو	به غیر غم نبریده ست ره به منزل من

مزن به تیر جفا، رحمت آر بر «آذر»

به هوش باش که جای تو باد در دل من



توانم از دو عالم دل بریدن	ندانم بی تو یک شب آرمیدن
چه خوش باشد طراز طرّه تو	همانا از شب یلدا شنیدن
بپرسیدم ز مه احوال رویت	جواب آمد سرانگشتی گزیدن
چه خوش باشد به بوی قامت تو	چو قمری بر سر سروی چمیدن
ز داغی خیمه و خرگاه هستی	به سان لاله در آتش کشیدن
ز «آن» دلبران ناز پرورد	به «آنی» شمع جان را سربردن
ز جور تیغ ناز نازنینان	چو خونی از سرانگشتی چکیدن

کجا جز جویبار چشم «آذر»

تواند چون تو سروی پروریدن



کی می رود زیاده من، ای یار نازنین!	خطی که از جفای تو افتاد بر جبین
قندیل شوق بسته ز اصحاب آسمان	گویی خبر نداشت فلک از تو مه جبین
راه مرا کمند بلای تو بسته است	در ابروی تو بس شکن افتاده است و چین
گر نیست اتفاق تو بر قول دیده ام	باشد گواه دیده ام این دست و آستین
کی عافیت نصیب دلی می شود که هست	فتنه گشای، طرّه زلف تو در کمین
ای ظلمت خط تو شبستان آفتاب	ای نسخه جمال تو، سرمشق عقل و دین
دادی به دست جور، چنین بودمان گمان	گشتی به تیغ قهر، چنین بودمان یقین
بشنو نوای ناله زار من ای حبیب	گر طبع تو کند طلب ناله حزین
گفتی به روز حشر ببینم مگر تو را	ترسم به وعده ای نرسم روز واپسین
چون سایه خاکسار تو گشتم، ولی دریغ	چون من قفان خورده از این دست این چنین

از نرگسان مست تو «آذر» خراب گشت

از خرمن بنفشه تو چرخ خوشه چین



عمر اگر عمر جاودانی نیست
 چه کشم از سبویه ساغر دل
 لایق بزم عاشقان نبود
 هر دُری زب دیده‌ای نشود
 گل روی تو دیدم و گفتم
 داغ اشکم چراغ قافله‌هاست
 دل به امید وصل تو بستن
 عمر آن است کش به پیشانی
 مژده وصل دادی و خجلم
 بی خیالت مباد خلوت عشق
 گفتم از لعل تو سخن گویم
 نازم آن دلبری که در سراو
 دل ز اصحاب آسمان ببرد
 چه کند عشق با من مسکین
 آنچه دیدم ز سردمهری‌ها
 عقل را می‌توان به هیچ گرفت
 می‌توان لانه بست بر شاخی
 کمتر از شام زندگانی نیست
 باده‌ای را که ارغوانی نیست
 آن شرابی که خسروانی نیست
 هر دلی گنج شایگانی نیست
 به از این، داغ را نشانی نیست
 کار من غیر کاروانی نیست
 صحبت پیری و جوانی نیست
 هاله‌ای جز خط معانی نیست
 در کفم هیچ مژدگانی نیست
 بی وجود تو کامرانی نیست
 چه کنم کار خرده دانی نیست؟
 خبر از ناز و سرگرانی نیست
 سخنم، گرچه آسمانی نیست
 که مرا غیر ناتوانی نیست
 کمتر از باد مهرگانی نیست
 عشق را جای بدگمانی نیست
 تندبادی اگر خزانی نیست

به دیاری رود دل «آذر»

که غمی هست و شادمانی نیست



هزار چشمه خورشید جوشد از بدنش؟
 ز بارگاه جمالش ره نظر بستیم
 هر آن که سرور و انوار به یاد آرد
 هر آن که دید تنش را به زیر پیرهنش
 مباد آن که گزند رسد به جان و تنش
 گلی به جز گل حسرت نروید از چمنش

سپرده بود دل خود به روزگار منی
 به روزگار چه می شد اگر کمر می بست
 غمش چو دایره ای در میان گرفت مرا
 چو سوسنی که زبان آور گلستان است
 دماغ چون نکنم تر ز نرگس مستش؟
 قضا نبسته دگرگون نمی شود ای دوست
 نسوخت دیده شوقی ز آتش نگهی
 نه قبله گاه جهان است طاق ابرویش
 شنیده ام ز کمانخانه دو ابرویش
 خوش آن دمی که از آن نرگس خمار آلود
 اگر سپرد خداوندگار غم به منش
 به خاکساری من، فتنه زمین فکنش
 از آن نبرد دلم ره به نقطه دهندش
 هزار غنچه شکفت از نگاه پر سخنش
 چگونه دیده ندوزم به سنبل و سمنش؟
 به روزگار، مگر از قضای مکر و فنش
 بدان نظاره که من سوختم ز سوختنش
 نگارخانه دلهاست زلف پر شکنش
 که صید غرقه به خون نیست حاجت کفنش
 قدح قدح به تو داد و سبوسبو به منش

به تار حلقه زلفش به غیر «آذر» نیست

بدین صفت که جدا مانده است از وطنش



۲۷۰

آمدی ای غم، بنازمت که بدین سان
 تیزتر از تیز کردم آتش سودا
 دور از آن عارض و لب نمکینت
 فاخته کی تر کند گلو به گلابی
 برق نگاه تو سوخت خرمن هستی
 مشکل ما همچو طره تو گره گیر
 مردم صحرا به یاد کعبه کویت
 خرم و خوش از دری نیامده مهمان
 تا بتوانم نمود فهم تو آسان
 آب بشد قطره قطره این دل بریان
 تا که اسیر رخ تو گشت گلستان
 ناز تو بر باد داد ملک سلیمان
 کار دل ما بود چو زلف تو پیچان
 هر نفسی می کنند طوف بیابان

موج نگاه تو بود و بحر خیالت

«آذر» اگر می گرفت مرغ به توفان



ز آب و هوایی که در دیده دارم	گهرهای نغز و پسندیده دارم
به شوق قد و قامتی روح پرور	سخنهای موزون و سنجیده دارم
بچینم به شاباش طبع بلندی	عروسان بکری که ناچیده دارم
به گوش نسیم سحر بر شمارم	به لب حرفهایی که نشنیده دارم
نظرگاه اهل نظر چون نگردد	به رویت نگاهی که دزیده دارم
ز چاه زنخدان تو یافتم من	گریبان صبحی که خندیده دارم
نیچید نیلوفری گرد شاخی	به زلفت خیالی که پیچیده دارم

به جز رشتهٔ جان «آذر» نباشد

چراغی ز شمع می که تاییده دارم



ای آن که در ملاحیت سلطان کشوری	هان ای عزیز من! که ز یوسف نکوتری
خواب و خیال را نبود جز تو همدمی	اقلیم حسن را نبود چون تو دلبری
تا دور از گزند بماند دو نرگست	آن به که دور باشی از چشم عبهری
از گلبن مراد کجا می دمد گلی	تا بلبلی جگر نخرشد به نشتری
جانا ز ما و شمع شبستان ما مپرس	خاکستری نماند اگر از سمندری
ای دل نظاره بر خم ابروی او ببند	ملک سخن بگیر به شمشیر و دفتری
جز بر رواق دیده کجا می توان نوشت	آثار ذوق را که تواش نظم گستری
بادا فدای غمزه و تیر نگاه تو	بالی اگر شکست و بر باد شد پری
آشفته می نماید تا زلف در همت	کی طایری نشیند بر سنبل تری؟
طو مار طره‌ای که بدین سان شکن گرفت	کی می توان بیست به بال کبوتری؟

جز بوتهٔ خیال من «آذر» به بوی دوست

کی می توان شناخت دگر کیمیاگری؟



هنوز با سر زلف تو گفتم و گو دارم
 هنوز باده شب مانده در سبو دارم
 سراغ حال پریشان گرفتی و گفتم
 که هر چه دارم از آن زلف مشکبو دارم
 چگونه حلقه زلفت مرا امان ندهد
 منی که سلسله برپای آرزو دارم
 چرا بنفشه به روز سیاه ننشیند
 بدان نشان که زموی تو ماهر و دارم
 ز پرده پرده ساز دلم چنین پیدا است
 هنوز حسرت آن زلف توبه تو دارم
 نسیم صبح سعادت ز رشک دم نزنند
 چنان که بادم زلفت بگو مگو دارم
 به خیره خیره نسیم نظاره می بندد
 بدان صفت که سراغ تو کوبه کو دارم
 ز سوز مردم صحرانشین خبر دارد
 ز داغ عشق چراغی که پیش رو دارم
 چگونه مست نگردم ز جوش می «آذر»
 منی که باده شب مانده در سبو دارم



غبار طرف مزار که گشته ای ای شمع!
 بریده از همه، یار که گشته ای ای شمع!
 ز پرس و جوی نسیم سحر نشد معلوم
 تو خوش نشین دیار که گشته ای ای شمع!
 تو محو آتش و آب کدام لاله رخی؟
 به حیرتم که خمار که گشته ای ای شمع!
 به دست خویش چه گلها نهاده ای بر سر
 در این گذار، بهار که گشته ای ای شمع!
 فریب خورده نیرنگ آب و رنگ که ای؟
 در این سراب، شکار که گشته ای ای شمع!
 به پیچ و تاب هوس «آذر» آشنا نبود
 نگاه کن که نگار که گشته ای ای شمع!



چشم دنیا دیده‌ای باید چو من	بر جهان خندیده‌ای باید چو من
چشم از چشم جهان برداشتن	رشته‌ها بیریده‌ای باید چو من
زندگانی را هوس پنداشتن	چیده را بر چیده‌ای باید چو من
اشکی از چشم فلک افتاده‌ای	بر زمین غلتیده‌ای باید چو من
گوشه چشم تو تا غماز گشت	گوشه‌ای بگزیده‌ای باید چو من
شرح آه و ناله جانسوز را	از جرس بشنیده‌ای باید چو من
موبه مو شرح شب زلف تو را	از صبا بشنیده‌ای باید چو من
تیشه‌ای تا یاد شیرین می‌کند	کوه را کاهیده‌ای باید چو من
تا شناسد سایه‌ای صیاد ما	از قفا نالیده‌ای باید چو من

غیر «آذر» گوهر یکدانه‌ای

در جهان بالیده‌ای باید چو من



خاطر صاحب‌دلان غبار ندارد	گرد در این رهگذر گذار ندارد
کی به طلب می‌رسد به وجه خماری	آن که از این می به سر خماری ندارد
در عجبم! غیر نرگس تو چه ریزد	باده از آن خم که می‌گسار ندارد
جلوه رویت ببرد گوی ز گردون	مهر از این ماه روزگار ندارد
زلف خم اندر خم تو دیدم و گفتم:	حیف! که این بوستان شکار ندارد
این قد و بالا به هیچ سرونماند	این خم و خم کبک کوهسار ندارد
گفت به گوش چمن نسیم بهاری	آب و هوای تو را بهار ندارد
غنچه ز شرم لب‌ت به پرده نشینی	ناز تو را، گل یک از هزار ندارد

بار جفا می‌کشد به دوش دل «آذر»

هر که چو من بر در تو بار ندارد



که دلم خون شد از جگر خواری	با تو گویم به رسم دلداری
دلبراً، زین درشت رفتاری	نرم شد کوه صبر من، چه کنم؟
کرد باید تحمّل خواری	تا چنین است روزگار دلم
شهره گردد به زرد رخساری	ای گل من! مباد عاشق تو
کی رسد فرصتی به هشیاری؟	تا بُود دور دور مستی تو
نکند کس هوای معماری	تا چنین بسته طاق ابرویت
دولبت آتشین و گلناری	عارضت گرم آتش افروزی
گر تو بر حال خویش بگذاری	دل من آن کند که باید کرد
کی خبر ماند از جهاننداری؟	تا تو سلطان کشور حُسنی
در جگر خواری و دل افکاری	در جهان کس به پای ما نرسد
دیده ما به کار خون باری	غمزه توبه کار خون ریزی

دل «آذر» ز هر طرف چونسیم

طرّه توبه کار عطاری



نی مانی صورتگر و نی آزر بتگر	هرگز نکشد نقش تو ای تُرک سمن بر
نقاش نبسته ست چنین نقش به دفتر	این سان که جگر را به خط و خال تو بستیم
یک دست به زلف تو و یک دست به ساغر	أفتد که مرا باشد گاه طرب و عیش
ای موی تو آمیخته با توده عنبر	ای روی تو پاکیزه تر از جلوه مهتاب
باید که شود چشم من از حسرت تو تر	شاید که بود کام من از لعل لب خشک
بایاد رخت باده کشد لاله احمر	از بوی تو سر مست شده نرگس مخمور

نقشی نکشیده ست چنین خامه مانی

هرگز نتراشیده چنین قامتی آزر

این غزل مختوم است به نام مولی الموحّنین امیر مؤمنان علی (ع)



کو دلبری که عشرت ما بر دوام کن	در دلبری حکایت شیرین تمام کن
خون شفق چکیده ز تیغش چو آفتاب	چون صبح نورسیده به عاشق سلام کن
رندانه برده است در آغوش نیستی	یعنی که خاک در دهن ننگ و نام کن
با روی دلپذیر شب تیره روز کن	با طرّه شکن شکنی روز شام کن
مستان خبر نموده ز احوال چشم خویش	میخانه‌ای به نیم نظر بار عام کن
با نیم خنده جان صراحی به لب رسان	با یک نظاره باده به عالم حرام کن
دست ادب به سینه خرامان و خم به دوش	در کار عشق نظم نوی در نظام کن
گشته قرین عاشق و گشته قران عشق	گل را به خار هم نفس و هم کلام کن
جای زمین، سپهر نموده نشیمنی	اصحاب آسمان را عالی مقام کن
صد شکر گشت قسمتیم از زلف درهمی	ز آن حلقه‌ای که پادشهی را غلام کن
بسپرده است ترکش ابرو به تیر ناز	یعنی به نیم غمزه جهان قتل عام کن
این نظم تا به نام تو شد ختم، یا علی!	ماییم و خاک در گه حُسن ختام کن

«آذر» رواست آن که بیفتد به چنگ دل

شیرین لبی، شکردهنی، می به جام کن



تا نگه یار جز خمار ندارد	وای بر احوال آن که یار ندارد
دور نگاهت بسی مشاهده کردم	میکده این قدر میگسار ندارد
کی خبر از نرگسان مست تو دارد	آن که خم باده در کنار ندارد
نازکیات راتن بهار ندیده	خرمئیات رادم بهار ندارد
طرز خرام تو در خیال نگنجد	نقش و نگار تو هر نگار ندارد
تیغ دو ابروی تو بدیدم و گفتم	طاقت این تیغ روزگار ندارد

گرد رخ دوست این چه خط غبار است دشت دل ما اگر سوار ندارد؟
 کی دل سرگشته‌ای قرار بگیری طرّه زلف تو تا قرار ندارد
 عارض و زلفی بدین صفت که توداری روز و شبی چرخ کهنه کار ندارد
 خون دلم تا ز دیده گشت، بگفتم داغ تو پنهان و آشکار ندارد
 شاد به ذوق و هنر مشکو که در این ملک شاخ هنر جز ملال بار ندارد
 شهره کجای می شود ز شوق ظریفان کشور جانی که شهریار ندارد
 تا تو در آبی به دیده دل «آذر»
 دیده به جز چشم انتظار ندارد



کجاست قافیه دان و کجاست قافیه سنج؟
 در این رباط خراب و در این سرای سپنج؟
 که از طبایع طبعم همی بجوید سود
 که از ضمایر ذوقم همی بجوید گنج
 که از لطایف نظم همی شود به نشاط
 که از ظرایف شعرم همی شود از رنج
 که لاله جام به دست و سمن پیاله به نوش
 که باغ سبزرخ افتاده است و غنچه به غنج
 که تاب داده و تابیده است زلف سخن
 به غیر من که فتادم از این شکن به شکنج
 به مصر سینه من یوسفی بود که رواست
 کسان اگر ببریدند دست جای ترنج
 چو «آذر» از دل خونین ما خبر دارد
 کسی که سخت فرو برده پنجه تا آرنج



چگونه چشم تماشا رود به سیر چمن
 چنان که گل دمد از گلستان دیده من
 کنون که گلشن چشمم نشسته در خون است
 چرا به خیره نپایند این گل و گلشن
 به شوق زلف خم اندر خم تو جا دارد
 نسیم صبح به گلشن اگر کشد دامن
 نشان حسرت روی تو داشت در گلزار
 گلی که کرد به تن پاره پاره پیراهن
 از آن زمان که جدا مانده ام ز جلوۀ تو
 به جان دوست جهان را ندیده ام روشن
 به هر دیار که رفتی وطن گرفت خیال
 به هر زمین که نشست، مرا بگشت وطن
 به بوی قرصۀ نان و به شوق قرص مَهی ست
 که زلف چاه گره خورده با دل بیژن
 به غیر عارض و زلفت ندیده چشم فلک
 فرشته ای بنشیند کنار اهریمن
 به ناز و غمزه، بتا، کاسه کوزه ای نشکست
 چنان که خال و خط تو، شکست توبۀ من
 مرا به گوشۀ چشمی عنایتی فرمای
 چنان که گوشه نشینی شود نصیب من
 مباد گوشۀ چشمی ز ما بگردانی
 که خون گوشه نشینان تر است بر گردن
 کسی به خانۀ دل آتشی کجا افروخت؟
 چنان که دود دلم بر شد از در و روزن

گشاده طبع تویی همچنان که ابر بهار
 بهانه جوی منم، همچو کودک کودن
 مرا به خاک می فکن چو اشک از سر لطف
 حقوق خدمت «آذر» بُتا، ز سر مفکن



ره بر افلاک توان برداگریار امشب
 دل سرگشته ما را بدهد بار امشب
 سر آن صید سلامت، که ز دیوان قضا
 شد به دام سر زلف تو گرفتار امشب
 عاقلان سلسله عشق نمی جنبانند
 ای جنون وقت تو خوش باد در این کار امشب
 لب و رخسار تو این سان که به هم ساخته اند
 آتش و آب تو نگذاشته هشیار امشب
 وای بر حال نسیمی که گل از گلشن تو
 همره خود نبرد مشقت به خروار امشب
 چه هراسیم که از طرّه کافر کیشت
 کمر عشق ببستیم به زَنار امشب
 خوش نشینیم به هم کز قدم یار عزیز
 می چکد آب ز مهتاب به گلزار امشب
 روزگار من سرگشته نگر کز دستم
 می کشد دامن خود سایه دیوار امشب
 آن که خون دل عشاق به یک غمزه بریخت
 مردم چشم منش گشت خریدار امشب
 ای غم از خویش مرانم، ز سرم سایه مگیر
 تا سپارم دل «آذر» به تو غمخوار امشب

به اقتضای قطعه‌ای از دیوان شریف کمال الدین اسماعیل (خلّاق المعانی) که این بنده با همان وزن در قالب غزل به رشتهٔ نظم کشیده‌ام.

برای نمونه سه بیت از قطعه فوق ذکر می‌گردد:

دوش مخدوم من که تا جاوید	باد از جاه و بخت خود خوشنود
با من آن کرد از بزرگی‌ها	که نهد آن چنان کسی نشنود
دست انعام او به صیقل لطف	زنگ اندوه ز خاطر من بزود



آن که یک عمر ناز می فرمود	شوق ما دید و عذر ما بخشود
عاقبت جفت عیش و نوشم کرد	آن که چون نای نی تنم فرسود
دست هجران گرفت دیر به دیر	یاد عاشق نمود زود به زود
طفل اشکی که داشتم به نثار	بر گرفت و به دامنش آسود
رنگ دیگر گرفت پردهٔ عشق	سوسنم را به گاه گفت و شنود
جز می لعل او پیالهٔ دهر	من ندانم چه کاست یا چه فزود؟
دختر رز به زیر لب می گفت:	وای از آن نرگس خمار آلود!
پیش بالای قدموزونش	آدمیزاده، آن که کرد سجود
آب آن عارضی که من دیدم	آب چشمم نشاند و شعله زدود
اگر آهنگ عیش ساز کند	رگ جان بگسلد ز هم چون عود
عاقبت ابر عافیت سوزی	در دولت به روی دیده گشود
داد ما را به تازگی و تری	آن گلی را که رشک گلشن بود
من چه گویم ز فتنهٔ فلکی؟	کز دل من نه تار ماند و نه پود

گفتم «آذر» ز عمر خویش، بگفت

نقد رفت از کفم، ز نسیه چه سود



ای لعل دلگشا! تو شکر خند کیستی؟ جابر لب که کرده‌ای و قند کیستی؟
 ما را غمی بزد و بپرورد ماتمی ای مایه نشاط! تو فرزند کیستی؟
 خوش خوش به شوق گوشه چشم که می روی ای دلبر زمانه! تو دل‌بند کیستی؟
 تلخ است، تلخ، بی تو مرا ذوق زندگی تو جان خرم و دل خرسند کیستی؟
 ای ناشکفته غنچه! تو هم رنگ چیستی؟ ای گوهر نسفته! تو مانند کیستی؟
 ای سرو من! به شوق که از پا نشسته‌ای؟ پا در گلی، ندانم پابند کیستی؟

«آذر» در این محیط گهرزا چه می کنی؟

مقبول قول طبع خداوند کیستی؟



ای صنم سیم تن، ای بت شیرین دهن زلف تو عنبر فروش، لعل تو شکر شکن
 عارض تو پرنگار، نرگس تو پر خمار طره تو بی قرار، ابروی تو تیغ زن
 محو تماشای تو، آن قدر عنای تو بنده بالای تو، چشم تماشای من
 نازکش طره ات، باد، نسیم سحر شانه کش کاکلت، سوسن و سرو و سمن
 بی مدد رای تو، زلف سمن سای تو باد نجنبند ز جای، گل ندرد پیرهن
 آتش سودای عشق، شعله جانسوز را تیزتر از تیز کرد، تا ز تو گوید سخن
 قبله معین نبود، تا خم ابروی تو داد نشانی ز خویش، بُرد دل مرد وزن
 بر صفت روی تو، لاله زند نقش خویش وز رخ گلرنگ تو، رنگ پذیرد چمن
 تا بچکد آب لطف، از لب نوشین تو کاش به آب افکند، رخت مرا بخت من
 سوخته ام هر نفس، بی تو نفس در قفس تا چه کند رای تو، با من دور از وطن
 چند بود در بلا، چند بود مبتلا خاطر دل در کمند، طایر جان در رسن

«آذر» و شهد و شراب، مطرب و چنگ و رباب

دور مباد از برش، این دو سه یار کهن



کاش دل را کباب می کردم	تا که یاد شراب می کردم
ورنه عالم خراب می کردم	شورمستی به می کشیدن نیست
بوسه از آفتاب می کردم	کاش چون سنبل سمن بویان
زندگی چون حباب می کردم	زندگانی به آب می دادم
یاد عهد شباب می کردم	خط سبز نگار می خواندم
دل آینه آب می کردم	دل به رخسار یار می بستم
ناز بر ماهتاب می کردم	همچو رنگ پریده عشاق
چشم هستی به خواب می کردم	به طلبکاری دو نرگس مست
کاش پا در رکاب می کردم	به هوای تو چون نسیم سحر

همه اوراق هستی «آذر»

ز آتشی کامیاب می کردم



صد شکر که چون آینه صاحب نظرم کرد	آن کس که ز احوال نگاهت خبرم کرد
آسوده ز گلبانگِ درای سحرم کرد	آن نغمه که می خواند نسیم شب زلفت
مقیاس خم زلف تو را با کمرم کرد	آن کس که ز پیمانه عمرم خبری داشت
تیغ تو نگاهی که به خون جگرم کرد	بیزار شد از وسوسه باده پرستان
از منزل مقصود بسی دورترم کرد	آهی که مراد دل ما بود، دریغا!
ز آن خاک که ایام فراق به سرم کرد	از عالم خاکی نرسیدیم به جایی
خورشید که آویزه گوش از گهرم کرد	نگذاشت که روزی سرودستی بفشانیم
تا داغ مراد دید، به عالم سمرم کرد	آن کس که ره آورد جنون بود به عالم

آن شعله که برخاست ز دود دل «آذر»

آسوده ز خون جگر و چشم ترم کرد



ای نگار عزیز، ای دل‌بند
 چند خوانم تو را به بانگ بلند
 حُکم از آن تو، هر چه فرمایی
 خواه راحت رسان و خواه گزند
 تانشینم ز شوق و بر خیزم
 بر سر آتشم بنه چو سپند
 خواه فارغ ز سوز و سازم کن
 خواه چون نی بسوز بند از بند
 به چه مانند می‌توانم کرد
 نقش تو، ای نگار بی‌مانند
 تا گلوگیر گشته لقمه تو
 کی دگر بشنوم نصیحت و پند
 تا تو را برگزیدم از عالم
 دیده شد خسته از ببند و مَبند
 منم و توسن خیال انگیز
 گر شناسی سوار را به سمنند
 روزگاری ست صیاد ناخوش تو
 به کمند غم او فتاده به بند

تا در آفتی به کار دل «آذر»

دل از این روزگار باید کند



چو آفتاب ندانم چرا بر آمده‌ای؟
 به بوی کیست چنین تازه و تر آمده‌ای؟
 نصیب مردم هشیار جز خرابی نیست
 بدین صفت که تو مستانه از در آمده‌ای
 سراغ بحر گرفتگی ز دیده تر من
 یقین به قصد دل و صید گوهر آمده‌ای
 نظام نظم پری چهره گان به هم زده‌ای
 خلاف دلبر کان مهر پرور آمده‌ای
 غبار راه تو شویم به اشک دیده خویش
 به مُلک حُسن تو سلطانی و عجب دارم
 که آسمانی و آیینی بر سر آمده‌ای
 به لحن ناخوش ماخو گرفته‌ای ای دوست
 به سجع گفته ما چون کبوتر آمده‌ای
 زیان کلک تو پیکر تراش نظم من است
 فدای ذوق تو گردم چو آزر آمده‌ای

نشان آبله پایی گرفته‌ای ز نسیم

به بوی گمشده‌ای همچو «آذر» آمده‌ای



سر به زانوی ماتمی ست مرا	جان من! بی تو عالمی ست مرا
تا تو پیوند روزگار منی	با جهان عهد محکمی ست مرا
آیت جور ماهرویان است	گر برابر و، بتا خمی ست مرا
آفتابا! گشای آغوشی	تا به رخساره شبی ست مرا
آب تیغی که داشت غمزهٔ تو	بر دل خسته مرهمی ست مرا
مهر میهری ز حلقهٔ زلفی ست	گر بر انگشت، خاتمی ست مرا
کس ندانست غیر نای دلم	پردهٔ زیر یا بمی ست مرا
کم مگیرید، گر پریشانم	خبر از زلف درهمی ست مرا
پردهٔ عیش گر فراهم نیست	پنجه در پنجهٔ غمی ست مرا
غیر مشت پری به کنج قفس	کس ندانست همدمی ست مرا

«آذر» از بخت بد چه می‌نالی؟

این دم از عمر هم دمی ست مرا



خرم و خوش باد آن نفس که دل و جان	سلسله جنبان شوند و آینه گردان
گرد نشاط و طرب به چهره نشانند	با تو نگاری شوند دست به دامان
چند به سودای مشتری سوی بازار	چند فروشم ز دیده لؤلؤ و مرجان
شاخ نشاطی به باغ تاندهد بر	بر نخورد هیچ کس ز سیب زنخدان
چند به سینه زنیم سنگ مدارا	با مدد هر دلیل و حجت و برهان
جان نبرد راه جز به خلوت حُسن	دل نبرد راه جز به خلوت خوبان
چند از آن نرگسان به «آذر» بیدل	می‌نچشانی ز راه رحمت و احسان

مرتبه دان باش جان من که در این راه

مرد سخندان خورد وظیفهٔ دیوان



تا داغ تو جای بر جگر گیرد	ناز تو بهانه دگر گیرد
داغی که نشان گلرخان دارد	صد قافله دل به یک نظر گیرد
ای دوست ز طالع شب زلفت	خورشید به سر، خُم سحر گیرد
اتید به اشک تلخ خود بستم	تا لعل تو دیده در شکر گیرد
داغ تو حمایل کمر کردم	تا دست من آن بر و کمر گیرد
صیاد کجا که آهوی چشمت	با نیم نظاره شیر نر گیرد
صد شکر، که عاقبت طبیبم داد	آن نسخه که روی من به زر گیرد
منشور بتان بلند پندارم	گیرم که زمانه مختصر گیرد
آن نخل که آب او سراب افتد	مشکل بتوان که برگ و بر گیرد
شمعی به مزار کس نمی سوزد	از دود دلم اگر خبر گیرد
هرگز ز قفان گردد آزرده	زلفی که صبا ز پشت سر گیرد

طبعی که مرا خوش اوفتاد «آذر»

دستی ست که دامن هنر گیرد



ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟	جابر لب که کرده ای و قند کیستی؟
ما را غمی بزد و بپرورد ماتمی	ای مایه نشاط، تو فرزند کیستی؟
خوش خوش به شوق گوشه چشم که می روی	ای دلبر زمانه، تو دلبند کیستی؟
تلخ است تلخ به تو مرا ذوق زندگی	تو جان خرم و دل خرسند کیستی؟
ای ناشکفته غنچه، تو همرنگ چیستی؟	ای گوهر نسفته، تو مانند کیستی؟
ای سرو من، به شوق که از پا نشسته ای؟	پا در گلی، ندانم پابند کیستی؟

«آذر» در این محیط گهرزا چه می کنی؟

مقبول قول طبع خداوند کیستی؟



تا من از نرگس مست تو امانی دارم چشم بد دور، خرابات مغانی دارم
 غمزهٔ دوست به خوش باشی ما می فرمود که من از گردش چشم تو چه آنی دارم
 عجیبی نیست که حیران لب لعل توام عجب این است که از هیچ نشانی دارم
 عهد من با قد و بالای تو امروزی نیست گربه دل زمزمهٔ سرور و روانی دارم
 تا بر انداخت صبا سلسلهٔ موی تو را می توان گفت ز خورشید نشانی دارم
 نازنینا، بشد ایام شبابم، دریا ب! نوبهاری که در آغوش خزانی دارم
 چه کشم گنج قفس منت صیاد امروز؟ من که امید به فردای فغانی دارم
 تا که خلوتگه دل گوشهٔ ابروی تو بود بر همه خلق یقین شد که جهانی دارم
 از فغان من و از ناله و آهم پیدا است هدهدی، نامه بری، نامه رسانی دارم

جگری سوخته بود و دلی افروخته بود

همچو «آذر» گر از این شعله زبانی دارم



داغ دیری ست که آتشکدهٔ جان من است
 لاله عمری ست که خورشید بیابان من است
 تا به خوش باشی ما لاله چراغ افروزد
 وقت آن قافله خوش باد، که مهمان من است
 آن که صد گوشه نشین در خم ابرو دارد
 گوشهٔ چشم به من دارد و حیران من است
 خشت هر خم که ز میخانه نشانی دارد
 باخبر باش که یک تخته زدگان من است
 آتش آلوده تر از نالهٔ دل سوختگان
 طفل اشکی ست که در دامن مژگان من است
 آن که شوریده تر از زلف پریشان تو بود
 بخت آشفته و اقبال پریشان من است

آن که صاحب نظران طرفه غبارش خوانند
 در نظر آینه و آینه گردان من است
 نقش رعنائی قدّ توبه دیوانی نیست
 که چنین نکته بر جسته به دیوان من است
 گر بُود طرفه تذروی به گلستان «آذر»
 دست آموز من و مرغ گلستان من است



آن که در باغ سراغ توز شمشاد گرفت
 غمزه آموختن از نرگس تو یاد گرفت
 تا تویی پرده نشین چمن حُسن، رواست
 راه عشاق اگر سوسن آزاد گرفت
 تیشه‌ای بود که آرام دل شیرین بود
 یادگاری که فلک از کف فرهاد گرفت
 عاقبت گنج قفس از دل تنگم برخاست
 آه سردی که امان از دل صیّاد گرفت
 تا بلاخیز بود نرگس مستانه دوست
 ای خوش آن دل که از این واقعه بنیاد گرفت
 نازم آن دست، کز آن دست که من خواستام
 جامی از گردش چشم تو پریزاد گرفت
 گشت پیرایه طبعم زرو سیم دگری
 تا عروس سخنم حُسن خداداد گرفت
 دست آموز دل خون شده «آذر» بود
 طفل اشکی که قرار از کف استاد گرفت



چون شمع چراغ دیده بر کردم آن خاک که خواستم به سر کردم
 دیروز به حال دل نظر بستم امروز وداع با جگر کردم
 تا سرمه چشم آسمان گردد دود دل خویش را خبر کردم
 تا زلف تو راه دیده بگشاید یک عمر نثار یک نظر کردم
 تاره نبرد نسیم بر زلفت صد سلسله دل به یکدگر کردم
 تا پرده ز روی دوست بردارم خود را چون نسیم در بدر کردم
 می رفت حکایت بناگوش هر شام که با قمر سحر کردم
 تا چشم تو مشق ناز می فرمود بر دیده چو خواب خوش گذر کردم
 خطی که گرفته بود پیشانی در پیش فراق تو سپهر کردم
 این مایه نیاز موده ام خود را آن قدر که پنجه با هنر کردم
 خون بود که از سبزه ساغر شد از جام فلک لبی که تر کردم

جز غم «آذر» هر آنچه در دل بود
 چون اشک ز دیدگان به در کردم



یادگاری ز تومه پاره که مهمان من است
 پاره ابری ست که از دیده به دامان من است
 نقشبندی که ز ند نقش تو بر پرده عشق
 به یقین خون دل و خامهٔ مژگان من است
 گفتم آیین جفا را ز که آموخته ای؟
 گفت: آن خار که خرم ز بیابان من است
 گفتمش داغ جنون را به چه مانند کنم؟
 گفت: مجنون من و سلسله جنیان من است

گفتمش دُرد غمت چیست به پیمانۀ ما؟
 گفت: آبی ست که در ساغر هجران من است
 گفتمش مُهر به لب مهر که داری در سر؟
 گفت: آن غنچه که منظور گلستان من است
 گفتمش آینه عکس بناگوش تو چیست؟
 گفت: ماهی ست که حیران گریبان من است
 گفتم از چنبر زلفین سیاهش؟ گفتا:
 گوی لطفی ست که اندر خم چوگان من است
 گفتم از شعلۀ جانسوز کدامین آهی؟
 گفت: آن شمع که در سایۀ ایوان من است
 گفتم از لطف تو چون است دل «آذر»؟ گفت:
 که گل سرسبد سفرۀ احسان من است



ای دوست بیش از این دل عشاق خون مکن	رخسار ما به سیلی غم نیلگون مکن
سر مشق ماست تا خط و خال تو نازنین	سر بر خط کرشمه و ناز و فسون مکن
تا مست خواب ناز بود نرگسان یار	ای آفتاب! سر ز گریبان برون مکن
ای ماهتاب! رنجه مفرمای پای خویش	بار غم خرابه نشینان فزون مکن
ای دوست جرعه جرعه عمرم خراب تو ست	هشدار! این پیاله دگر واژگون مکن
از بادۀ تغافل ای چشم نیم مست!	کردی هزار بار خرابم، کنون مکن
صحرا به داغ مردم صحرائشین سپار	دیگر هوای لاله رخی ای جنون مکن
با گردش زمانه مرا نیست الفتی	گو با اجل به کار دلم چند و چون مکن

از چین زلف خود دل «آذر» جدا مساز

ما را اسیر سلسلۀ چرخ دون مکن



چون است که امشب نبری راه به جایی
جز دل که به دام سر زلف تو در افتاد
این سان که دلم بر سر آتش بنشاندی
مشکن دل عشاق بلا دیده، به پا خیز
تا کی ز کف لطف تو ای دوست چو شمع
که در شکن ناله و گه در خم آهم
آن می رود آن روز که بر شاه و گدا رفت
نقشی که بیستیم به لوح جگر خویش
تو زنده بر آنی که نپرسی خبر ما
ما زنده بر آنیم که گوییم دعایی
«آذر» چه توان کرد که از سوز غم عشق
چون شمع نداریم خبر از سر و پای



تا گزندی نرسد بر من ز تار به دوش
طرز زلف تو چون حلقه بکردم بر گوش
تا سخن می رود از تار سر زلف حبیب
چه کند پرده دل، گر نشود پند نیوش
تا که از جلوه خورشید قدح ساخته ایم
مطرب آواز بر آورد خوشا نوشا نوش
چاکران باده صافی به ادب زود بیار
شاهدان نیز به فرمان ادب زود بنوش
تا که از تاک محبت خم می می جوشد
نکند تخته دکانش، چه کند باده فروش؟
تا که در گردش جام است می روشن ما
کی نسیمی بتوان کرد چراغی خاموش؟

عارفان نقش حقیقت به حقیقت بستند
 گر سپردند دل و دین به خطوط و به نقوش
 همه محو خط جام و همه حیران نگار
 از تف جام محبت همه در ذکر و خروش
 خوش نشسته به هم از شوق بت گل رویی
 نیست یک تن که بود بی هنر و بی‌هده کوش
 عارفانند به معنی همه آینه به دست
 صوفیانند به سیرت همه پشمینه بپوش
 بر در پیر مغان مغبچگان صف در صف
 کف زنان عشوه کنان نغمه زنان دوشادوش
 تا از «آن» باده که ساقی به قدح ریخته است
 حیف باشد که نباشد دل «آذر» در جوش



ای من فدای گرمی بازاری	تا چند می‌گذاری بیمار
گلها شکفته از ستم خارت	جای شگفت نیست که بر مژگان
مانم جدا ز لعل شکر بارت	جانم به لب رسید بتا چند
لرزده به خود ز قوت رفتارت	عاشق گه خرام تو چون بیدی
تا اتفاق ماست به دیدارت	گردون نظر به خیره همی بندد
تا بر سر است سایه دیوار	سلطان کمر به خدمت من بندد
بایک کرشمه ابروی عیارت	دل می‌برد ز خلق جهان، آری
ماییم و حلقه حلقه زنارت	ماییم و دسته دسته ریحانت
تا خفته است نرگس خونخوار	فتنه ز دور چرخ کجا خیزد؟

«آذر» چو دید ناز تو را، گفتا

قربان آن اذیت و آزارت

به اقتضای غزلی از دیوان شریف خلاق المعانی استاد کمال الدین اسماعیل اصفهانی با مطلع :

ای غمزه تیز تو جگرخواره

وی لعل تو طیره شکرپاره



نازم به دلی که گشت میخواره	از نرگس تو، به نیم نظاره
چون تیز نگردهد آتش سودا	مه پاره اگر بود شکرپاره
یک عمر نثار یک نظر کردیم	تا زلف برافکنی ز رخساره
گر ساز فراق را بگردانی	از شوق چه پرده ها کنی پاره
گویی ز ازل فتاد عیاری	میمون و مبارک تو عیاره
چون فتنه زلف تو ندیدم من	دیدیم اگر هزار مگاره
پرسند اگر چه زیر لب داری	لب بر لب ذکر توست همواره
آهی که بر آمد از دلم، افسوس	شد جفت نسیم و گشت آواره
ما را که نبود بیمی از داغی	زنجیر جنون بگشت گهواره
مپسند که عاشقان خودبینی	مسکین و فقیر و زار و بیچاره
بردی دل و دین ما به طراری	تا چون کنی ای صنم دگرپاره

«آذر» نرسی به منزل مقصود

با این دل دردمند خونخواره



تا پُرکنم پیاله خود از سبوی دوست
 من ترک توبه کردم و رفتم به کوی دوست
 سرمایه ارادت من گشت ساغری
 پیمانۀ محبت من گشت بوی دوست
 شستم به اشک دیده، غبار فراق را
 بنشسته ام چو آینه تا روبه روی دوست

غیر از لب پیاله نگیرد به بوسه‌ای
 آن کس که بشنود ز لبم گفت و گوی دوست
 دردا، چو ماهتاب زمین گیر گشته‌ام
 از حسرت شمایل روی نکوی دوست
 بختم امان نداد ز گلگشت روزگار
 بوسم گلوی ساغر و بوسم گلوی دوست
 تا بسته است طرّه تو دست روزگار
 بسته ست روزگار دل من به موی دوست
 شرمنده حساب نگردد به روز حشر
 هر کس چو من به گور بزد آرزوی دوست
 ای دل بنوش باده چو «آذر» که تا به حشر
 هرگز تهی ز باده نگردد سبوی دوست



وای از آن فتنه که آهنگ رسیدن دارد	آه از آن گل که خزان‌ش سرچیدن دارد
بشنو آهنگ نگاهم که از این پرده ساز	سخن عاشق دیوانه شنیدن دارد
ای حریفان، به هوای لب یارم در باغ	جای گل غنچه بچینید که چیدن دارد
به سراغ قد و بالای تو ای سرور روان	رفتن و دیدن و واپس نگریدن دارد
سایه سرو تو، تا آب به شمشاد دهد	گر فروشد ثمر خویش، خریدن دارد
جلوه گر جلوه تو، عمر اگر عمر من است	آفتاب، لب این بام پریدن دارد
تا خیال قد تو در چمن چشم من است	این همان باغ و بهاری ست که دیدن دارد
لب آن جام که لبریز بود از می ناب	به هوای لب نوش تو چشیدن دارد

تا رسانی دل و جان را به مقامی «آذر»

گام بردار که این راه بریدن دارد



تا دلشده‌ای در شکن موج شرابیم ما را نشناسند ز می، بس که ملولیم
انصاف توان داد که در آتش و آبیم صد دیده نظر با ختم افسوس که ساقی
می را نشناسند ز ما، بس که خرابیم چون نای یتیمان همه در سوز و گدازیم
نشاخت که ما منتظر باده نابیم یک نیم نظر فرصت دیدار نداریم
چون چشم غریبان همه در حسرت خوابیم پاداش فلک بین که به سودای تو ای گل
آبستن مرگیم و همانند حبابیم خون دل ما کرد به شیشه که گلابیم

آزرده مبادا دل «آذر» ز خماری

تا دلشده‌ای در شکن موج شرابیم



گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود این سان شمایل شب تاریک من نبود
زلف تو بود و غالیه بو سنبل تو بود پیچیده نافه‌ای که به ملک ختن نبود
هرگز بهار سربه گریبان نمی گذاشت مرغ چمن به بوی تو گر نغمه زن نبود
داغی ز مانده بر جگر من نمی گذاشت گر الفتی میان من و سوختن نبود
این است بی تو روز من و روزگار من یعنی نشاط را شکری در دهن نبود
بیهوده چرخ قامت ما خم نکرده است شب زنده دار و روز شماری چو من نبود
نقش غمی، که نقش و نگار دل من است بر سر در عمارت، بیت الحزن نبود
من بودم و غبار غم و آتش فراق آنجا که نام بود و نشان از وطن نبود
شیرین من! به شوق تو جز من هر آن که بود تیشه به دوش داشت، ولی کوهکن نبود
گفتم مگر ز باغ گشادی طلب کنم من در چمن به سیر و دلم در چمن نبود
سوسن زبان دراز نمی کرد در چمن گر نرگسان مست تو گرم سخن نبود

«آذر» چگونه سخت ننالد که بر سرش

جز ابر تیره بختی، سایه فکن نبود



میان ما و تو روزی گرا اتفاق افتد
 دلا بکوش به مهر و وفا، که روشن باد
 کدام سرو نگیرد سراغ رعنائی
 یقین به گلشن چشمم دمی بیاساید
 مباد گلشن حُسنِ ورق بگرداند
 به جز حدیث دو ابروی یار دلبندم
 چه طاقها که شود جفت و جفت طاق افتد
 به منزلی که در آن بار اشتیاق افتد
 اگر نسیم وصال تو در مذاق افتد
 اگر نظاره جانان بر این رواق افتد
 بدان صفت که مرا کار با فراق افتد
 به روزگار ندیدم که جفت طاق افتد

چراغ دیده «آذر» کجا شود خاموش

میان عاشق و معشوق گرو ثاق افتد



گیرم خبر نیافتم از زلف در همش
 این سان حدیث دل به درازا نمی کشید
 خوش باد حال دلشدگانی که از ازل
 مرهم گذار زخم جگر سوز ما نگشت
 دستی که در هوای تو می کوفتم به سر
 خواب و خیال پرده نشینان به خیر باد
 خورشید را به شب پره مانند می کند
 موقوف یک نظاره کنم دور چرخ را
 دیگر به هیچ گونه دگرگون نمی شود
 آنان که دل به عالم هستی نبسته اند
 هرگز به بوستان ندیده ست سبزه ای
 یک عمر چون بنفشه نشینم به ماتمش
 گر الفتی نبود بدان زلف پُر خمش
 آموختند سر به گریبانی غمش
 لعل لبی که عقده گشا بود مرهمش
 گردون به ریسمان جفا بست محکمش
 آنجا که نیست جز دل دیوانه محرمش
 فیضی که می رسد سحر از لطف شبنمش
 افتد اگر گذار دل من به عالمش
 آیینی که رنگ پذیرفت از دمش
 دانند چیست ساحت مُلک مسلمش
 این گونه دلفریب که از روی خرّمش

«آذر» چه اعتبار که از دور روزگار

نقشی به جا نماند از جام یا جمش



شورهستی تو را شناختن است نمک عشق با تو ساختن است
 کی شود آتشی سمندر سوز تا تو را میل دیده باختن است
 می‌گدازد دلم، ولی چه کنم؟ هنر عشق در گداختن است
 شب زلف تو دیدم و گفتم بُرد با شام تیره ساختن است
 تر کنم لب به احتیاط، اگر قصد تو قصد تیغ آختن است
 حرف مردان روزگار «آذر»
 بر سر روزگار تاختن است



نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا نمرده شمع گذارید بر مزار مرا
 از آن پیاله که از مشرقش بلا خیزد دمید صبح امیدی به روزگار مرا
 بهار مزد مرا این چنین عطا فرمود گذاشت بر سر دیوار همچو خار مرا
 به سایه سار سبویی مگر بیاسایم که آفتاب نیاید دگر به کار مرا
 ز چشمه سحرم آبی از سبونچکید به جرعه‌ای که توان کرد در خمار مرا
 هوای حُسن تو آتش به جان ما انداخت و گرنه آینه‌ای بود بی غبار مرا
 خمیر مایه تاکی کدام بستانی که آب و آتش تو کرد میگسار مرا
 بنای مستی ما را خرابی دگر است و گرنه خشت خُمی بود در کنار مرا
 هنوز دیده به در داشتیم که باده فروش به وجه خیر و تصدق نداد بار مرا
 هنوز رنگ تعلق نداشت داغ جنون که کرد عاقل و دیوانه سنگسار مرا
 به بوی آن که گلی دسته دسته بر چینم نشست بردل و جان پُشته پُشته خار مرا
 نسیم طره زلف تو داد بر بادم خرام دلکش تو کرد خاکسار مرا
 دریغ و درد! به راه وصال یار «آذر»

امیر قافله شد چشم اشکبار مرا



ماییم و شمایل جنونی	ای دل، توبه روزگار چونی؟
نازم به کدام زندگانی؟	بالم به کدام چند و چونی؟
تا خویش به منزلی رسانم	افسوس که نیست رهنمونی
خون می‌کنی ای نگار شیرین	تا چند دلم به آزمونی؟
گوشم چونوازش نسیمی	بنواز دمی به ارغنونی
تو شهره به نازکی چنانی	کز دست خیال ما برونی
وقت است اگر سری بر آرد	کهنه زخمی ز اندرونی
گردی نرسید از دیاری	من ماندم و بخت واژگونی
بگذشت که مهر بر سر من	می ریخت طلای آبگونی
بی‌شهد لب شکر فروشان	ماییم و دو دیده غرق خونی
باید به هزار رنگ و نیرنگ	«آذر» به فسانه و فسونی

از هر مژه تیشه‌ای بسازم

تا راه برم به بیستونی



شبی که بی‌تو به امید آن جمال گذشت	به غیر ماه که داند به من چه حال گذشت
شبی که بر من بیدل گذشت از غم تو	سخن گراف نباشد: هزار سال گذشت
هنوز سایه عمر من آفتابی بود	که از برابر چشمم شب وصال گذشت
به غیر زلف سیاهی که هشته بر دوش	ندیده‌ام شب تاری که بی‌ملال گذشت
به احتمال نظر کن به گوشه چشمی	که کار گوشه نشینان ز احتمال گذشت
به پیر میکده گفتم ز خون دیده و گفت	کجا توانی از این لقمه حلال گذشت

هزار نامه سیه کرد «آذر» و می‌گفت

تمام دور نشاطم به خط و خال گذشت



تا شود محو زُخت چشم تماشا امروز
تا کنی چارهٔ ناچار من ای سرور روان
جانب جان من ای دوست نظر کن، ورنه
تا کجا باز بیفتد نظرت بر گذری
تا نسیم سر زلف تو بر آشفست به هم
خط و خال تو بخواندیم، اگر نام مرا
سنبل آن به که به داغ تو نشیند در باغ
گر در آیی ز در و چهرهٔ خود بنمایی
و عدهٔ حشر بدادی و دل خستهٔ من
آنچه دیدیم ز افسون تو شیرین دهنی
سود و سرمایهٔ ما تا بود از خاک درت
تا امیدی ست بدان گردش چشمت چه کشم

تا شوم با خبر از عالم بالا «آذر»

کمر خویش ببستیم چو عنقا امروز



دانی که چیست قسمتم از دور روزگار
چشمی به خون نشسته و چشمی در انتظار
بالا تر از سیاهی گفتی که رنگ نیست
خون شد سواد دیده‌ام ای نازنین نگار
تا روزگار تو چه کند با من غریب
ماندم به راه تو، چو غریبان به رهگذار
نازی که من ز نرگس مست تو دیده‌ام
بر هم زده‌ست شیوهٔ مستان میگسار

من از صدای تیشه مجنون شنیده‌ام
 جز سوز و ساز عشق نماند به یادگار
 اشک مرا نگر که چکیده‌ست بر رُخم
 خواهی اگر ببینی ایوان پُرنگار
 دارد نشانه‌ای ز نگاه و خرام تو
 آه به دشت و کبک به دامن کوهسار
 تو خود کدام میوه‌ای ای سرو سیم‌بر
 در دست شاخ کی بُود این گونه برگ و بار
 از داغ تو ست لاله به صحرا قدح به دست
 وز سوز عشق چشم صراحی ست خون بیار
 درمانده بنفشه زلف تو گل‌رخان
 وامانده دو زلف سیاه تو شام تار
 فرمانبر دو ابروی تو، طاق نه سپهر
 حسرت کش اشاره تو، جان بی قرار
 از سوز آه «آذر» دل سوخته نماند
 نه گل به گلشن و نه تذروی به شاخسار



چشم تو اگر پیاله زن گردد	میخواره خبر ز حال من گردد
بی‌نرگس تو مباد مخموری	میخانه اگر مرا وطن گردد
از پای درافکنیم گردون را	گر گرد سرت خلاف من گردد
تا وصف تو می‌رود به شیرینی	هر تیشه به دوش، کوهکن گردد
آن کیست که این بلا بگرداند	زلف تو اگر شکن شکن گردد
گر گوشه ابرویی بجنبانی	پا تا به سر زمانه فن گردد

آن لعل که خاتم سلیمانی ست حیف است نصیب اهرمن گردد
 در کوی تو من ز پای ننشینم تا پیرهن وفا کفن گردد
 گر بذر محبتی بیفشانی بس خار که سوسن و سمن گردد
 صد خرمن گل به ارمغان آرم گر گلبن دوستی کهن گردد
 سوزی که بخیزد از دل شیدا سرمایه شمع انجمن گردد
 طعم غزلی توان چشید «آذر»
 سنجیده اگر تو را سخن گردد



ما از شکنج زلف تو، تابی نخواستیم ما از نسیم، بوی گلابی نخواستیم
 جز خون به ساغر من که فزون باد هر نفس ما باده‌ای ز چشم خرابی نخواستیم
 شب زنده دار مجلس خویشیم همچو شمع ما فتنه‌ای ز نرگس خوابی نخواستیم
 این شکر چون گزارم کز چشم مست تو کردیم صد سؤال و جوابی نخواستیم
 بی زحمت فراق ندادیم دل به عشق بی رنج خمار شرابی نخواستیم
 بوی بهشت از چمنم تا توان شنید باران رحمتی ز سحابی نخواستیم
 از آسمان چو ابر رکابی نخورده‌ایم ما از کف کریمان آبی نخواستیم
 تا پرده دار پرده ناساز می‌زند ما نغمه‌ای ز چنگ و ربابی نخواستیم
 عمری، ست خُم به دوش و سبو بر سریم ما از آب و آتشی می‌نابی نخواستیم
 دل را ادب به سیلی ساحل نموده‌ایم ما مشق زندگی ز حبابی نخواستیم
 هرگز نظر به عالم بالا نکرده‌ایم جز چاک سینه راه صوابی نخواستیم
 ما بر رخ عروس نگارین نگار طبع از سنبل و بنفشه نقابی نخواستیم

تا خون دل ز دیده «آذر» فرو چکد

بنوشته خط به دز خوشابی نخواستیم



بگذشت تا نسیم سر زلف در همت
 لاله قدح کشید ز داغ فراق تو
 جا دارد ار سمن بنشیند به خرمی
 تنها نه من به خیل خیال تو اندرم
 دلها به باد رفت به بوی وصال تو
 معلوم شد ز گوشه چشم تو ای نگار
 اهریمنی نبسته هرگز ز دور چرخ
 آن دیده‌ای که بسته سلیمان به خاتمت

آینه فلک که نگیرد غبار غم
 ز نگارها پذیرد «آذر» ز یک دمت



بس که آباد گشت و ویران شد
 از دم سخت سرد مهری‌ها
 سینه سر تا به پا به داغ نشست
 تا دهان باز کرد ز خم دلم
 می‌توان مُلک دل به غمزه گرفت
 باز خون دلم به جوش آمد
 باز صید دلم ز ترکش ناز
 جامه صبر من تماشایی ست
 خم مهر و وفاز جوش افتاد
 دلم از خاک غربتی که می‌رس
 دلم از عاشقی پشیمان شد
 آه از دل کشیدن آسان شد
 تا بیابان ما بیابان شد
 غنچه بشکفت و گل فراوان شد
 می‌توان بی‌نگین سلیمان شد
 باز دریا اسیر توفان شد
 از چپ و راست تیرباران شد
 بس قبا گشت و باز دامان شد
 تخته، دکان می‌پرستان شد
 تاج بر سر نهاد و سلطان شد

سر مویی که مانده بود از عمر

«آذر» از بخت بد پریشان شد



بیا بیا، که به دست من اختیار نماند
 کدام آتش و آبی سر خرابی داشت
 ز بس که خون عزیزان فلک به ساغر ریخت
 چه لعبتی تو، ندانم به خاکساری تو
 ز شرم طرز نگاه و خرام دلکش تو
 کدام موی و میانی که از لطافت تو
 ز بس حدیث فراق و وصال بشنیدم
 چنان که می رود از هر طرف نسیم فراق
 شکن شکن سر زلفی به پیچ و تاب نبود
 چه شد به یک مژه برهم زدن بهار برفت
 دری به روی سمن دست سنبل نگشود
 نه من به سنگ محبت شکسته ام دل خویش
 به پرده نقش جمالی به یادگار نبود

به جای طوطی طبعم عجب مدار «آذر»

به غیر مشت پری گر به شاخسار نماند



سرو من جز قد تو بنده آزادی نیست
 زلف پیچیده به هم، طره شمشادی نیست
 خوش قدان صاحب اقبال بلندند، ولیک
 چه توان کرد کزین دست دل شادی نیست
 باخبر باش که تا صورت احوالی هست
 به جمالت خبر از حُسن خدادادی نیست

راستی را چه کند عاشق شوریده سری
تا به سان قد تو قامت فریادی نیست
تا خط سبز تو شد رشک چمن، دانستم
چهره پرداز تر از خال تو استادی نیست
قاف تا قاف بگشتیم همه عالم را
لعبتی، حوروشی، چون تو پرزادی نیست
گل من! تا ز جفای تو به دل خاری هست
بوستان بیشتر از گنج غم آبادی نیست
مکن ای دوست چنانم که ببینی روزی
تیشه‌ای هست، ولی نام ز فرهادی نیست
تا که «آذر» بُود و آهوی شیرافکن تو
صید همسنگ من و جفت تو صیادی نیست



تا زلف شب در آمیخت با گوشهٔ هلاکت
روز امیدواران، آن روی بی بدیلت
نقشی گذر نمی کرد در کارگاه هستی
کی نو عروس بختم در حجله می نشیند؟
شد آتشی و برخاست دود از دل زمانه
باید ز مهر رویت، شاید ز شام زلفت
سر لوحهٔ دل من، خط غبار حُسن
کی می شنیدی ای گل، بوی نسیم زلفش
احوال گوشه گیران کی می رسد به حالت
قندیل شب نشینان، رخسار بی مثال
هرگز به احتمالی، الا به احتمالت
ای پرده دار عشاق، جز پردهٔ خیالت
هر جا که پرتو افکند، آینهٔ جمالت
پیدا کند دل من، روز و شب و صالت
سر خط نقشبندان، نقشی ز خط و خالت
سوسن اگر نمی داد در باغ، گوشمال
سوسن اگر نمی داد در باغ، گوشمال

«آذر» به توتیایی بر دیده‌ها نشانند

گردی اگر نشینند، بر دامن از ملالت



ای دل خمار نرگس جادوی کیستی؟ در آرزوی مژدهٔ ابروی کیستی؟
 درماندهٔ کدام عتابی به روزگار همچون نسیم در به در کوی کیستی؟
 کس را نماند سایهٔ اقبال بر سری جانان! همای ساعد و بازوی کیستی؟
 بارید ابر دیده و معلوم مانگشت ای سیمبر! تو سرو لب جوی کیستی؟
 دلدادۀ کدامی و سرگشتهٔ کهای؟ در جست و جوی سلسلهٔ موی کیستی؟
 مابی قرار زلف خم اندر خم تویم تو در هوای زلف و بر و بوی کیستی؟
 جانان! میان ما و تو دیرینه الفتی ست تو آشنای خال و خط و خوی کیستی؟
 خورشید و ماه آینه گردان روی تو ست ای ماه من! تو شیفتهٔ روی کیستی؟
 مهر سکوت بر لب و خاموش گشته ای در انتظار لعل سخن گوی کیستی؟

«آذر» به هر گذار سراغ تو می گرفت

هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی؟

در رثای فرزندان دلبندمان، «فاضل» عزیز



ای بادهٔ ارغوانی من ای ساغر جاودانی من
 خُم بر سر خُم شکسته گردون از مستی آن چنانی من
 بس نخل که از تو پا گرفته ای میوهٔ زندگانی من
 گرگ اجلت ربود افسوس غافل ز من و شبانی من
 چونی تو به زیر خاک، چونی؟ ای لعبت آسمانی من
 خلقی ز فراق تو زمین گیر ای آیت کهکشانی من
 سرگرم کدام بوستانی ای طایر بوستانی من
 مشغول کدام دانه گشتی ای مرغک آشیانی من
 شیرین نگرفت پیشی از تو فرهاد نگشت ثانی من

از گوهر اشک من چه پرسى؟ ارزانى تو، گرانى من
 اى کاش خزان زندگاني مى داد به تو نشانى من
 گوى همه شاخها قفس شد در باغ ز بدگمانى من
 از بذر محبت تو پيدا است رخساره زعفرانى من
 توفان غم تو ريخت آخر خاكي به سر جوانى من
 آوخ ز گل نچيده ما افسوس ز باغبانى من
 مى داد نشان قامت تو سروى ز قد کمانى من
 جز ناوک صيدا فکن تو کس نيست حريف جاني من
 آزرده فتنه که گشتى اى مايه شادمانى من
 رفتى و غم تو گشت آخر شرمنده ميزبانى من
 صد شکر که از درم در آمد داغ توبه ميهمانى من
 دود از دل مردمان صحرا برخاست ز کاروانى من
 چون رفت که طاقت زمانه شد طاق ز مهربانى من

قربان غم تو گردد «آذر»
 آن غم که بگشت فانى من



چو شمعى رفته رفته آب گشتى سوختى، اى غم!

عجب پيراهنى بر قامت خود دوختى، اى غم!

مبادا تا بماند کاروانى در شب تارى

چراغى گشتى و منزل به منزل سوختى، اى غم!

قدى خم کرده اى در پيش بالاي دل آرايى

ندانم اين ادب را از کجا آموختى، اى غم!

به سودای بتان آشفته بازاری که من دیدم
 زیان کردی اگر ما را به کم نفروختی، ای غم!
 فکندی همچو شمع محفلی در آتش و آبم
 ره صد ساله را یک شب به من آموختی، ای غم!
 دهی شرح غم خونین دلانی چون دل «آذر»
 دهانی باز کردی و لب من دوختی، ای غم!



از دور نگاه تو، ای لعبت بی همتا
 گر قصه ما و تو، از سینه برون افتد
 این زمزمه بشنیدم، از صبح بناگوش
 شمشاد کجا ماند، چون طره پیچانت؟
 سوسن به سمن می گفت: قد تو بدان ماند
 مهتاب کجا ماند، چون صورت حال تو
 زلف تو به طراری، تیغ تو به عیاری
 ای مایه صد امید، برخیز که تا بینی
 جز نقش و نگار تو، ای دلبر سیمین بر!
 زنهار دمی بنگر، تا از غم خود بینی
 از گریه شبگیرم، بشکفت لب گلشن
 ساغر به کف لاله، آرام کجا گیرد؟
 تا مردم چشم من، دیگر چه به کار آید

خون شد جگر باده، بشکست دل مینا
 بیچاره شود مجنون، در مانده شود لیل
 کی قصه زلف تو، گنجده به شب یلدا
 مانند کجا داری؟ ای سرو سهی بالا
 محشر ز پس محشر، غوغا ز پس غوغا
 چون نقش و نگار تو، هرگز نشود پیدا
 آن ریخته خون دل، این ریخته خون ما
 از شور تو شیرینی، چون است دل شیدا
 طبعی نکند وصفی، ذوقی نکند انشا
 اشکم همه آتشگون، آهم همه آتش را
 از خنده خونینم، بشکفت لب صحرا
 تا باد خزان دارد، در باغ سریغما
 تا دید دُر اشکم، شد آب دل دریا

در عالم شیدایی، ای دوست به بوی تو

نشاخت دگر «آذر» پا از سر و سراز پا



ای چشم نیم مست! قدح نوش کیستی؟ ای نازنین نگار! تو مدهوش کیستی؟
 جانا! افسانه تو به عالم رسیده است ای قصه زمانه! تو در گوش کیستی؟
 روشن ز روی توست جمال پری و شان ای فتنه نخفته! تو خاموش کیستی؟
 ما را غم تو دست در آغوش کرده است ای نازنین! تو دست در آغوش کیستی؟
 حیران روزگار کدامین کرشمه ای؟ در انتظار صبح بنا گوش کیستی؟
 ای زلف پر شکنج! چه داری به زیر سر؟ ای دسته دسته گل! به بر و دوش کیستی؟
 از شعله نگاه که در آب و آتشی؟ سرمست جام باده پُر جوش کیستی؟

دمساز ساز کیستی «آذر» به روزگار؟

در گوشه ای نشسته، فراموش کیستی؟

به اقتضای غزلی از حسن وثوق (و ثوق النوله) با این مطلع:

ای بر قبیلۀ دل و دین ترکتاز کن
 دست جفا به خرمن دلها دراز کن



ای توتیای خاک رهت دیده باز کن ای قامت تو سرو چمن سرفراز کن
 دست بهار از گل رویت گلابگیر جمعیت چمن ز نگاه تو ناز کن
 ساقی ز باده خانه چشمت پیاله گیر مرغان به روی دل در میخانه باز کن
 هر جا سخن ز کشته تیغ تو می رود استاده اند گیر و مسلمان نماز کن
 مه را هلال وار کشانی به لاغری خورشید را به دزه توان هم طراز کن
 ترکان فتنه جوی بسی دیده ام و لیک کم دیده ام چون رگس تو ترکتاز کن
 نشیده ام ز جوش شراب و نوای چنگ جامی چو گردش نگهت چاره ساز کن
 از کار بسته دل مجنون گره گشای محمود را خلاصه زلف ایاز کن

«آذر» کجاست غیر دل دردمند ما

دست دعا به جانب گردون دراز کن



ساقی قدحی بیار، برخیز	تا چند در این خمار، برخیز
ای آتش جانگداز، منشین	ای گرمی روزگار، برخیز
معشوق من آن حریف جانی	مست آمده هوشیار، برخیز
در آتش عشق چون سپندی	بنشین و به بوی یار برخیز
تا چند به زاری ام نشانی	تا چند در انتظار، برخیز
ای دل چه نشسته‌ای به زاری؟	آمد ز درم نگار، برخیز
روز و شب و ماه و سال خود را	تا چند کنی شمار؟ برخیز
دلبر سر کار زار دارد	آمد گه کار زار، برخیز
بند از گره قبای بگشای	تا زار نگشته کار، برخیز
آزوده مساز خاطر خویش	چون آینه، بی غبار، برخیز
چون غنچه شکفت خاطر عشق	ز آن لعبت گل‌عذار، برخیز
ز آن رشک نگار خانه چین	ز آن غیرت، نوبهار، برخیز
با همت خسروانه خویش	تا از سر روزگار، برخیز

چون شعله ز خاک شو به بالا

چون «آذر» از این دیار برخیز



دانی کدام روز کنم سیر گلشنش؟	روزی که چون غبار نشینم به دامنش
بس تازه و تراست نگارین نگار من	اردیبهشت را شناسی ز بهمنش
رخسار آفتاب به چین و شکن نشست	ز آن جلوه‌ای که کرد بناگوش و گردنش
تا خون دیده دست ندارد ز دامنم	من کیستم که دست بدارم ز دامنش
ای وای اگر به طرفه نگیرد شکار خویش	تیر نگاه و آن مژده صید افکنش
غافل نماند زخم دلم از تبسمی	تا گشت تیغ مرحمت دوست، مرهمش

تا طایری هوس نکند آشیانه‌ای یارب شکن شکن نشود زلف در همش
 ما را به روزگار فراقش نمی‌نشانند گردون اگر قیاس نمی‌کرد با منش
 دانی ز چاه عشق چه ماند به یادگار؟ قرص مهی و قرصه نانی و بیژنش
 «آذر» مجوی بوی محبت ز هر دیار
 خاصه که داغ لاله بود شمع روشنش



هزار شمع بسوزد اگر در انجمنم
 همین منم که به پایان نمی‌رود سخنم
 نصیب ما ز شکر خواب عمر دانی چیست؟
 اسیر ناله خویش و نفیر مرد و زنم
 قرار بود بمیرم در آرزوی وصال
 مگر گذاشت قراری نگار سیم تنم
 به کرده بر تن من جامه فراق تویی
 خمی ندیده برابر روی انتظار منم
 مباد تا بدزد پرده‌ای نسیم سحر
 چو غنچه در چمنت پرده دار خویشتم
 تو شرح زلف بتان از صبا چه می‌پرسی؟
 ز من بپرس که عمری ست مرغ این چمنم
 چنان که می‌وزد از هر طرف نسیم فراق
 به خیر باد شب و روز مرغ نغمه زنم
 قرار بود که آبی زند بر آتش دل
 خدا نخواست ببیند به وقت سوختنم
 ز بس که خاک به سر ریختم ز جور حبیب
 به دست خاک سپردند دامن کفنم

شکست خورده آن ابروان کج عهدم
 ز پاناشسته آن طرهٔ شکن شکنم
 به گرد خانهٔ ما پر نمی کشد مرغی
 خجل ز آمدن و رفتن بهار منم
 ز صید خویش مفرما دریغ، ای صیاد
 به آب تیغ جفا تازه کن لب و دهنم
 بود که از دل «آذر» سری برون آری
 چو آفتاب بر آبی ز مشرق وطنم



تا خار غمت نشسته بر دامن	آن خار چرا چو گل نبویم من
حیف است ز گردش نگاه تو	سوسن نشود اگر شکر شکن
ای سرو، مگر تو پانهی، ورنه	کی می ماند تذرو در گلشن
شرط است کنار جوی بنشینی	تا من گریم چو ابر در بهمن
جز قصهٔ زلف تو نمی گوید	می گوید اگر به گوش گل سوسن
یارب، ز دم خزان امانش ده	آن گل که سپرده ای به دست من
ای ماه، ندیده ام به غیر از تو	بر دوش نهاده زلف چون خرمن
زنهار! بتا، ز چیره دستی ها	برداشته ای کلاه اهریمن
صاحب نظری کجا نظر بندد؟	گر دیده نیفکنند به ماه من
چندان گویی که این منم بی تو	افتاده به چاه عشق چون بیژن
غافل ز رُخت چگونه بنشینم	تا هست چراغ آسمان روشن
بر سردر روزگار بنوشته ست	از گردش چرخ کس نشد ایمن

ای عشق به غیر تار و پود تو

«آذر» به تنش مباد پیراهن



من جان و تو در میان جانی
 گفتیم ز مهر و ماه، لیکن
 عالم به عجب ز سوز و سازم
 جز سنبل تو که صد شکن داشت
 افسوس که طایر دل من
 آمد شد ما در یغ در باغ
 ای گل ز نظاره نگاهت
 گفתי که شمایل تو چون است
 دارم خط ز رنگار بر رخ
 جز طفل دلم به مکتب تو
 از شوق رخت ز اشک بستم
 ما حلقه صفت تو در میانی
 تو بهتر از این و به ز آنی
 من در عجب از تو دلستانی
 در باغ ندیدم آشیانی
 ننشست به شاخ ارغوانی
 بگذشت به شیون و فغانی
 سوسن دارد کجا زبانی؟
 ترسا بچه ای که در مغانی
 شرط است که این رقم بخوانی
 کو آن که بداده امتحانی
 قنذیل به طاق آسمانی

گفתי که ز غم منال «آذر»

دارم جز غم کجا زبانی؟



کو دلبری کُمیت فلک لنگ لنگ کن
 رندانه دست برده در آغوش نیستی
 پرگار حسن سبزه خطان در مدار گیر
 صد نوبهار رفت و ندیدیم چون رُخش
 ما را نه می کشد نه رها می کند ز بند
 با فتنه ای که برده دل از دست روزگار
 میدان آسمان به مه و مهر تنگ کن
 یعنی که خاک در دهن نام و ننگ کن
 سیمین بران چین و چگل شوخ و شنگ کن
 گلگونه چهره ای که بُود لاله رنگ کن
 در کار خیر این همه دلبر درنگ کن
 خون جگر به جام بتان فرنگ کن

با «آذر» شکسته دلی یک نفس مساز

نانش به دست جور و جفا سنگ سنگ کن



با شب زلف تو دل راز و نیازی دارد دستِ کوتاه، چه امید درازی دارد؟
 آتشی را که دم زلف تو خاموش کند بنده اش من، که چنین بنده نوازی دارد
 عاقبت سلسله جنبان جنون خواهد شد هر که چون شانه دل سلسله بازی دارد
 دید روی تو و انگشت تعجب بگزید ماه شبگرد عجب دیده بازی دارد
 پای خورشید به اقلیم جمالش نرسد آن که چون من خبر از سوز و گدازی دارد
 عجبی نیست اگر گبر و مسلمان امروز به سرگشته تو قصد نمازی دارد
 اف بر آن کاخ که منزلگه بوم است برش ای خوش آن خانه که محمود و یازی دارد

هم تو دانی و شکن در شکن طرّه تو

ماه من «آذر» اگر مایه نازی دارد



غم نخورم فکریار اگر بگذارد راحت من این روزگار اگر بگذارد
 مهر نورزم به یار و مهره نبازم کشمکش این قمار اگر بگذارد
 بر سر گردون چو آفتاب بر آیم زلف تو این شام تار اگر بگذارد
 دیده نبندم مگر به سنبل مویی چشم حسود بهار اگر بگذارد
 دوش به دوشم کشند باده پرستان مستی چشم نگار اگر بگذارد
 قدر وفا بشکنم به تیغ زبانم این ادب و این وقار اگر بگذارد
 برگم از نو چراغ سوتهدلان را دود دلم این غبار اگر بگذارد
 خاطر خود نسپریم به دست نسیمی این دل بی بند و بار اگر بگذارد
 غنچه کجا و هوای جامه دریدن؟ شیون ابر بهار اگر بگذارد
 دامن دل بسپریم به دامن خاکی حوصله انتظار اگر بگذارد
 زلف سخن را اگر به نافه نیچم این غزل آبدار اگر بگذارد

بسپرد «آذر» دلی به کوکب وصلی

دیده اختر شمار اگر بگذارد



معجزت حیف است موسایی کند سحر تو کار مسیحایی کند
 نازم آن نازی که مشتاق تو را گر مسلمان است ترسایی کند
 تا تو شادی می فروشی عالمی کلمینی یا حمیرایی کند
 گفتم ای گل با تو بنشینم دمی چون کنم، بختم سبک پایی کند
 باغبان را در خزان عیبی مباد یک دوروزی گر جگر خایی کند
 جز دل خود خانه ای کم دیده ام میهمان را غم پذیرایی کند
 اعتدال قامت موزون تو روز محشر را تماشایی کند
 تا دهم شرح شکر خواب تو را محشری آهنگ لالایی کند
 در چمن لاله چراغ خویش را سرو من روشن چو می آبی کند
 صحبت خوبان همه بگذاشتم تا دل من خوبه تنهایی کند
 آنچه جور دوست با جانم نکرد واژگونه چرخ مینایی کند

تا خط حُسن تو سرمشق من است

بنده «آذر» هر چه فرمایی کند



به شوق آب و هوای تو لعبت خاکی شدند خاک نشین لعبتان افلاکی
 نبرده راه نسیمی به حجله حسنت ندیده چشم چمن نوگلی بدین پاکی
 بیا، بیا، که به شوق تو سروبالایی تذرو پاره کند پرده طربناکی
 به نرگس تو ندیدیم در همه آفاق سیاه مست بدین چابکی و چالاک
 نگشت شهره آفاق تیغ خون ریزی که تیغ غمزه تو شهره شد به بی باکی
 دلم به شوق وصال تو کاش می آموخت ز غنچه پرده دری، وز نسیم هتاک

نداشت پیر مغان در سبوی گلرنگ

به سان خون دل ما بدین فرحناکی



افسوس که هنگام صبح و سحر ما
 دردا که گل از گلبن مهتاب نچیدند
 یک روزنه روشن نکند از شب تارم
 فریاد که از هستی ما گرد بر آورد
 از بیم قفس یک نفس آسوده نگشتیم
 شرمنده احسان کند ارباب کرم را
 کی دست در آغوش نگاه تو توان کرد؟
 خونین جگر اندک که ریزند ز مژگان
 نگذاشت کسی دست دعایی به سر ما
 آنان که نشستند دمی با قمر ما
 خورشید اگر پای نهد در گذر ما
 خونی که سر آورد برون از جگر ما
 ای کاش که می سوخت چو پروانه پر ما
 آغوش اگر باز کند چشم تر ما
 روزی مگر اقبال در آید ز در ما
 رنگین سخنانند به هر جا گهر ما

آنان که نچیدند گل از گلبن «آذر»

ای کاش بگیرند گلاب از هنر ما



نی کلکم ز شور شیدایی
 تا گرفتیم به بر خیال تو را
 غیر بالای تو کجا زبید
 نرگس و سرو و سنبل چمنت
 سخن تو، ضمیر روشن دل
 به نگاهی غزال چشم تو زد
 گرد آیی به دیده، خواهد گشت
 در هوای لب ت به جان آمد
 همه لولی و شان کمر بستند
 به دمی خون روزگار بریخت
 حیف باشد به گلشن خُست
 هر زمان می کند شکر خایی
 خامه من گرفت گیرایی
 این همه سرکشی و رعنائی
 همه غارتگرند و یغمایی
 سنبل تو، سواد بینایی
 طعنه بر آهوان صحرایی
 چمن چشم من تماشایی
 جان شیرین لبان ز تنهایی
 پیش چشم ت به مجلس آرای
 تیغ تو بس که داشت کارایی
 گر نسیمی کند سبک پای

موج زن شد جنون که می شستم دفتر عقل را به دانایی
 مده از دست آن حریفی را کز تو آموخت باده پیمایی
 حسرت نرگست مرا بنشانند با خراباتیانِ هر جای
 وای از آن عشوه‌های سرکش تو آه از آن غمزۀ اهورایی!
 از الفبای حُسن تو حرفی ست شهره شد گر سخن به بُرنایی
 دور از زلفکان شبگونت روز ما شد شب جگر خایی
 در فراق تو مونس «آذر»

یا صبوری ست یا شکیبایی

من باب دلتنگی‌ها ،

به ساحت مقدس شاعر ارجمند و گرانمایه جناب آقای مهندس مهدی طباطبایی نژاد



شگفتم چرا زلف تو دین ندارد هزاران نَسَب دارد، آیین ندارد
 چه رفته ست در کار زلفت که گویی چمن چشم دیدار نسرين ندارد
 بر و دوش تو تا نبیند گزندی چرا این همه باغ پر چین ندارد
 تو و آن نگاهی که هرگز نکردی من و آسمانی که شاهین ندارد
 خداوند حسرت شدم، لیک یارم چه سازم که چشمی خداین ندارد
 چو شمعم که شد شیوه اش خاکساری چو اشکم، که جز خاک بالین ندارد
 عروس خیالی که در حجله دارم جز اسباب محنت به کابین ندارد
 من آنم، دریغا، که دیباچه من خبر از غزل‌های رنگین ندارد
 اگر شهد و شکر نریزد ز شعرم خوشم مصرعی زهر آگین ندارد
 ز بر چیدن دامن دل ز دنیا همین بس، که دامن من چین ندارد

چو «آذر» مده دل به هر خط و خالی

مخوان مصحفی را که یاسین ندارد



شد با قد دل‌فریب یارم کوتاه، زبان انتظارم
چشمی دارم به زندگانی تُندی نکند اگر نگارم
شرط است که خون دل بریزم بی‌تو نفسی اگر برآرم
از گوشهٔ ابروی تو پیدا است تنگ است مجال کارزارم
ای کاش که غمزهٔ تو می‌گفت امشب سرکارزار دارم
دل خاک نشین تو ست، ورنه کس نیست که نیست خاکسارم
هر شب به امید شام زلفت تا روز به رنجۀ خمارم
هشدار بتا، ز دامن صبر برخاسته گرد اختیارم
آمد شد صد بهار دیدیم دیدیم که نیست چون نگارم
گفتی ز فراق خویش، گفتم خون است دل امیدوارم
خود گوهری خودم عجب نیست شناخت زمانه گر عیارم
ریزد گهر از کف کریمان از دیده اگر نمی‌ببارم

«آذر» رسد آن دمی نشیند؟!

آینه به حسرت غبارم



به غیر از نافۀ زلفت که دارد زنده جانم را
مبادا می‌فروشی تخته گرداند دکانم را
لبی تا تر کند یا تشنه‌ای بوسد لب جامی
سلامت داریارب ساغر پیر مغانم را
ز پا افتادن ما را نبیند دیدهٔ گردون
سرموی خیال تو اگر بندد میانم را
مده از کف دل ما را، مسوزان رشتهٔ جانم
مکن شمع مزار زندگانی این و آنم را

یقین دارم سراغ گلبن حُسن تو می گیرد
 اگر بوی گلی در گلشنی گیرد عنانم را
 به سان سوسنی بس با خیالت گفت و گو کردم
 نگه دارد خدا از تنگ چشمی ها زبانم را
 گریزان بود از آشفته حالی زلف یار من
 نمی دانم چه دستی ریخت بر هم آشیانم را
 نداند باغبان کز غیرت حسن تو در گلشن
 مرا بیرون کند یا عندلیب نغمه خوانم را
 نسیمی کو که گویم با سر زلف پریشانی
 رها سازد از این بی خانمانی خانمانم را
 لب حسرت به دندان می گزد عاشق نمی داند
 به بیژن می رساند قرص ماهی قرص نانم را
 به «آذر» بسته شد دیوان مشتاقی نمی داند
 نمی بندد چرا شیرازه بندی داستانم را



تو شاخ خزان ندیده شمشادی	تو سرو چمن ندیده آزادی
تو نافه زلف عنبر افشانی	تو نسخه نیکوان نوشادی
در دست نسیم صبح چون عودی	چون بوی گلی سوار بر بادی
در شیرینی شکوه شیرینی	در شیدایی خدای فرهادی
افتاده به راه تو پری زاده	این دل که بود، به از پری زادی
هرگز نشنیده ام به دلداری	شاگردی تو نکرده استادی

«آذر» به چمن به جز کمند تو

هرگز نکشیده ناز صیادی



تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم	از خویش برون شدم فنا گشتم
تا شاهد نیستی به بر گیرم	حشمت بگذاشتم، گدا گشتم
ای دوست ز خویشتن چرا پرسم	پروانه شمع تو چرا گشتم؟
یک موی جدا نبودم از زلفت	چون شانه اگر گره گشا گشتم
آن روز که دل به زلف تو بستم	انگشت نمای هر بلا گشتم
چون موج زبس به خود خروشیدم	چون بحر به گوهر آشنا گشتم
تا خاک درت به بوسه بگرفتم	در بوته عشق کیمیا گشتم
تا عشرت عیش و نوش دریابم	چون تیر ز شست غم جدا گشتم
صدره خود را بیازمودم من	تا حجت عشق را گوا گشتم
سرگشته ز تاب سنبل مویت	در باغ چون نسخه صبا گشتم
تا دامن شام تیره بر چیدم	چون صبح امید دلگشا گشتم
افسوس که بر امید دامانی	دستم نرسید و من ز پا گشتم

از دست شدم ز عشق چون «آذر»

تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم



خبر ز شاهد و شمعی به خانه باید و نیست
چراغ خلوتیان در میانه باید و نیست
ز دانه دانه اشکم به ذکر یاربها
به دست شام و سحر دانه دانه باید و نیست
دُری نگشت ز دریای شب نصیب دلم
امید گوهر از این بی کرانه باید و نیست
ز جام تا به لب ما بهانه باید و هست
می شبانه و یاری گانه باید و نیست

در انتظار نسیمی ست شمع هستی ما
 رسیده خواب به مژگان فسانه باید و نیست
 سر بنفشه به زانوی گل نباید و هست
 دروغ بر لب سوسن ترانه باید و نیست
 گره نخورده به هم زلف سنبل و سمنی
 نگاه بلبل و گل عاشقانه باید و نیست
 به غیر خون که بریزد ز پنجه صیاد
 زرد پای پر ما نشانه باید و نیست
 به جز غمی که سری می زند به خانه دل
 نشان پای در این آستانه باید و نیست
 ز آتش جگر و سوز سینه «آذر»
 به طوف کوی تو اشکی روانه باید و نیست



باز یارم تکلمی فرمود	غنچه تر تبسمی فرمود
خواستم تا نشانی از دهنش	نغمه خواند و ترخمی فرمود
دیده من به رهگذر نگذاشت	التفاتی به مردمی فرمود
از گلستان و سنبلستانش	دل ما را تنعمی فرمود
بوسه ای خواست از لب جامی	طلب باده از خمی فرمود
خواستم رنگ گونه اش پرسم	او اشارت به گندمی فرمود
خواستم تا به سر زخم دستی	به عنایت ترحمی فرمود
چشم بد دور! کز جفای فلک	راستی را تطلمی فرمود

کردم «آذر» هر آنچه میلش بود

تا به خاکم تیممی فرمود



سبک سیر مرغا، مرا همسفر کن هوای قفس از سر من به در کن
تن خاکی ام را عاجی بفرما ز خاکش بگیر و به خورشید بر کن
مرا دیده پُر کن ز اشراق معنا ز جنجال گردون مرا گوش کر کن
ز شهد و ز شیرینی زندگانی دهان مرا پُر ز خاک پدر کن
ز طغرای عالم چو حکمی برانی مرا نامه زندگی مختصر کن
ز دولترایی که دنیاست نامش بپرهیز! و ز نام و ننگش حذر کن
در این رهگذر تا نبینی گزندی به خیره نگه کن، به نخوت گذر کن
ز شامی که سامان و پایان ندارد چو شمعی بر افروز و خاکی به سر کن
سمند فنا را بران و غبارش به دست ادب توتیای بصر کن
چو بشنیدی آوای مرغ حزینی به ماتم نشین و سری زیر پر کن
چو خواهی مرا نوشدار و فرستی اشارت به جام و سبوی سحر کن
چو آگاه گشتی ز میخانه من ز جامم خراباتیان را خبر کن

چو «آذر» به باده کشان السستی

تو رندانه بنگر، به رندی نظر کن



کسی به غیر من از جام دل شراب نخورد
از این پیاله به جز من شراب ناب نخورد
هلاک آن دل در خون نشسته خویشم
که بی حساب لبی تر نکرد و آب نخورد
دریغ! دیده بختم شراب عافیتی
ز دور چرخ به بیداری و به خواب نخورد
خرابخانه چشم تو دیدم و گفتم
کسی چو من، غم این خانه خراب نخورد

دلم به تازگی از آن به غنچه می ماند
 که جز به سنبل تو هیچ گاه تاب نخورد
 به غیر زلف تو کا و هشته بر بناگوش
 کسی پیاله ای از دست آفتاب نخورد
 کدام خون که خزان در خُم بهار نریخت؟
 کدام خون جگر غنچه در حجاب نخورد؟
 زبان شعله شمع مرا فسانه مگیر
 کسی ز خوان فلک لقمه بی حساب نخورد
 خوش آن خرابه نشینی که چون دل «آذر»
 غم ستاره و اندوه ماهتاب نخورد



مگر به میکده دست و دلی بیفشانم
 غنیمت است به سودای آتشین رویی
 به شوق زلف خَم اندر خَم سمن بویی
 منی که نغمه زن بوستان عیش توام
 ز دوری تو به گلشن چگونه بنشینم؟
 مگر به شوق تو آید، و گرنه گلچین را
 بدان امید قدم رنجه ای بفرمایی
 چه طره ها که پریشان شود ز خاطر من
 خطی بُود که نشانی ز عمر من دارد
 کنون که ماتم لیلی گرفته صحرا را
 چراغ داغ دلم را چرا نتابانم؟
 سبب به دوش بگیرم، قدح بگردانم
 ز پاره های جگر آتشی بسوزانم
 مگر نسیم شوم، سنبلی بجنبانم
 چگونه ساز وصال تو را بگردانم؟
 چگونه نخل امیدی به باغ بنشانم؟
 گلی نچیده ز گلشن ز در همی رانم
 مدام در ره تو همچو سایه می مانم
 حدیث زلف تو را موبه مو اگر خوانم
 به ناامیدی اگر نامه تو می خوانم
 چراغ داغ دلم را چرا نتابانم؟
 ز گریه گر چه بشد آب از سرم «آذر»

به روزگار نشد دیده ای بگریانم

به اقتضای غزلی از «عبدالرحمن جامی» با این مطلع :

مهی که حُسن خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا به بو انگشت خود به بست آورد

به صیدگاه طلب عاقبت به شُست آورد هر آنچه دیده پسندید دل به دست آورد
هنوز چشم دلش در حجاب هشیاری ست هر آنکه نرگس تو دید و نام مست آورد
غلام غمزۀ آن ترک تاز تیغ زنم که رحم بر من و بر حال می پرست آورد
شکست رونق بازار خویرویان را نسیم تا سر زلف تو در شکست آورد
قریب نیست شکن در شکن سر زلفت مرا به راه صواب از بلند و پست آورد
نشست بی تو تذروی به باغ، لیک مه پرس چه بر سر من و صیاد از این نشست آورد

دریغ دیدهٔ بخت تو خفته بود «آذر»

که ساقی ازلی بادهٔ السست آورد



به بهانهٔ عزیز و دلبندمان «فاضل»

گرفتم آن که دلم مُهر بر دهان نگذاشت
نشان داغ تو حرفیم بر زبان نگذاشت
زمانه نقش تو را بر جگر کشید، اما
کسی چو من ز غمت بر جگر نشان نگذاشت
خمیده شدن نه قدم به روزگار فراق
کدام تیر که ایام در کمان نگذاشت؟
حدیث موی و میانت چو در میان افتاد
کدام دل که غم خویش در میان نگذاشت؟
به حیرتم که فلک در فراق سروقدی
چگونه نام مرا مرغ نغمه خوان نگذاشت؟



کجا ز نقطه حیرانی‌ام خبر دارد؟
 کسی که پای چوپرگار در میان نگذاشت
 بهانه‌ای که لبی ترکم بهار گذشت
 کنم چو غنچه لب از لب جدا خزان نگذاشت
 به بوی زلف سمن سای و عنبر افشانت
 چه دستها که به سر شاخ ارغوان نگذاشت
 چو ماه سفره فکندم، ولیک دست قضا
 دریغ بر سر این سفره میهمان نگذاشت
 قرار بود که گیرم قرار از کف دوست
 خلاف مصلحت عشق، آسمان نگذاشت
 به تنگ چشمی ایام می‌برم حسرت
 چنان که رخنه به دیوار باغبان نگذاشت
 فدای دست و کمانی شود دل «آذر»
 که غیر مُشت پر ما در آشیان نگذاشت



نه چنگی به شوری نه می درسبویی	نه سرکش عتابی نه پُر عشوه خویی
نه ماندم به راهی و نه ره به جایی	نه حسرت نه امید بسته به مویی
چه پرسی ز احوال سرگشته مرغی	که از گل‌عداری نبرده ست بویی
ز بس ترک‌تازی نمودی به جانم	مرا پیش ترکان نماند آبروی
به جز غم نیستیم طرفی چه حاجت	که از عمر رفته کنم پرس و جویی
چنان مرگ بگرفته تنگم که گویی	نمانده به عالم دل کامجویی

نه لعلی که سیراب گردیم «آذر»

نه از آفتابی نه از ماه‌رویی



کجاست ساقی سیمین بری که تا هستم
 به شوق آنکه در آید به دیده ام روزی
 چنان که راه ببردم به نقطه دهندش
 نشانده است به خاکم زمن چه می پرسی؟
 ز دست سوز غمش شعله ای زیان نشست
 به جان دوست به غیر از خیال و خوابی نیست
 به غیر دست من و دامن تمنای
 به جای تیر و کمان جفای تو ای کاش!
 نبسته شمع به بالین شام تار کسی
 چنان که تهمت هستی به خویشان بستم

سپند بر سر آتش چنین نمی رقصم

که از ترانه «آذر» به رقص بر جستم



چه شد زموی و میان کسی خبر نگرفت
 ستاره ای که نشانی ز بخت من دارد
 صدای تیغ تو، این نغمه خیال انگیز
 شبی هلال تو دامن کشان گذشت، دریغ!
 ز لطف آب و هوای بنفشه زلفت
 خرابه ای ست که آبادی اش ز پی نرود
 بسا کسا که به گلشن ز ناز نرگس تو
 رقم چگونه زند نام نازنین تو را
 به جز خیال، تو را هیچ کس به بر نگرفت
 شبی نشد که سراغ تو از قمر نگرفت
 به حیرتم که چرا از دلم خبر نگرفت
 خراج غمزه خون ریز از جگر نگرفت
 نسیم صبح مدد از دم سحر نگرفت
 دلی که از غم تو دست خود به سر نگرفت
 نهال فتنه نشاند و چنین ثمر نگرفت
 هر آن که خامه خود را به آب زر نگرفت

بدین صفت که بود خاکسار تو «آذر»

سراغ کوی تو را هیچ رهگذر نگرفت



جان من! تا کجا غریب شدن	عمر من! از تو بی نصیب شدن
می توان آستین برافشاندن	می توان با فلک رقیب شدن
لیک کی می توان که دور از تو	با می و مطربی حبیب شدن؟
کی توان غیر تو به بحر وجود	صاحب گوهری نجیب شدن
نه سرابی، که بی تو بتوانم	همدم فتنه و فریب شدن
خوش نباشد و گر نه آسان است	از غم دوست بی شکیب شدن
معنی غمزه تو دانی چیست؟	فارغ از منت طبیب شدن
نه همین مشق نغمه پردازی ست	مکتبی دارد عندلیب شدن
حیف باشد به روزگار «آذر»	دهن آلوده خطیب شدن

ادب آموز تا ببینی راست

قدمی مانده تا ادیب شدن



حیف است حیف بی تو دل آرام و دلکشی	من مانم و حکایت زلف مشویشی
کی می توان ز گوشه چشم حذر نمود؟	کی می توان گذشت ز تو یار دلکشی؟
مه پاره ای که جلوه خورشید می فزود	حکم آن بود که رشک برد بر تو مهوشی
نشیده است گوش دل من ز پرده ای	دردا! به روزگار به جز ساز ناخوشی
دردم همین بس است که جز خون دیده ام	خالی ست جام من ز می صاف بی غشی
ای دل ز جور چرخ ندیدم به اتفاق	جز تو ستم کشیده و جز من بلاکشی
تا قصه غمت به زبان آورم چو شمع	باید سری برون کنم از آب و آتشی
جز چشم نیم مست و نگاه تو نازنین	تیری دگر نداشت زمانه به ترکشی

آن کس عیار باده «آذر» توان شناخت

کز خون دیده دارد جام منقشی



ندانم این دل شیدا چه زیر سر دارد
مجال گفت و شنودم کجا که همچون شمع
مباش غافل از احوال خویشتن ورنه
ز حال سوختگان غمت چه می‌پرسی
خراب عشق به بحر غمت بود چو حباب
ز بوی زلف سمن سای دوست دانستم
به انتظار وصالش بمان که می‌دانم

دلی بسوخت بر آن «آذر» محبت عشق
که آرزوی وصال تو بیشتر دارد



محو شمایل تو شد ای یار دلپسند
شرمندهٔ جمال تو شیرین شمایلند
راه قضا به آه دل خویش بسته‌ایم
ای لعبت بهشتی! بی‌تو به روزگار
از شوق چشم نیم خمار تو نازنین
گفتم کدام گل، که بماند به روی تو
خون شد دل چو غنچه و جانم به لب رسید
روزی رسد که بر سر گردون شود خراب
تا چند فارغی ز خیال من و نسیم
دل را به پیچ و تاب عذابت سپرده‌ایم

با آن غزال وحشی «آذر» چه می‌کنی؟
روی کمان ندیده، نیفتاده در کمند



لبت، این نوشخند را چه کنم؟ سخن دل پسند را چه کنم؟
 گاه و بی گاه از لب و دهنت نمک و شهد و قند را چه کنم؟
 گل من! از تو گفتم هوس است دل مشکل پسند را چه کنم؟
 گر نمانم به ماتم زلفت گوشمال و گزند را چه کنم؟
 از شراب دو چشم مخمورت می کشان می شکند را چه کنم؟
 دو کماندار زلف و ابرویت این کمان و کمند را چه کنم؟
 جلوۀ ماهتاب را چه دهم؟ آفتاب بلند را چه کنم؟
 تندی و تندخوی، لیکن من این همه چون و چند را چه کنم؟
 کوس شاهنشهی توانم زد این دل مستمند را چه کنم؟

گاه محنت کشیدن «آذر»

حال زار و نژند را چه کنم؟



مرا از جامۀ اقبال تار و پود نماند لباس عافیتی بر تنم که بود، نماند
 فلک عنان دلم را به دست جور سپرد زمانه با من مسکین، چنان که بود، نماند
 کدام دود دلی سر بر آسمان نکشید که روی دست من و گنبد کبود نماند
 به خاک پای که سوگند می توان خوردن؟ مهی که جلوۀ خورشید می فزود، نماند
 دل بهار شکست از شکستن دل من چنان که بر لب مرغ چمن سرود نماند
 خمار نرگس مستی گذر به باغ نداشت گلی که دل ز کف خلق می ربود، نماند
 میان باده پرستان و می کشان افسوس! سمن بری که سر شیشه می گشود، نماند
 به شاخ عمر دلی دور از شب زلفت نوای مرغ شباهنگ می شنود، نماند

تفاوتی نکنند روز و روزگار «آذر»

که زین قضیه مرا بیم دیر و زود نماند



افسوس که آتش درونم نگذاشت که گل کند جنونم
 فریاد ز جور دوست فریاد کاین زخم نمی کشد به خونم
 ای دوست، جراحت جدایی تا چند کشد به چند و چونم
 بگذار که با تو خوش نشینم حیف است غمت کند زیونم
 ای کاش که سنبل تومی کرد در باغ وصال رهنمونم
 شرط است اگر نظاره بندی بر بخت سیاه و واژگونم

اهریمن خویش گشتم «آذر»

در فکر هلاک خود کنونم



هر گل که شکفت از گل من شد خار و نشست بر دل من
 اندوه! که بار دل کشیدیم افسوس! از سعی باطل من
 دانست غریب کوی عشقم دستی که بیست محمل من
 شکرانه نشد ز سوز داغت خاموش چراغ منزل من
 بازار قمر شکسته بادا! از شعله شمع محفل من
 توفان نگاه دلبر ما کی بوسه زند به ساحل من؟
 دردا ز هزار ناز دلدار! یک عشوہ نگشت مایل من

جز تیغ اجل دریغ «آذر»

آسان ننمود مشکل من



تا بدیدم دست گردون، دام را آزمودم گلشن ایام را
 کاش می دانستم از روز ازل قالب معنای این پیغام را
 کاشکی پیش از طلوع عمر خویش دیده بودم آفتاب شام را

کو دلیلی بسپرم این راه را؟ همتی کو طی کنم این گام را؟
 آن قدر شد در طواف کوی دوست بستم از خون جگر احرام را
 کو الستی باده‌ای تا در کشم؟ بشکنم توبه، ببوسم جام را
 چشم دارم بشنود گوش دلم ناله مرغان شب هنگام را
 می برم راهی به خون دیدگان می شناسم مست دُر دآشام را
 کاش می جستم ز پرگار وجود
 همچو «آذر» نقطه ابهام را

چه سالها که رقت و لطافت این بیت بدیع «عاشق اصفهانی»:

همه روی زمین را از غمت با دیده تر کردم
 غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی به سر کردم
 نوق و طبعم را به خود معطوف کرده بود تا غزلی که فقط به قافیه بسنده شده است، به
 رشته نظم کشیده تقدیم می‌نمایم.



دردا ز اشک دیده تو را تا خبر کنم خاک آن قدر نماند که خاکی به سر کنم
 تا چند ره سپارم با شام ظلمتی تا چند بی ستاره صبحی سفر کنم
 دستی بر آب دیده و دستی بر آتشم شمع شگفت نیست شبی را سحر کنم
 جز دست انتظار که شد زیب پیکرم کو آن حمایلی که منش بر کمر کنم
 جز تو نبود، در همه آفاق گشته‌ایم شیرین شمایلی که به رویش نظر کنم
 خواهی اگر خراب نگاه خود عالمی با من، که عالمی به نگاهی خبر کنم
 تا فکر آشیانه و سامان کنم دریغ! صیاد امان نداد سری زیر پر کنم
 تا خون عالمی ست گروگان نرگست کی این هنر گذارد ترک هنر کنم

پایم به راه مانده و دستی نمی‌دهد

«آذر» که فکر این دل صاحب نظر کنم

تغزلی است من باب تفلّ، از دیوان عرفی شیرازی، با این مطلع :

ای طعن فلک نوشته بر سُم
وی زلف صبا بُریده از نُم



ای بسته به خود، به یک تبسم	چشم من و دیدگان مردم
ای داده به سنگلان به شوخی	سر مشق ترقص و ترنم
بنشسته به هم می بنوشیم	فریاد بر آوریم از خم
تو مست ز موج خیز این بحر	من غرق شده در این تلاطم
ما زادهٔ مادر وفاییم	ماه است گواه ما و انجم
ما مشتری و تو طرفه کالا	مسکینی و صحبت تنقم
صد شکر در امید باز است	بسته ست اگر در تظلم
آن کس که رهِت بریده باشد	پیدا است که راه خود کند گم
با تو صمنی چه سان تواند؟	آدم نخورد فریب گندم
هنگامه نگر که آب چشم	کرده ست به خاک تو تیمم
خورشید اگر بر آید از کوه	خورشید اگر بر آید از قم

جز «آذر» و نظم او نبیند

بنشسته اگر به چرخ چارم



آن چنان ناز نمودی که به دیدن نرسید	عشوه بفروختی اما به خریدن نرسید
از لب جام و لب جوی و لب یار دریغ!	قسمتم، حیف! جز انگشت گزیدن نرسید
آن قدر نالهٔ جانسوز شنیدیم به باغ	که به ما فرصت فریاد کشیدن نرسید
ای خوش آن مرغ که دور از صنم گلروی	طرف گلزار به یک بال پریدن نرسید
جز خزانگی که بشد خانه بر انداز دلم	هیچ گه چشم تماشا به چمیدن نرسید
چون دهم شرح دل آراییی ایام شباب؟	که قد و قامت عمرم به خمیدن نرسید

تا نسیمی چه کند با دل تنگم، افسوس! که به فریاد دلم جامه دریدن نرسید
تا بچینم گلی از گلبن امید، دریغ! آن چنان ریخت خزان‌ش که به چیدن نرسید
آن که دور از لب نوشین تو چون «آذر» ماند
هیچ‌گاه ذوق کلامش به چشیدن نرسید



مردۀ زلف تابدار توام	زنده لعل آبدار توام
سائل زلف مشگبار توام	بنده طره شکن شکنم
چون نمیرم که بی قرار توام؟	چون نگردم هلاک غمزه تو؟
تا بدانی که در خماری توام	همچو شمع در آتش و آبم
انتظاری به رهگذار توام	من نبستم که بشکنم عهدی
دست خطی زیادگار توام	گر فتاده خطی به پیشانی
چون نگویم که خاکسار توام؟	چون به بالای تو نظر نکنم؟
تا سیه روز روزگار توام	چه کند آفتاب عالمتاب؟

هم تو دانی به غیر «آذر» نیست

آن عزیزی که گفت خوار توام



یک چمن لاله بروید به مزار من و تو	تا در آید به چمن لاله عذار من و تو
باغبانی که کند یاد بهار من و تو	هفت دریا نکند تازه، گلوی چمنش
نرسیده ست سواری به غبار من و تو	جز نسیمی که منش دست به دامن دارم
شعله ای را که بسوزد ز شرار من و تو	سرفراز چمن و انجمنش خواهم کرد
کور سویی چه کند با شب تار من و تو	گیرم اقبال چراغی شد و افروخت چه سود
از بد حادثه بنشست کنار من و تو	آن که دیباچه بختش ورقی کم دارد

ای دریغا که نیاورد سر از مشرق جام
تا رقیب است و کمانی و کمندی افسوس
آن که شد شهره آفاق به شیرین کاری
شربتی تا بچشیم و بچشانیم ای کاش!
تا به شاباش بتی باده بنوشیم دریغ!
چه کند گر نکند مشق قدح گردانی
آفتابی که شود آینه دار من و تو
دهن آلوده گرگ است شکار من و تو
رسم عاشق کُشی آموخت زیار من و تو
قصد خون ریختنی داشت نگار من و تو
به خرابات نیفتاد گذار من و تو
لاله ای را که ندیده ست خمار من و تو

غیر «آذر» که بود گمشده منزل دوست

کس نپرسید خدا را ز دیار من و تو



در آن محیط که ذوق هنر نمی ماند
ز خامه غیر سیاهی اثر نمی ماند
چگونه طایر جان پر کشد به امید
که ز آتش غم دل بال و پر نمی ماند
مگر تو جام شرابی به آفتاب دهی
و گرنه می به سبوی سحر نمی ماند
بدان گذر که گذار تو نازنین افتد
به خاک پای تو سوگند سر نمی ماند
کدام گلشن حسنی که طایر این باغ
در انتظار تو خون شد دلم بیا ورنه
بیا و اشک مرا چاره ای نما ورنه
بیا بیا که ز موج بلای بحر غمت
به رهگذار تو جانا به جز غبار غمی
سراغ عمر ز طفل زمان گرفتم و گفتم
همیشه این سفری در سفر نمی ماند

ز بس رقم زغم و درد می زند «آذر»

تحملی به دل نامه بر نمی ماند



دل ما را ز جهان جامی بس جامی از دست دلارامی بس
از عبارات تو شیرین دهنی دل ما را دوسه پیغامی بس
آن که آن چشم خمار آلوده کرده تشبیه به بادامی بس
تادم از باغ و بهاری نزنیم سنبل موی گل اندامی بس
تابه زلف تو مرا دسترسی ست از همه عمر مرا شامی بس
گر میسر نشود دانه دوست دامن خاک مرا دامی بس
چه کنم شکوه‌ای از چرخ بلند من و کوتاهی ایامی بس
پی بر احوال دلم تا نبرند از نفس سوختگان نامی بس

تا غم پخته و ناپخته یکی ست

«آذری» را طمع خامی بس



چنان مکن که شود پاره ریسمان وثاق که اعتماد نشاید بر این بلند رواق
بیا، که حلقه به گوشند خیل مشتاقان بیا که دام بلا گشته حلقه عشاق
بیا، بیا، که به شوق تو سرو بالایی مرا به خاک نشانده ست دیده مشتاق
چگونه دل به تو شیرین شمایی ندهم مرا که طعم تعلق فرو شدی به مذاق
به حکم آن که تو را برگزیدم از عالم به کینه دشمن من شد تمامی آفاق
چه طرفها که ببندم ز تیغ غمزه تو علاج کار نیفتد اگر به دست فراق
امید آن که ز گردزن رسد فراغی چند دریغ بست به رویم فلک در میثاق
ز بس که ساز مخالف شنیدم از گردون عجب مدار، که گم کرده ایم راه عراق
نیسته است به شیرازه‌ای که من بستم ز پاره‌های جگر دفتری بدین اوراق

مگر ز دیده در خون نشسته «آذر»

زمانه باده بنوشد، فلک کند انفاق

به یاد کبوتر خونین بال

سید علی امیری



یک هفته رفته است که ای ماه چارده
ای آفتاب بام محبت تو را چه شد
خورشید شام گاه چراغ سپیده دم
بر شط خون سفینه فکندی و هم چو باد
یاهو و یا کریم زنان اهل خانه اند
شیون کشید و ضجه بر آورد و خون گریست
دارد نظر به راه که باز آیی از سفر
مادر به سوک ماندی سوک ش نداشتی
هرگز نکرده ای بد و بیداد با کسی
دیدي هوای عالم خاکی پر از ملال
جسمی که داد مادر خاکی سپردی یش
جانی که بودت از پدران فلک به وام
آمد ندا فَرِّوْا اِلَى اللّٰه و با شتاب
مانیز خود به سوی تو آییم دیر و زود
هان ای سمی حضرت مولا غم ت مباد
بگذشتی از جهان و پریدی از آشیان
در قوس حادثات نهان از نظر شدی
چون مهر شام در شط خون غوطه ور شدی
پروانه شرر زده شمع سحر شدی
سوی کرانه های ابد ره سپر شدی
کای مرغ پر شکسته کجایی خبر شدی
تا از کنار مادر خونین جگر شدی
ای نازنین بگو به کدامین سفر شدی
داغ پدر ندیدی و داغ پدر شدی
قربانی زمانه بیداد گر شدی
بودت هوای عالم بالا و بر شدی
با پیر زال دهر کنون سر به سر شدی
پرداختی و سوی سرای دگر شدی
فریاد خوان ندبه اَیْنَ الْمَفَر شدی
بودت شتاب یک دو قدم پیش تر شدی
سوی سمی مادر بی بال و پر شدی
در سایه سار رحمت حق مستقر شدی

ماه دو هفته رفتی و امروز هفته است

از هر که جویمت همه گویند رفته است

این شعر غم انگیز را به بهانه عروج ملکوتی جوان ناکام «سید علی امیری» از زبان پدر و مادر داغیده ایشان پرداخته، باشد که تسلی خاطرشان را فراهم آورد.



تامی رود حدیث سیه روزی منی
مشکل رسد به خسته دلان روز روشنی
داغم به دل که داغ تو را گشت همدمی
خاکم به سر که خاک تو را شد نشیمنی
ای راحت آرمیده کجایی که بنگری
احوال مادری که دریده ست دامنی
در رهگذار داغ فراق نشسته است
روزش به غمگساری و شامش به شیونی
«شیون کشید وضجه بر آورد و خون گریست»^(۱)
هر کس که داشت از غم تو جامه بر تنی
آیا بود که خاک من و تو سبوشود
باردگر بیفتد دستی به گردنی
ای وای من که باد مخالف به باد داد
یک عمر خوشه چینی و یک عمر خرمنی
تنهانه بوستان به غبار تو اندر است
از داغ تو نماند زبانی به سوسنی
راز نهفته ای که نگفتم بانسیم
ترسم به ناله فاش کند مرغ گلشنی
هرگز نبود جز دل «آذر» به راه دوست
این سان که بر نشانده غباری به دامنی

۱ - مصرعی که در گیومه قرار گرفته است، از خامه توانای استاد ارجمند جناب آقای دکتر مظاهر مصفا جاری گشته است.

به اقتضای غزلی از شاعر نامدار قرن ششم سید حسن غزنوی

آرام دل مرا بخوانید بر مردم چشم من نشانید
 آوازه عشق من شنیدید اندازه حُسن او بدانید
 از دور در او نگاه کردن انصاف دهید کی توانید
 از دیده و جان و از دل و تن این خدمت من بدو رسانید
 ای خوبان او چو آفتاب است درجمله شما به او چه مانید

عشق آنده و حسرت است و خواری

عاشق مشوید... اگر توانید (سید حسن غزنوی)

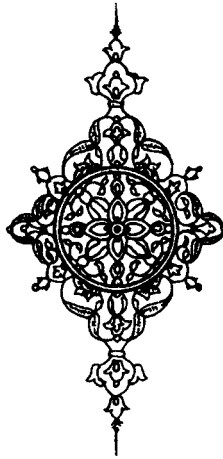
حال دل ما اگر بدانید از دیده مدام خون فشانید
 جز راه خطا نرفته باشد آن کس که دل از غمت رهانید
 اولی است طریق عشق جستن شرط آن که مرا ز در مرانید
 تا پادشهی خراج گیرد این بنده به آرزو رسانید
 زانوی ادب شکسته باشید در محضر دوست تا توانید
 چون شمع به عشرتم بکوشید در مجلسم آستین فشانید
 آن قامت تازه سرکشیده بر گلشن چشم من نشانید
 ای کاش که در قفای زلفش ما را چو نسیم می دوانید
 یسادی بکنید از سواری خطی ز غبار من بخوانید

امید چو «آذر» از فراقی

یک عمر در آتشی نمائید

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, enclosing the central text.

قصاید



سوگنامه‌ای است در فقدان شاعر دانشمند معاصر امیری فیروز کوهی



سلطان نشین سایه‌ایوانی ای امیر	مسند گزین شمع شبستانی ای امیر
در کار عقل سلسله از پا گسسته‌ای	در کار عشق سلسله جنبانی ای امیر
آشفته خیال کدامین کرشمه‌ای	کاین سان به روزگار پریشانی ای امیر
محو که‌ای که در پس زانوی خویشتن	سر بر نهاده سر به گریبانی ای امیر
مفتون نقش خویشی و حیران روزگار	آینه‌ای و آینه گردانی ای امیر
با کاروان عشق به هر جا سفر کنی	شبگرد چون چراغ بیابانی ای امیر
جز نغمه‌ای که پرده دل را به خون کشد	هرگز نشد که ساز بگردانی ای امیر
چون خوانمت به باغ که تازه تر از گلی	چون گویمت که لاله و ریحانی ای امیر
دکان باغبان چمن تخته کرده‌ای	کز داغ دل چراغ گلستانی ای امیر
چون توبه راه عشق نبسته حمایلی	چشم من و چراغ امیرانی ای امیر

تا اشک حسرت تونساید جبین به خاک	برگیرمش به گوشهٔ دامانی ای امیر
بنشانمش به دامن و برگیرمش به جان	برگویمش عزیزتر از جانی ای امیر
تا کُفر زلف دوست به کیش هُتر برند	کافر ندیده چون تو مسلمانی ای امیر
تا خاکساری توجه آرد به ارمغان	چون اشک برنشسته به مژگانی ای امیر

تجدید مطلع

مشکل گشای دردی و درمانی ای امیر	الّا به کار مرگ که درمانی ای امیر
ای کاش روزی من بی‌دست و پا شود	بر آستانه‌ای که تو مهمانی ای امیر
کی می‌رسد به دامن تو دست کوتاهم	با دلبری که دست به دامانی ای امیر
اندر لباس فقر فقیران دعا کنند	در رُتبت و مقام که ایشانی ای امیر
هر جا روایتی ست دلیل سبیل تو ست	بر حکم نانوشته برهانی ای امیر
چون گنج سر به مهر که ماند به یادگار	در خاطر زمانه می‌مانی ای امیر
تا خود چه زاید از پس امروز مام دهر	زاییدهٔ هزارهٔ دورانی ای امیر
عمری به کنج خلوت غم آرمیده‌ای	امروز تا به گوشهٔ دیوانی ای امیر
چون تو به موج خیز بلای ادب نبود	این سان گرفته مرغ به توفانی ای امیر
آنجا که عشق خیمه و خرگه به پا کند	چوگان و گوی و ساحت میدانی ای امیر
مُلک ادب به تیغ تو آباد گشته است	الحق به روزگار جهانبانی ای امیر
دیروز گفتمت که امیری به مُلک حُسن	امروز گویمت که تو سلطانی ای امیر
روز ازل که سر خط حُسنی نگاشتند	پنداشتم که نقطه پایانی ای امیر
هرگز ندیده چشم امیری به روزگار	چون تو غلام شاه خراسانی ای امیر

این جانگداز چامه که «آذر» سروده است

بودش امید آن که تو می‌خوانی ای امیر

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آینه تصور ماست
«حکیم انوری»



مجزّدی که کند سیر جوهری دل ماست
تمتعی که به صاحبقران هفت اقلیم
مباد دزد هوئی و هوس به در ببرد
نکاست از من و افزود آبروی مرا
همای بخت از آن سایه گستری آموخت
قضا نبشته دگرگون نمی شود ای دوست
به مکتبی که قضا درس فتنه آموزد
لگام چرخ به دست قضا و در عجبم
طراز پیرهن شمع این سخن داند
چنان که رفت ز بیداد فتنه گردون
مرا به دولت و دیوان روزگار چه کار
به چند و چون زمانه چرا ببندم دل
نشان داغ جگر سوزمانه امروزی ست
چو غنچه پرده به خون در کشیده می داند
چگونه دریا بالید به خویش در عجبم
به ذکر دوست دل از دست داده می داند
چه پرسى از دل مسکین و زلف پرشکنی
به تار حلقه زلفت چرا ببندم دل
سواد زلف تو می داند ای فرشته لقا
گذار حسن تو را دیدم و به دل گفتم
همان که کوس تجرّد زند همین عنقا ست
توان رسید همین سگّه و همین طغراست
تجزّدی که به چشم منش بهین کالا ست
دلی که چشم امیدش به باب استغناست
که استخوان من آیینۀ تمام نماست
به هر کجا قلم صنع می رود نه خطا ست
به ساحری که به شاگردش ید بیضا ست
هنوز دعوی آفاق بر سر دنیا ست
حریر بافته ما ز کارگاه قضا ست
به هر کجا نگران است دیده کسری است
که آنچه رفت ز چین جبین ما پیدا ست
که نقشبند ازل فارغ از وجود چراست
که این شراره زیانه کش دل فردا ست
از آن سموم خزانی که در دهان صبا ست
به گوش بحر گر آویزه ای ست گوهر ماست
که فرش مسجد عشاق بوریا ی وفا ست
که دزد قافله در شام تیره بی پروا ست
که طره طره زلف تو عروۀ الوثقی است
که در قلمرو دلها چه فتنه ها برپا ست
در این گذار چه دلها که بر سر سودا ست

به قامتی که برافراخت قدّ موزونست به هفت پردهٔ چشمم که کارگاه بلاست
خیال گوشه نشینان گوشهٔ چشمست نشیمنی ست که منظور پادشاه و گداست
نبود در همه عالم به بوته اکسیری به نرگس تو که دار الشّفا ی درد و دواست
به فتنهٔ نگه و نرگس تو دیدهٔ ما هنوز در صف رندان دُر دنوش بلاست
گشاده باد دَرِ امن و عافیت «آذر»
بر آن دلی که ورا داغ مهر عشق گواست

تقدیم به استاد ممتاز دانشگاه، شاعر عالیقدر و گرانمایه، جناب آقای دکتر مظاهر مصفا



جهان جمیل شد از خامهٔ جهانگیرت زمانه سُر مه کشید از غبار تحریرت
نه آسمان پی آرایشت کمر بندد که مهر و ماه به پیرایه شد زمینگیرت
خلاف ذوق نجستم ز حسن گفتارت خلاف طبع ندیدم ز لطف تقریرت
به بوستان ادب پی نمی توان بردن به اعتدال هوایی، مگر ز تأثیرت
نزد به پرده نوایی نگشت قافیه خوان تذرو باغ ادب بی تمیز تکفیرت
بنای شعر تو را باکی از گزند نیست که استوار شد از استخوان تدبیرت
چنان که راه به ظلمات برده ای ای دوست روا بود که کند آب زندگی سیرت
ز بوته ای ست که آتش به خیره می سوزد به توتیایی اگر می برند اکسیرت
بنای گوشهٔ چشم تو کرد معلومم چنان که کاخ سخن شد بنا ز تشویرت
به غیر مهر و محبت هزار شکر نگشت ز ممکنات جهان لقمه ای گلوگیرت
تو نازنین جهانی، مباد آن روزی خدا نکرده بگویم خدا کند پیرت
امیدوار چنانم که بر دل عشاق به شهدا بچشانی ز شکر و شیرت
چه غنچه ها که شکفت و شکفت بر لب من به بوسه ای که گرفتم ز برق شمشیرت
چه احتمال تو را با بتان چین و چگل چه التفات به سیمین بران کشمیرت

کدام چشم خرابی تو را به خواب سپرد
که می کشند از این خواب خوش به تعبیرت
رخ علاج نبیند، مگر اطاعت تو
که شیر شرزه بیفتد اگر به زنجیرت
ز تیر طعنه دشمن چگونه جان ببرم
خدا نکرده اگر بر خطا رود تیرت
قدر هلاک شود تا تویی به دستوری
قضا به شکوه نشیند ز حکم تقدیرت
عجب مدار اگر چیره شد به چالاکی
ز سعد و نحس فلک، چله کمانگیرت
ولی عجب نبود در قفس اگر ماند
به غیر مُشت پری با خبر ز تصویرت
به روزگار چنین رشته وفا ببرید
چنان که مادر گیتی بُرید از شیرت

به شوق شاهد خود تا دلی بود «آذر»

بیخش، تا که ببخشند عذر تقصیرت

قصیده‌ای وصف الحال



یا رب که وا کند گره از کار شاعری
تا سینه‌ام محک زده سنگ هنروری
تا طره طره زلف سخن شانه کرده‌ام
بر خوانمت فسانه به آوازه‌دری
در گلشن من آی به چندین عتاب و ناز
گر نوبهار خواهی و گر تازه و تری
غافل مباش تا که به دامان همی برند
تا هست گلشنم همه پر نقش آذری
هرگز نبرده‌اند چنین بوستان شعر
این سان که برده‌ایم به باب معطری
در تنگنای حادثه عشق این منم
مشت فلک گشاده به بازوی باوری
از سیم و زر مگوی که در کارگاه عشق
اشکم به روی گونه کند کار زرگری
از شرم دیده‌من در خون نشسته است
گر گونه سرخ دارد یاقوت احمری
آنجا که شاخسار ادب را قفس کنند
گریم چرا و زار بنالم زبی پری
تا در گشوده دست ادب بر رخ هنر
ما تخته کرده‌ایم دکان سخنوری
گیرم که بالش هنرم زیر سر بود
با شعر تر چه سازم و طبع عضایری

مأم فلک نزاید و گیتی نپرورد
گوی هزار ساله به چوگان شعر تر
نبود قریب گرم من درویش عور را
ما را بدین کرشمه که فرمود روزگار
بنشسته ایم میر ادب را به سان شمع
گیرم که یوسفی به کلامی توان خرید
کی می توان به شاخ گلی آشیان گرفت
جز دشت سینه من حسرت نصیب نیست
یک بوسه سیر شبیم از این بوستان نکرد
این سان عبث که ناله برآرم نمی رود

زاییده هزارهٔ دوران چو انوری
هرگز کسی نبرده چو عثمان و عنصری
شعر تر کسان بنشانند به مُضطری
سود و زیان یکی ست به سودای دلبری
استاده ایم میر سخن را به چاکری
این بخت کی رسد به من سفله مشتری
تا می رسد نوای تذروی ز بی پری
بر آن چمن که خورده داغ مشجری
ای گل چگونه دم زنی از مهر مادری
جز زهر کاسنی به سبوی قلندری

تجدید مطلع

تا بود دور چرخش این چرخ چنبیری
آنان که گشته اند چو من از سخن بری
روزی که استوار نهادند این بنا
نی نی غلط بود به شباهت گرفته اند
ترسم به روز واقعه درمانم ای حبیب
نان ادب به خون دل آغشته می شود
یا خود نبود بیتی تا آب از او چکد
آنجا که شیر شرزه درافتد به دام عشق
مارا چه همدمی ست به سوز و گداز عشق
نه دل سپرده ایم به خط عذار دوست
نه آشنا به زلف خم اندر خم بتان

بود آرزوی من حذر از نام آوری
بگرفته اند کار هنر را به سرسری
بنهاده اند قاعدهٔ سخته پروری
ما را قیاس کرده به کار سخنوری
تا بسته ام امید به زلف سبکسری
گر پنجهٔ هنر نکند کار شاطری
یا خود ندیده ام هنر بکر آوری
از ما چگونه آید کار غضنفری
ما را چه نسبتی ست به کار سمندری
نه راه برده ایم به ابروی خنجری
نه طرف بسته ایم ز آیین کافری

نقش و نگار خویش به سودا زنم ولیک
تا مستی است در گرو رهروان عشق
در دکان طبع مرا نیست طرفه‌ای
چندان خمیرمایه ندارم ز طبع خویش
کی استخوان شعر و ادب خامه می‌شود
خواهی طراز شعر من و نظم دیگران
لب تر نکرد خامه شوقم در این گذار
بودم چو ذره در تب و تاب و لی چه سود
در سر هوای سوختنم بودای دریغ
گیرم که سوخت بوته شعر و ادب چه سود
چون آسمان چگونه شناسم که نیستم
آنجا که در نظم به نقد جهان برند
مارا که نیست رشته در و گهر به نام

«آذر» کناره گیر که این بحر بیکران

فرصت نمی‌دهد به حبابی شناوری

در بیان دل‌بستگی‌های معنوی



کجاست گوی محبت کجاست چو گان زن
ز خویشتن برهانم به یک نظاره خویش
به طره تو ندیدم به دام حلقه عشق
به غیر طره زلف بتان کافر کیش
به طره تو شنیدم که بیدلی می‌گفت
به غیر زلف خم اندر خم تو و دل من
ز پا درافکنم از بادای که مردافکن
چنان که طوق محبت مراست بر گردن
خبر نداشت دل من ز ریسمان و رسن
که تا به حشر کشد این شنیدن و گفتن

فرو نمانده چنین چشم نرگسی بر گل
 به یادگار بماند دل شکسته ما
 اگر تو در نظر آیی تمام ملک وجود
 بین که بر سر آن زلفکان چون سنبل
 نه من ز چشم خمار تو مست و مدهوشم
 تو کیمیای وجودی که در برابر عشق
 چه افتاده در این باغ کز نسیم سحر
 سزاست گر که خورد قعر چاه و دم نزنند
 ز سوز سینه گدازم و لیک دم نزنم
 مگو که مُرده یعقوب زنده بتوان کرد
 چراغ دیده یعقوب حسن یوسف بود
 چه گویمت چه کشیدم ز انتظار رخت
 چه ها رود به سر بلبل غزلخوانی
 به باغ تا نگران است چشم نرگس و گل
 فراق سخت نگردد به بلبل بیدل
 دلی که الفت دیرینه با صبا دارد
 در آبه چشم چمن تا که از گل و سنبل
 مگر توام برسانی به منزل مقصود
 مگر طلوع کند جلوۀ تو ماه وشی
 چمن چمن گل و نسرين و سنبل و سوسن
 نسیم آمد و یک سونهاد زلف تو را
 تو عهد خویش نپاییدی و به خود گفتم
 نگویمت که روان نیست آب در جویی

که بر رخ تو فرو مانده خیره چشم من
 چو شهره سنبل مُشکین تو به چین و شکن
 سهیل ماست که سودا کند به مُلک یمن
 چگونه مرغ دلم می چمد در آن گلشن
 ملائک اند به میخانه ات صبوحی زن
 ضمیر تو ست چو موسی به وادی ایمن
 به دور لاله گره گیر گشته دست سمن
 ز دست قرص مهی قرص نانی ار بیژن
 که گلشن است به یاد رخ تو این گلخن
 خلاف رأی طبیبان به بوی پیراهن
 چراغ کشته شود گر نباشدش روغن
 چو انتظار بهاری که می کشد گلشن
 چنان که وان کند در بهار، غنچه دهن
 چگونه مرغ گشاید پری به یاد وطن
 به گلشنی که نباشد نوای زاغ و زغن
 به غیر گلشن حسنت کجا کند مسکن
 نسیم صبح به دامن برد مه بهمن
 مگر غبار تو در راه گیردم دامن
 و گر نه چاره دل نیست جز غم اندودن
 ز حسرت گل رویت پُر آب گشت دهن
 چه کرد با دلم این طرفه نکته روشن
 تبارک الله از این عشوه ساز عهد شکن!
 مباد آن که بگویم چنین حکایت من

ولی به خیره اگر بنگری چنان ماند ز شرم چشم ترم آب مآند از رفتن
ز کفر زلف تو تا عالمی خبر دارد ز خون دیده من بحر گشته تردامن

تجدید مطلع

بدا به حال من و اشک ارغوانی من اگر قیاس بگیرند با عقیق یمن
ز کجمداری تیر قضا و فتنه چرخ چه گویمت که چسان گشت سینه پرویزن
در آن محیط که خون جگر به غمازی ست یکی ز جور بنالد یکی ز درد و محن
گمان مبر که فلک با تو نرم بنشیند که عاقلان نه بکوبند مشّت بر آهن
چنان بزاد و بپرورد و کُشت مام فلک که شد ز کشتن او خاک تیره آبستن
چنان سفر کن از این دیر دیر پای ای دوست که مرگ بهر تو زاری کند اجل شیون
قدّر ز رفتن تو پنجه بشکند از غم قضا به شکوه نشیند چو کودک کردن
گزیر نیست ز دست اجل بسی دیدیم حکیم زانوی غم برگرفت و صاحب فن
چنان بسوز که تا گیر و دار محضر دوست غبار تو نشانند نسیم بردامن
قضا نبشته دگرگون نمی شود ای شمع به اندک اندک اگر می رود توان از تن
ز داغ اشک جگر سوز و آتش ما بود که شمع جان به تن خویشتن تنید کفن
مرا ز قول و غزل آن بود مراد ای دوست خوشا زیان فرو بسته و خوشا الکن
مراد من ز نسیب و تغزل و تشبیب نبود نرگس بادام گون و پسته دهن
بدیع و بکر بدانم ولی چه چاره کنم مرا ببخش که بخشیده اند چاه و ذقن
خوراک طوطی طبعم نصیب کس نشود به شاعری که نیم شاعری به وجه حسن
یقین ز عمر ادب سی بهار می گذرد که پنجه هنرم شانه کرده زلف سخن
نکرد غیر خیال سفر به وادی عشق ندیده مردم صحرانشین چنین توسن
نبشته خط غباری به دامن صحرا ز داغ لاله به خون اندراست دشت و دمن

ز سوز سینه «آذر» بود به دشت جنون

چراغ لاله به صحرا اگر بود روشن

جکامه‌ای در حدیث نفس

بایتمن و تبرک به مولای خداترسان و آزادگان علی علیه السلام



غیر از رواق دیده و یا قوت احمرم
از دیدهٔ فراق بدین سان کجا رود
جز خون عشق در رگ اندیشه‌ای کجاست
رفتم به بوی چشمهٔ حیوان دریغ و درد
درد از کجمداری این چرخ فتنه بار
یارب مباد در همه عالم که بسته‌اند
چون گویمت چه بر دل مجروح می‌رود
چون نای نادمیده از درد خاموشم
جز گوشه گوشهٔ جگر حاصلی نبرد
تا مهره‌های عشق به بازی گرفته‌اند
این سان که جور می‌رود از جانب حیب
این سان به زلف دوست که عمرم شکن گرفت
تا باز در گذار که افتد خرام دوست
آنان که سخت نامهٔ هجران نوشته‌اند
جانا به حکم آن که نشینی مقابلم
مگذار بی نصیبم و بگذار کوتاهی
از صبح بامداد کسی را خبر مباد
تا با نسیم زلف تو افتاد کار ما
یارب به روزگار سخن همنشین مباد
چینی به چهره دارم از عمر رفته لیک

کس را وقوف نیست به دریای گوهرم
خونی که رفت از خم گردون به ساغر
سیاره‌ای که فهم کند سیر جوهرم
جز حسرتی نگشت نصیب سکندر
یک دم نگشت راحت گیتی میسر
بی جرم و بی گناه به چرخ ستمگر
زخمی نبسته لب به دگر زخم اندرم
چون داغ ناشکفته در سینه مضمر
زان داغها که رسته به باغ مشجر
در نرد دوستی تو جانا به ششدر
با درد همنشینم و با ناله همسرم
معلوم کس نگشت به جز چرخ چنبر
خون شد به باغ دیده سرو و صنوبر
گویی... ندیده‌اند وفای کبوتر
یک عمر انتظار نشاندی برابر
راهی بزن که صرفه ز کون و مکان برم
بودی سواد زلف تو گر شام محشر
بالا گرفت شیوهٔ طبع سخنور
با طبع ناملایم، ذوق منور
در عین ناتوانی گویی توانگر

دامن کشان بیاید و دامن کشان برد
 همسنگ ما نداشت کران تا کران عشق
 امروز درنگر که به بحر اندرون عشق
 سی نوبهار می گذرد تا که روزگار
 تا آشیانه که بسوزد در این چمن
 زان بوته ای که ز آتش گلچهرگان بسوخت
 عنقا چگونه دم زند از بارگاه خویش
 چون لعبتان چین و چگل در لطافتم
 در روزگار وصل تو ای آفتاب حُسن
 از مشرق پیاله برون آورد سری
 ترسم که روی موی تو محشر به پا کند
 تنها نه خاک کوی تو را توتیا کنند
 جز آستان تو نزد حلقه بردری
 از قبله روی خویش بتابد به ابرویت
 اندر قفای قامت سرور روان تو
 راهی به باده خانه چشم تو برده ام
 جز خال و خط حُسن تو ای طرفه بوستان
 جاننا به بردن دل و دین گر دلاوری
 انگشت می گزد دل حسرت نصیب ماه
 در بی قراری قد سروت چو سوسنم
 جاننا به طره طره زلفت خبر مباد
 تا با قدر چه سازم و چون سازدم قضا

گر بنگرد نسیم سحر لؤلؤ ترم
 دریا به سر نهاد اگر تاج گوهرم
 چون موج می نماید طبع شناورم
 بسته عروس طبع کسان را به زیورم
 بالا گرفت آتش سودا به مجمرم
 رشک چمن شود نفس کیمیا گرم
 تا نسر طایر است بر افلاک منبرم
 چونان نسیم صبح بهاری معنبرم
 چشم طمع بدوزد گیتی به اخترم
 جانا ز حُسن روی تو خورشید خاورم
 در صبح بامداد و در شام محشرم
 این خاک تاج گردد و این تاج بر سرم
 می کوفت مهر و ماه اگر حلقه بر درم
 گر بشنود مؤذن اللّه اکبرم
 چون سایه پایمالم و از خاک کمترم
 چون روی آفتاب اگر تازه و ترم
 هرگز نمانده خط غباری به دفترم
 من نیز در نثار دل و جان دلاورم
 از دیدن هلال تو ای ماه منظرم
 در بوستان حُسن تو چون چشم عبهرم
 از طره بنفشه و از مشک اذفرم
 در بند طره تو همان صید لاغرم

بر جان عاشقان به حقارت نظر مکن ای آفتاب حُسن که من دژه پرورم
ای عشق آتشین بگدازم که مانده است خیره بر آتش تو چشم سمندرم
خیره چرا نباید بر آتشم فلک گیتی چرا نداند از نسل آذر
نازم به ساقی ازلی کاو مدام ریخت از بادهٔ محبت مولا به ساغر

«آذر» به جدّ و جهد چه کوشی به راه دوست

زیرا یکی ست مذهب ما همچو دلبرم

در ماتم دوست عزیز و ارجمند
آقای سید حسین اسدی خوانساری



ز سخت جانی صیّاد تا خبر دارم چنان برفت زیادم که بال و پر دارم
عروس پردگی گل چگونه دل ببرد به حال مرغ گرفتار تا نظر دارم
نداشت لالهٔ صحرا ز داغ لاله رخی نشانه‌ای که من امروز بر جگر دارم
به خاک تیره بخفتی و من در این عالم هنوز دعوی حسن تو با قمر دارم
بدان امید که دست اجل فرو کوید چه دیده‌ها ز فراق رخت به در دارم
ز گیر و دار محبت نشان دولت تو ست حمایلی که من امروز بر کمر دارم
به جز سری که سپارم به رهگذار غمت گمان مبر به جهان غیر از این هنر دارم
به یاد قامت دلجوی و سنبل مویت چه نغمه‌های جگر سوز زیر سر دارم
به جز قبای صبوری که کرده‌ام صد چاک ز دوری تو کجا چارهٔ دگر دارم
چرا به شکوه نشینم چه لاف مهر ز نم که من به یاد تو دامانی از گهر دارم
چه آتشی ست خدا را که سوختیم و هنوز گمان برند که در آستین شرر دارم

چگونه نگذرم «آذر» از این رباط خراب

منی که عمر گرانمایه در گذر دارم

اهدا به ساحت سید محمد مقدس زاده
با مناعت و عاطفت بیکرانیش

تنها نبسته خاک ره توبه زیورم
تا چرخ را خمار تو در گردش آورد
جز آستان تو نزد حلقه بردی
مهر تو بود طالع بخت بلند من
جز بحر بی کران تو ای گوهر مراد
وز صبح و شام روی خوش و موی دلکشت
بر لوح خاطر من نرود جز خرام دوست
جز انگبین لعل تو ای چشمه حیات
کی دیده باز گردد و کی می رود به خواب
ای حضرتت مقدس ای مصطفی نسب
ای زاده محبت و ای سر خط وفا
بر گوز درد و داغ من بی نصیب عشق
بر گوز کجمداری این چرخ کجمدار
بر گو چگونه خاطر ما را خراب کرد
دست قضا گرفت دریغا به گاه عشق
کافر چنین نکرد که جور زمانه کرد
ما را ز فتنه فلکی این گمان نبود
این سان حمایلی که بیسته ست روزگار
این سان که خون فرو رود از دیده فراق
چونان حُباب چون نسپارم ره فنا
امروز ای حبیب ز چین جبین ما



این خاک تاج گردد و این تاج بر سرم
یارب تهی مباد از این باده ساغرم
می کوفت مهر و ماه اگر حلقه بردم
مهری اگر نماند به خورشید خاورم
آبشخوری ندارد طبع شناورم
عمری ست ای نگار به مخموری اندرم
گر خامه می نگارد نقشی به دفترم
خضری کجاست تا بر هاند سکندرم
تا خوش نشسته است خیال تو در برم
بادا مبارک تو نام پیمبرم
این نامه را رسان به خداوند اکبرم
من باب التفات بدان حی داورم
یک دم نگشت راحت گیتی میترم
آن کاکل بنفشه و آن سنبل ترم
در باغ حُسن دامن سرو تناورم
با داغ همنشینم و با ناله همسرم
ورنه چنین نبودی احوال اخترم
ترسم کمر ببندد بر زخم دیگرم
مشکل بود که نگذرد این آب از سرم
این راه چو گذارم و این شیوه نسپریم
بر خوان حکایتی که نیاید به باورم

تا خود چه زاید از پس امروز مام دهر
این گونه کاشکی به نمیزاد مادرم
طرز ادب طراز من و شیوهٔ من است
استاده همچو شمع اگر سوخت پیکرم
پهلوی به آفتاب جهان تاب می زند
گر آسمان به رشته کشیده ست گوهرم
چون پرسی از لآلی نظم من ای حبیب
پیداست این حدیث ز طبع سخنورم

«آذر» نصیب کافر عشقی چنین مباد

این روز و روزگار که گشته مقدرم

جامهٔ مفاخره و تواضع

مرادر گذرگاه فضل و هنر
دلی بود و دریایی از شعر تر
چه طبعی همان طبع موزون کلام
چه ذوقی همان ذوق موزون اثر
ندیدم تذروی به بستان شعر
به بالای طبعم ندوزد نظر
نه سدره نشینم به بزم ادب
مرا لامکانی ست بی بام و در
مرا ابتدایی ست بی انتها
مرا انتهایی ست بی حد و مرز
به ماچین عشق و به چین ادب
مرا العبتانی ست نیکو سیر
ز نازک خیالی به بزم سخن
مرضع نشان خلعتی داشتم
مرا عروسان بکرم بگشته سمر
که هرگز میوشم به بالای کس
برون از خیال و ز اندیشه بر
ز چاک گریبان من سرکشید
که هرگز میوشم به بالای کس
به جز دیدهٔ خون فشانم نبود
خروسی که خواندی به بام سحر
در این باغ بالای سرو من است
ترازو که سنجد طراز گهر
روان بخش دزی که من سفته ام
همان لعل و گوهر به شستم فتاد
به بوی ادب گر کشیده ست سر
نشانید خریدن به سیم و به زر
که گم کرده بودم در این بحر و بر



همان بود کز چشم من اوفتاد
 اگر بارور گشت شاخ هنر
 نکوبیده ام آهن سرد را
 خوراکم ز خامی ندارد خبر
 کسان می شناسم که در بحر عشق
 ندانند فرق شبه از گوهر
 نیستند طرفی ز بالا و پست
 نبردند راهی به زیر و زیر
 ربودم گه رزم گوی سخن
 به ساعد نشاندم همای ظفر
 به فتراک خود بسته مضمون شکار
 خیال من این شهر تیزپر
 عجب نیست کز گردش روزگار
 بدینسان که توفنده ذوقی مراست
 اگر نور گیرد ز مهرم قمر
 مرا آشنایی ست با بحر عشق
 چه حاجت به آبشخور و آبخور
 زبان تکلم لب خامه تر
 مرا سوج باشد رفیق سفر
 ز خوناب دل بود پنداشتی
 خطی را که خوانند اهل نظر
 سواد غباری ز شعر من است
 به بازوی همت، به تیغ زبان
 ز شاهان گرفتم کلاه و کمر
 نبزید تیغی، نشد کار ساز
 که تیغ زبانم بشد کارگر
 به بزم ادب دیده ام دیدنی است
 که جادو نگاه است و جادو نگر
 شب زلف شعرم چنان تابناک
 که اختر ندارد سپهر این قدر
 چه خمخانه ها زیر سر داشتم
 نبودم به سرگر خماری دگر
 نشانی چو داغ جگر داشتم
 به ملک ادب گر شدم تاجور
 ندیدم دمی جور استاد را
 بدین مکتب آن روز ره یافتم
 به سیلی نیامو ختم این هنر
 گفتم گریبان این آفتاب
 که طفل ادب را گرفتم به بر
 من آن روز سر سخن یافتم
 به سودای خویش و به سعی پدر
 نژاد و نپرورد بحر ادب
 که از هم نمانم نبودی خبر
 به طبع گهرزای چون من پسر

از آن شد زمانه مرا کینه توز
 ز لطف غزل‌های رنگین من
 کجا خشکسالی به بار آورد
 بود نسخه نظم من چون نسیم
 به نبضم چه می‌کوشد این روزگار
 در این راه هرگز نپوشیده است
 چنانم ز برگ و بر ذوق خویش
 دو کس می‌برد راه بر نظم من
 گهرزایی زیور طبع من
 مبادا چو من شرزه‌ای صیدگیر
 سمند ادب گربتا زم رواست
 عدیلی مرا نیست در این گذار
 ز نیرنگ دارم دلی برکنار
 ولیکن ندانم چرا نیستم
 منم در بساط ادب رو سیاه
 خوش افتاد گرافتاد افتاد
 کسانند کز مهتریشان به دهر
 مخوانید نظم پریشان من
 دریغاً به گلزار شعر و ادب
 ندانم چه کم دارد این سرو من
 چگونه گشایم دری تا که هست
 مبادا به ناخن بخارم دمی
 از آن شد جهانی مرا کینه ور
 بشد در چمن فاخته نوحه گر
 به بستان شعرار ببارد مَظَر
 چو آب روان گر ندارد مَقَر
 که داروی دردم بود زیر سر
 که من چشم پوشیدم از نفع و ضرر
 که شد شرمسار از شکوفه شجر
 دو کس می‌شناسد قضا و قدر
 بگسترد زیب و بگسترد فَر
 مبادا چو من شهپر تیزپر
 اگر گم شود راه بر راهبر
 بدیلی مرا نیست در این گذر
 ز کینه مرا سینه‌ای بر حذر
 به طالع قرین و قران ظفر
 منم در بسیط سخن کور و کر
 وداعی میان من و شعر تر
 نیایم من بی‌هنر در شمر
 که شرمم مبادا از این بیشتر
 مرا عندلیبی ست بی‌بال و پر
 که دارد در این باغ رنگی دگر
 مرا ماخضر این چنین مختصر
 به بازی و شوخی هنر را کمر

رسد کی در این راه پای خیال
 نسیمی نکرده ست بی خانمان
 نجوشید باده چنین در خمی
 که خون در رگ عشق کردم هذر
 به فکر ثمر باید و بوستان
 و گرنه چه چاره به غیر از تبر
 من آذر تبارم ولیکن چه سود
 که فخرم نیفزود، از این شرر
 امیدم در این راه دور و دراز
 چو «آذر» م باشید خسته جگر

عجب نیست کز گردش روزگار

پدر گر نشنید به جای پسر



عمری که داشت حسرت این روزگار رفت
 بیهوده دم مزن که در این دیر دیر پای
 در انتظار مرحمت باغبان مباش
 ای پر شکنج طره چه غافل نشسته ای
 لبخند صد ترانه شکسته ست بر لبم
 آنجا که قصه دل و زلف نگار رفت
 مستی که دیدنر گس تو هوشیار رفت
 بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
 دود از دل من و جگر باده خوار رفت
 آن باده ای که می شکند این خماری رفت
 جز اشک کز دو دیده شب زنده دار رفت
 تا اشک غم ز دیده مرهم گذار رفت
 آنجا که از دو دیده دُر شاهوار رفت
 خون دل من است که از هر کنار رفت
 عمری که داشت حسرت این روزگار رفت
 بیهوده دم مزن که در این دیر دیر پای
 در انتظار مرحمت باغبان مباش
 ای پر شکنج طره چه غافل نشسته ای
 لبخند صد ترانه شکسته ست بر لبم
 آنجا که قصه دل و زلف نگار رفت
 مستی که دیدنر گس تو هوشیار رفت
 بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
 دود از دل من و جگر باده خوار رفت
 آن باده ای که می شکند این خماری رفت
 جز اشک کز دو دیده شب زنده دار رفت
 تا اشک غم ز دیده مرهم گذار رفت
 آنجا که از دو دیده دُر شاهوار رفت
 خون دل من است که از هر کنار رفت

یادش به خیر باد گلی کز فراق او برگوشه گوشهٔ جگرم نیش خار رفت
 یک ره نگشته‌ام به جهان هم رکاب بخت هر روز من چو روز دگر زین قرار رفت
 «آذر» خراب چون نشود خانهٔ امید
 تا سیل غم ز دیدهٔ امیدوار رفت

آرزوی وصال



تا به کی در سیاهی بمانم
 تا به کی آتش غم به جانم
 خواهم ای عشق بی تو نمانم
 روشنی بخش بر اختر من
 شمع بودی و پروانه گشتم
 گنج بودی و ویرانه گشتم
 عقل بودی و دیوانه گشتم
 ای همه زیب تو زیور من
 چون خم یاده هر دم بجوشم
 می پرستم من و می فروشم
 چو سبوبرنشسته به دوشم
 کن نظاره به شور و شر من
 سلطنت بر سریر دلم کن
 نور وحدت به آب و گلم کن
 شمع هر مجلس و محفلم کن
 خاک پایت به سرافسر من
 جز تمنا گناهی ندارم
 جز به سویت نگاهی ندارم
 جز سرشکم سپاهی ندارم
 پا بنه بر دو چشم تر من

نرد عشقش مرا پاک می‌باخت
 جلوه‌گاهش مرا جلوه می‌ساخت
 تا شدم او مرا سخت بگداخت
 آفرین بر تو باز یگر من
 با دلم فتنه‌اش فتنه‌ها کرد
 کفر زلفش قیامت به پا کرد
 گفت و گوها دلم با خدا کرد
 تا به مهر آید این گوهر من
 ای بت سرفرازم فرازی
 رحمتی پرس و جویی نوازی
 در گشایم تو، تا چاره سازی
 تا به کی سوز دل همسر من
 نقد دنیا به کاهی نیرزد
 ظلم بی حد به آهی نیرزد
 پیش درویش شاهی نیرزد
 گوش کن یار سوداگر من
 کمتر از فتنه با من سخن گوی
 صحبت سوسن و یاسمن گوی
 وصف دندان و غنچه دهن گوی
 گشت آب این زمان از سر من
 هر نگاهی که کردی دلم سوخت
 دیده و دل به یک جا به هم دوخت
 رمز عشق تو دیوانه آموخت
 چشم مست تو جادوگر من
 کن نظر بر دلم گاهگاهی
 شو پناه دل بی‌پناهی
 قوت من سوز دل گشت و آهی
 سایه کن چون هما بر سر من

شب همه شب پریشان اویم
 در خم زلف او همچو گویم
 جزره عشق او من چه پویم
 موبه موزلف او دفتر من

گفت پیری مرا سخت درگوش
 ای ز عقل و خرد گشته مدهوش
 در ره وصل او باش خاموش
 باش تو خود شوی دیگر من

تا که گویم که یارم تو هستی
 شوق بوس و کنارم تو هستی
 مونس شام تارم تو هستی
 رفتی و رفت دود از سر من

شمع جانم سراپا برافروخت
 عاقبت رشته جان من سوخت
 تا که رمزی ز عشق تو آموخت
 شده جامشت خاکستر من

ز دست ناله و آهمنی از نفیر نشست
 به ساز پرده دل بود نغمه دگری
 چو شرحی از دل خلوت نشین ما کردند
 ز شرم روی تو خون می چکد ز چهره گل

به ذکر حسن تو بالا گرفت کار جنون
 ز دست فتنه زلف و خم کمند تو بود
 لهیب عشق تو زد تازیانه بر خورشید
 طلوع فجر جمالت ز مشرق دلها

به حال زاری دل مرغ از صفیر نشست
 نوای ناله مرغ شب ار به زیر نشست
 عروس بخت در این حجله ناگزیر نشست
 ز نقش چشم تو بادام بن به شیر نشست

به یاد سنبل تو خامه در عبیر نشست
 خمی چنان که برابروی چرخ پیر نشست
 لگام چرخ کشید و خراج گیر نشست
 چه دلنواز بر آمد چه دلپذیر نشست



به مسندی که بود آرزوی دُر دکشان به نرگس تو نگاهم چه بی نظیر نشست
 دو کون زیر پر جبرئیل خود دارد به پای سلطنت دل اگر فقیر نشست
 فروغ خویش دمی بر نشان به چشم ترم چنان که بوسه مه بر لب غدیر نشست
 شتاب تو سن مهرت در آسمان خیال شهاب صاعقه گون گشت و در ضمیر نشست
 به یاد نرگس مستانه تو مغبچه ای به دیر عشق چنان شد که جای میر نشست
 هنوز عنقا چشمش به عالمی دگر است در آشیان تجرد اگر چه سیر نشست
 به زلف دوست ندیدم به جز دل «آذر»
 که در کمند بلا این چنین اسیر نشست



بگذر ز من و سخت کمانی مکن ای دوست
 صیّاد مشو آنچه توانی مکن ای دوست
 گیرم که دو صد صید به فتراک بیستی
 دانی لیکن آنچه توانی مکن ای دوست
 گیرم که نمانده ست ز تو خط غباری
 با تو سن جان سخت عنانی مکن ای دوست
 تا غمزه حُسنی ندرد پرده و صلی
 از پرده برون اشک نهانی مکن ای دوست
 چون دیده نرگس نگران باش ولیکن
 با دل نگرانی، نگرانی مکن ای دوست
 چون باد صبا مگذر و مگذار حکایت
 از هر چمنی بوسه ستانی مکن ای دوست
 تا چشمه حیوان به مثل خواب و خیال است
 این پند پذیر و حیوانی مکن ای دوست

تا تیر قضا آخته بگذار و فروهل
 این خیره سری را و جوانی مکن ای دوست
 از عمر ببر آنچه حکیمان همه بردند
 با مُشت تهی حلّ معانی مکن ای دوست
 شو پیر شواز عزّ و شرف دور شواز خویش
 بیهوده چنین سخت گمانی مکن ای دوست
 داغی به جگر تا زغم لاله رخان نیست
 چون گلّ گله از باد خزانی مکن ای دوست
 تا کوه بنالد ز دم تیشهٔ فرهاد
 شیرین طلبی تلخ زبانی مکن ای دوست
 ببر بند کمر تا بتوان بست ولیکن
 جز در ره حق بسته میانی مکن ای دوست
 بشنوبه جهان پند حکیمانۀ «آذر»
 نشناخته‌ای گرگ شبانی مکن ای دوست

در نعت هشتمین پیشوای جهان حضرت امام رضا (ع)

دلی که رنجه شد از راحت مسلمانی	به دیر عشق فروخواند پیر نصرانی
که آب دیدهٔ ما بُرد آب سلطانی	کمر به خدمت پیر مغان چنان بستیم
به جرعه تا نکشد از سبوی عرفانی	کدام طرف بیند مقیم حضرت دوست؟
عجب مدار که نوشد شراب روحانی	دلی که جام می‌اش رنگ ارغوان دارد
شدم چو خاک رهی آن چنان که می‌دانی	به بوی آن که بریزند جرعه‌ای بر خاک
به دیده تا نکشم توتیای نادانی	چه رنجه‌ها که کشیدم به بوتهٔ هجران
به حیرتند اگر عارفان ربّانی	ز مُلک تا ملکوت حدیث استغناست



ز وردنیم شبی آن چنان شدم از دست
 رواق دیده چنان است در هوای بتی
 به دشت سینه نگر کز جفای گلرویان
 مرا به کیش خود آرای تو زلف کافرکیش
 بهل بر آنچه در او نقش عاریت پیدا است
 قبای بیدلی از تن به در مکن ای دوست
 هلاک خویش چنان خواستم ز غمزه دوست
 عنان مُلک نیفتد به دست مسکینی
 ز کفر زلف بتان صرفه آن چنان بردم
 به بوی سروقدان و به یاد ماه و شان
 به مزدهای که نسیمم ز کوی دلبر داد
 به غیر ناخن تدبیر کی توان بگشود
 که گفته است نسازیم خانه همچو حباب
 ز مهر دوست چنان پُر شدم که برگردد
 بیابیا که رسانی به وادی حیرت
 سری که سر به هوای قلندری باز د
 به خرّقه‌ای که بر او زیور ریا بندند
 چراغ عمر به بیهوده صرف راه مکن
 خدای را نبود جز کمند زلف بتی
 چه آگهی ست خدا را ز داغ لاله رخان
 طراز پیرهن شمع این سخن می‌گفت
 به ذوق برترم از سر خوشان وادی عشق

که مهر دوست مرا مهر کرد پیشانی
 که برده گوی حقیقت ز لعل رُمانی
 ز پاره‌های جگر لاله‌های نُعمانی
 که سخت وارهم از دلبران ایمانی
 چو کاخ عمر که رومی نهد به ویرانی
 که نیک خیره بر آیی به نفس حیوانی
 که برگنم ز جهان شیوه گرانجانی
 ز سر به در نکنند تا هوای دیوانی
 که پارسا نبرد هرگز از مسلمانی
 به شوق اندرم از غمزه‌های پنهانی
 چه گویمت که چه افتاد زین غزلخوانی
 گره ز کار فرو بسته‌ای به آسانی
 که بحر زاده خود را نمی‌کند فانی
 به سینه زانوی غم معجز سلیمانی
 مرا مرا که دگر پُر شدم ز حیرانی
 چگونه گوی ببازد به دیونادانی
 دلا چگونه سزد جز قبای عربانی
 که این حدیث شنیدم ز عالی ودانی
 انیس و همنفس و همنشین زندانی
 به غیر مردمک مردم بیابانی
 که نیست در خور هر دیده گوهر افشانی
 چنان که طبع مرا نیست تالی و ثانی

ولی چگونه زنم دم که در مقام سخن
ز بزم دوست ببر آنچه می توانی بُرد
چگونه منتِ خوبان به جان کشم «آذر»
چنان که کس نبرد سودی از پشیمانی
چنان که برده دلم شاهد خراسانی
به لعل دوست فروماندم از سخندانی

تجدید مطلع

چه شاهی که گدای درش به چوگانی
همیشه ذکر جمیلش ز وصف دلها پرس
اگر به روضه وصلش گذر کنی بینی
دلا بسوز به سودای او که خواهی شد
به نیم جلوه دو عالم به هم بگرداند
نگر به نافه زلفش ببین که اهل نظر
نسیم روضه حُسنش چو اتفاق افتد
مرا امید اقامت بدان دیار خوش است
خوش آن زمان که به بوی بنفشه مویش
به یاد مرحمتش قطره‌ای ز مژگان ریز
ر بوده از کف ایام گوی سلطانی
که من شنیده‌ام از شاهدان پنهانی
صبا به غنچه گشایی، سحر به دریانی
بهشتی مرغی، در انتظار بریانی
به شرط آن که زبان در دهان بگردانی
به یک پیشیز نگیرند نسخهٔ ثانی
به باد می دهد اندیشهٔ سلیمانی
که برنشسته به هم شاهدان نورانی
شداز سبوه صراحی شراب ریحانی
که کار دیده حق بین کشد به عَمّانی

مگر خطی ز امان نامه اش رسد «آذر»

و گرنه طرف کجا بندم از مسلمانی

در مقام شعر کهن و نکوهش شعر شکسته

در این زمانه که نظمی نداشت چرخ هنر
به بوی آن که ببویم نسیم شعر کهن
دریغ و درد! در این کارگاه مینایی
گداخت رشتهٔ جانم ز سردمهری‌ها
رقم چگونه زند خامهٔ سخن گستر
چه مایه عمر تلف شد در این گذار و گذر
نیافتیم متاعی به جز کساد هنر
کشید کار دل من به خاک و خاکستر



به شام تیره شعر کهن ز دیده رواست
همان نشسته به مژگان سرشک شعر من است
چه رفته است که نزد خدایگان سخن
بدین صفت که فرو ریخت کاخ شعر در
علو طبع نبرده رهی به کون و مکان
چه گویم و چه نویسم که در مثابه عقل
بدین طریق که ره بسپرد نظام ادب
گرفتم آن که گرفتی عنان شعر سپید
کدام شعر شکسته به روزگار ادب؟
گرفتم آن که تو مرد عمل توانی شد
چو خضر تا نبری ره به چشمه حیوان
در این زمانه کسی را که مدعایی هست
ز دودمان تو ای نازنین به آسانی
نه جای گفت و شنودی ست در ترانه خود
به کارگاه ادب کار تو چنان ماند
همین نه اهل زمین سوگوار این ستم اند
ز کجمداری این چرخ و این ادب دانم
بدین صفت که بود شام شعر تیره و تار
نه فاخته، نه تدروی، نه بلبلی، نه گلی
ندیده چشم تماشا خرام سرو قدی
نهال نظم شما بارور نمی گردد
روان چو آب روان باش اندر این معنی

عقیق گر بچکانم همی به صفحه زر
چو گوهری که بودی گمان به خاک اندر
شفاعتی نتواند نمود پیغمبر
نه روح ماند به جای و نه از هنر پیکر
کمال ذوق نبرده رهی به زیر و زیر
به نازکی نبود زین خیال نازک تر
مگر به حشر ببینیم شعر تازه و تر
به منزلی نرساند تو را چنین استر
شکست رونق بازار روزگار هنر؟
به جد و جهد ز دریا کجا کشی «آذر»
مباد خشت به قالب زنی چو اسکندر
بگو بیا و تواز خوشتن هنر بشمر
توان شمرد به انگشت از شمار بشر
نه جای جرعه کشیدن بود از این ساغر
چنان که آهن سردی بگوید آهنگر
ز آسمان ادب خون چکد به جای مطر
فرو بریزد از چشم اختران اخگر
گمان مبر که به روزی رسد شبان دگر
نه ابر زار بگیرد، نه شاخ تاره و تر
ندیده چشم چمن لعبتان سیمین بر
اگر چه آب بنوشد ز چشمه کوثر
مباش سیل، که او را طبیعتی ست دگر

دهان زخم دل ما همیشه می‌خندد
 کجا گذر کند از استخوان تو تیری
 چه دستها که بر آید ز آستین، هُشدار!
 به ماهتاب بماند اگر چه شعر شما
 نظام نظم چو ماه تمام می‌ماند
 غزال طبع کسان را تو رام خویش مساز
 زمین ز لشکر بیداد کی چنین ماند
 مباد عمر به باطل دهی، که دست ادب
 بسی مشاهده کردم نبود بیش و کمی
 تو مشتقی، به حقیقت، اگر چه مشتاقی
 و راستوار نبودی جهان به شعر کهن
 به فز و زیب و شکوهی که شعر تر دارد
 اگر توانی آهنگ خسروانی کن
 به پردهٔ دل عشاق ره تواند برد
 ز بحر نظم چه پرسى؟ که آتش طبعش
 نه جای شعر سبک پایه است در این نظم
 ز نقشبند مپرسید چین و ما چینش
 ز حلقه حلقهٔ زلف سخن چنین پیدا است
 به شوق نرگس مستانه‌اش چنین مستم

که مومیایی گفتار تان نداشت اثر
 که طبع ناخوشت استاده است همچو سپر
 که آب تویه بریزند بر سر کافر
 چگونه جلوه فروشد به آفتاب، قمر
 که برگنددل و دیده ز چهرهٔ لاغر
 که این غزال تو را می‌کشد به سوی خطر
 که زین هبا، دل آیینها شده اغبر
 بدین مقام نبندد حمایلت به کمر
 به هر دیار ز شعر کهن گرامی‌تر
 که هست صورت و معنی رهین این مصدر
 ملک شدی به اطاعت وزیر بی‌سرور
 شهان به فخر گذارند این کلاه به سر
 که این درای درایی ست از خیال به در
 اگر به پرده کشد این چکامه، خنیاگر
 چنان کند، که نماند خبر ز خشک و تر
 که زشت باشد حرف دگر در این دفتر
 ز بس که نقش عجب دارد این بهین بتگر
 به دست خویش اگر بسته‌ایم انگشتر
 نعوذ بالله، اگر در کشم از این ساغر

تجدید مطلع

بسا کسا که بخوردند نان سیر و سفر
 و لیک زین دوشعار این بود مراد ای دوست

بسا کسا که نشستند گرد خوان حذر
 «فَقُم»، که مصلحت ما بود قیام دگر

کدام ذکر جمیلی به یادگار نماند
 به حکم شعر کهن بود و رای نظم دری
 «هزار نقش بر آرد زمانه و نبود»
 فروغ نعل سمند تورانمی زبید
 چنان بران، که ز گرد سمند اقبال
 نه دور چرخش چرخ ادب به طاعت ماست
 به گاه سنجش انوار این بهینه منیر
 بیا ز مکتب ما رسم دلبری آموز
 به فکر غمزه دلدوز نازنینان باش
 نگاه گوشه نشینان به گوشه چشمی ست
 عجب مدار که این نرگس خمار آلود
 چنان مکن که نکردند بخردان هرگز
 قبول خاطر اهل نظر فتد، کاین مام
 بدین متاع گزندی نمی رسد هرگز
 برون نرفته ز صافی شراب ناب و طهور
 صنوبران گلستان عشق را، شاید
 چگونه دم زنی از لاله و گل و سنبل
 فتد که باز ببینم به بوستان ادب؟
 شکوفه گل طبعت گرفته دست سمن
 ز ره روان طریقت نصیحتی بشنو
 نبشته با قلم پا به هر دیار و دری
 ببند، لیک به هر خار بُن مبند جگر

گرفتم آن که کُهن شد حدیث اسکندر)
 که هم حکیم ابیورد ماند و هم سنجبر
 از آن هزار، یکی در ضمیر تو مضمّر
 مگر که قصد اقامت کنی در این کشور
 کنند کهنتر و مهتر به شوق کحل بصر
 که روزگار سخن بسته شد بدین محور
 چه انتظار توان داشتن ز شمس و قمر
 که نیست شیوه دیگر سزای تو دلبر
 و گرنه هیچ نیاید به کار تنگ شکر
 که خون کند دل عشاق را به نیم نظر
 به ناز دیده گشاید، به عشوّه بندد در
 پسر نه دور بماند ز راه و رسم پدر
 اگر به یک شکم آرد هزار گونه پسر
 اگر معانیه بینی جهان به نفع و ضرر
 چنان که شعر روان می رود از این بستر
 اگر به نافه بپیچند عنبر و اذفر
 به باغ تا نگران است چشم این عبهر
 گره به زلف سخن بسته ای چونیلوفر
 بنفشه سر زلفت فتاده جان پرور
 قلندری کن و بگذر از این سرای دودر
 که دوستی محک مردمی شود به سفر
 به بوستان ادب ناتوان بسایی سر

پس استوار بنه پای خویشتن کاین رای
 سیاه جامه مبادا سپید جامه شود
 چنان مکن که کنی بر سر متاع خویش
 چنان که هست به اشراف شعرتان تردید
 در این زمانه مرصع نشان نمی بینم
 از این سریر و از این خامه خیال انگیز
 به تیغ طبع توانا بگیر مُلک سخن
 کدام مهر و وفا راه برد بر دل تو
 به خیره چند توانی کشید بار فراق
 چنان که بر تو مهیاست روزگار وصال
 تو گر بسنده نکردی نصیحت ما را
 مباش غزه بدین گفت و گو که در عالم
 از این صراط اگر روی دل نگردانی
 مباد دود دلت دامن فلک گیرد
 چنان مکن که نخوانند عذر تقصیرت
 دو منصبیم، ولیکن ز اصل یک منصب
 کنون که حدّ تناسب گرفت کار، بیا
 بیا که دیر نپاید دو روزه هستی
 شعار زنده دلان ادب توانی چیست؟

تو را ثبات دهد در جهان ز خیر و شر
 مگر بیفکندش، شعر تر، ز سر معجر
 به سود و سودا از شرم مشتری چادر
 چنان که نیست به تشریف شعرتان باور
 مگر دُری که بپرورده ام به خون جگر
 بود که اهل نظر گر کنند حظّ بصر
 و گرنه چیره شود بر تو چرخ بازیگر
 که از وفا و محبت نمی دهند خبر
 به خیره چند توان دوخت دیده بر این در
 تو خویش رنجه مدار و ز هیچ رنج مبر
 قضا گذار تو بر حی داور اکبر
 گهر شناس حذر می کند از این گوهر
 ز واجبات بود بر تو، نهی از منکر
 مباد در پس زانوی غم گذاری سر
 به اعتذار، حریفان در این مقام و مقر
 دو گوهریم، ولیکن ز اصل یک گوهر
 به مقصدی برسانیم پای یکدیگر
 که این حدیث شنیدم ز عمر زودگذر
 به خیره بر من و بر روزگار من بنگر

چگونه سرد نشینم ز سرد مهری ها

مرا که نام نهادند از ازل «آذر»

به اقتضای قصیدهٔ حنّانه که استاد علامه فقید جلال الدین همایی «سنا» بدین مطلع سروده‌اند:

اینک منم اسیر در این خانه

مانده ز خویش و رانده ز بیگانه



گم کرده‌ایم شارع میخانه	تا جسته‌ایم خلوت جانانه
بر شد صنم صنم ز صنم خانه	این سان که نقش این صنم افتاده
بلبل کشید نعرهٔ مستانه	سوسن زبان گرفت از آن سنبل
هشیار و مست و عاقل و دیوانه	طرّه چنان فشاند که برگردد
تا چون کند به مردم بیگانه	با ما چه کرد مردم چشم او
تا سر نکرد طرّه‌اش افسانه	سر بر نکرد آتش سودایی
من ماندم و حدیث دل و شانه	از جمع ما و زلف پریشانش
خون دل است شربت شاهانه	آنجا که بزم عیش به پا گردد
تا جسته‌ایم گوهر یکدانه	در بحر عشق یاد «سنا» کردیم
خاموش ماند شمع طربخانه	تا شمع بزم عیش همایی بود

بالا کشید کار دل «آذر»

از دولت قصیدهٔ «حنّانه»

این قصیدهٔ غزل‌گونه تقدیم شد به ساحت مقدس
حضرت استادم جناب آقای یوسفعلی میرشکاک



نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا	نمرده شمع گذارید بر مزار مرا
از آن پیاله که از مشرقش بلا خیزد	دمید صبح امید ی به روزگار مرا
ز چشمهٔ سحرم آبی از سبونچکید	به جرعه‌ای که توان کرد در خمار مرا
بهار مزد مرا این چنین عطا فرمود	گذاشت بر سر دیوار همچو خار مرا
ز بیم باد خزان خون چکد ز هر ورقم	به تخت گل بنشانند اگر بهار مرا

کدام سفته به مژگان دُری ز دیده چکید
نسیم هم نبرد تابی از بنفشهٔ ما
به سایه سار سبویی مگر بیاسایم
بنای مستی ما را خرابی دگر است
به جلوهای که توان تیغ آفتاب شکست
هنوز دیده به در داشتم که باده فروش
مباد در دل صحرا از شور شیرینی



تو آن لطیفه شناسی که از قفا خواندی
چه لطف‌ها که نهان بود در تغافل تو
بخواند حکم غزال افکنی قریحهٔ تو
نهادیم به سرتاج افتخار تو را
مگر که تیردعایی رها کنم، ورنه
هوای حُسن تو آتش به جان ما انداخت
خمیر مایهٔ تاک کدام بستانی
به دامت نرسد دست ما، ولی برسد
نرفته بود برون پای از گلیم ادب
کنون که می‌وزد از هر طرف نسیم فراق
هنوز رنگ تعلق نداشت داغ جنون
نسیم طرهٔ زلف تو داد بر بادم
چمن ز دیدهٔ تو شد جزیره‌ای، ورنه
به بوی چهرهٔ گلرنگ تو به ساغر ریخت

ز باب مهر و محبت هزار بار مرا
وگرنه یاد تو کی بود غمگسار مرا
وگرنه کی بتوان دید بی‌شکار مرا
نبود جقهٔ شاهی گرفتار مرا
به ناوکی به غزال حرم چه کار مرا
وگرنه آینه‌ای بود بی‌غبار مرا
که آب و آتش تو کرد میگسار مرا
به حسرتی که بماند به یادگار مرا
که حدِ حُسن تو می‌کرد شرمسار مرا
خدا کند نگذاری به هر گذار مرا
که کرد عاقل و دیوانه سنگسار مرا
خرام دلکش تو کرد خاکسار مرا
تذرو طبع نبودی به شاخسار مرا
شفق ز بادهٔ گلرنگ خوشگوار مرا

به جای آن که گلی دسته دسته بر چینم نشست بر دل و جان پُشته پشته خار مرا
 دریغ و درد! لب تو به یک دو دانه شکر نکرد این شکرستان امیدوار مرا
 چگونه دیده «آذر» بلا بگرداند
 که نیست وقت دعا چشم اشکبار مرا

این قصیده به خواسته محقق ارجمند و گرامی جناب آقای محمد مهیار، بر نعت و صفت
 خَلَّاقِ المعانی کمال الدین اسماعیل، شاعر قرن ششم، انشاء گردید:



سراغ بخت بلندی گرفتم از اقبال مگر به دستگهی در رساندم این فال
 ز فیض مرحتمش صحن خاک عطر آگین ز ابر مکرمتش، آسمان کریم خصال
 کز او به خیره شود بخردی که گاه تمیز وز او رمی نزنند آدمی به گاه خیال
 به هر کجا که سخن می رود ز جام سخن به زر پخته تو گویی نوشته اند «کمال»
 کدام باده تو را از سیبویه ساغر شد که جام لفظ و معانی تو راست مالا مال
 بدین صفت که تو را بسته باد کاخ سخن تبارک الله! از این بارگاه و جاه و جلال
 جدال خامه تو جای آشتی نگذاشت صریر خانه تو بست راه اهل سؤال
 به حضرت تو مراد در کفایت است کلام به خدمت تو مرا در نهایت است نوال
 تویی چو گلشن و ابنای روزگار نسیم تو نور مطلق و اصحاب آسمان تمثال
 ز حکم و رای سلیمت ز آشکار و نهان بگشت صورت اشکال و سیرت احوال
 چگونه نسخه نظم کسان توان پیچید به ذوق تو نکند گر حکیم استدلال
 به غیر آب و هوایی که داشت نظم خورشید مباد قوت جان و مباد قوت حلال
 همای بخت چنان شد اسیر پنجه تو چنان که شیر کند صید خویش با چنگال
 چه سروها که بشد زیب بوستان ادب ز نکبت تو، به تأثیر آب و دانه و خال
 نسیم زلف سخن تا بر آمد از کویت به یمن قدر بلندت ملول گشت ملال

به عزم چین بفرستی اگر تو چامهٔ خویش
 تو راست روضهٔ رضوان دیگری به مثل
 کدام بوته عیار سخن قیاس کند
 جدایی تو ز اهل ادب بدان مانند
 به پیش ذوق منیر تو، چشم گردون کور
 قرار در کف صاحب نظر کجا ماند؟
 ز دور بخت بلندت زمین گشاید پر
 کدام مهر سپردی؟ کدام دل بردی؟
 چه شهد بود و شرابی به نظم رنگینت
 تو را گرامی چون چشم خویش داشتی
 «ز تنگ چشمی ایام و بخت نامسعود
 از این دیار چنان رخت آرزو بستی»

رهی چوراه کمال آرزو کنی «آذر»

اگر که بر تو رسد فیض ایزد متعال

من باب مفاخره و تواضع

در بزم سخن نگر که فریادم
 فریاد بر آورد که استادم
 چون طبع توانگران، دل افروزم
 چون ذوق لطیفه خوان فرح زادم
 دُر می بارد ز خامهٔ بکرم
 گوهر ریزد ز کلک نقّادم
 تبخاله زند ز نقش تحریرم
 آن لب که شد آشنای اورادم



۱- این دوبیت که در گیومه قرار گرفته است، استناد و اشاره‌ای است به عمر کوتاه «کمال الدین اسماعیل».

چندین که بلند پایه‌ای دارم	پیداست که چون عدد ز اعدادم
روشن کند آشیانه خورشید	آن کس که شناخت طبع و قدام
گر مرد وزنی ست ذوق یا طبعی	مشاطه این عروس و دامادم
گردونه این سه پنج گردونم	منظومه این خراب آبادم
کی تیغ زمانه سر بجنباند	در رزم سخن که سخت فصّادم
از نیک و بد زمانه خرسندم	زیرا که ز فضل خویش دلشادم
بردند کسان به باب دلبندی	زین راه هر آنچه رفت بریادم

تجدید مطلع

من شاخ خزان ندیده شمشادم	من سرو چمن ندیده آزادم
در دست نسیم صبح چون عودم	چون بوی گلی سوار بر بادم
من نافه زلف عنبر افشانم	من نسخه نیکوان نوشادم
آهو صفتی چگونه بگریزد	از صید گهم که طرفه صیادم
در شیرینی شکوه شیرینم	در شیدایی نگار فرهادم
گر سخته توان شنید نظمی را	سندان بشکسته زهر پولادم
بستند کسان به زیور معنی	دیدند ز ترهات ناشادم
«ذوقی که نهفته در نیاکانم	محکم بنموده است بنیادم»
«این سان که مراست طرفه دلبندی	انصاف دهید کیست اجدادم»
«گرچه به ادب کمینه شاگردم	لیکن ز سلاله همان رادم»
«هرگز عمری به نسیه نگذارد	این نقد اگر رسد به اولادم ^(۱) »
من طرفه تذرو نیستم، نی نی	در گلشن شعر من همان خادم

۱- چهاریتی که در گیومه قرار گرفته است، منظور «الطفعلی بیک آذر بیگدلی» جذّبر گوار این بنده می باشد.

هموار نکرد جز سبک مغزی این راه که من به چاه افتادم
 استاده منم به عذر تقصیری گرداد بشد، ز گاه بیدادم
 ای چرخ مدد نما که عمر من بگذشت ز شصت و پا به هفتادم
 تا هستم و هستم گردشی «آذر»

بازیچه این خراب آبادم

به اقتضای «مسعود سعد سلمان» این قصیده به رشته نظم کشیده شد که نیمی از قصیده بر
 رثای عزیز و دلبنامان «فاضل» و نیمی دیگر بر نعت و صفت «مسعود سعد سلمان» می باشد :
 از کرده خویشتن پشیمانم
 جز توبه ره نگر نمی دانم



ای نور دو دیده من، ای جانم ای یوسفم، ای عزیز کنعانم
 ای داده به باد خرمن عمرم ای کرده به داغ خویش مهمانم
 ای چرخش چرخ روزگار من ای شش جهت و چهار ارکانم
 ای ماه ز دوری تو دلبنندی انگشت نمای سوز هجرانم
 خوش بود مرا به دیدن رویت تر بود ز اشک شوق دامانم
 ای نافه گیسوی تو پیچیده در مشک و عبیر شعر و دیوانم
 ای کرده سواد دلکش زلفت حیران تر از آنچه کرد حیرانم
 از دیده چه نازها کشیدم من تا سنبل تو بگشت ریحانم
 تا روی تو غیرت گلستان شد شرمنده اشک و ابر مژگانم
 جز رشته الفت تو منظوری کو سلسله تا دگر بجنبانم؟
 معلوم شد و نگشت معلومم با زلف و رخ تو کفر و ایمانم
 بگذشت دریغ آن که می کردی از ترکش ناز تیربارانم
 ای هستی من تو رفتی و بی تو من در کف نیستی گروگانم

هر گوشه ز قبضهٔ پریشانم	بس گرم بود ز سرد مهری‌ها
تا گوی همی بزد ز میدانم	غیر از غم تو کجاست چو گانی
تا باز چه زاید از زمستانم	این بود فسانهٔ بهار من
بگرفت سراغی از بیابانم	هر جا که گذر نمود داغ تو
کافر مکشاد، بار هجرانم	این گونه که من کشیده‌ام بردوش
آگاه نی‌ام که چیست پایانم	آگاه شدم از آنچه باید شد
آورد هزار گل به بستانم	تو رفتی و زخم دل فروز تو
دانست اجل که مرد میدانم	ای خفته به خاک تیره دور از تو
این قصه بخوان ز نقش دیوانم	بر گفتهٔ من اگر گوا خواهی
شمعی نگذاشت در شبستانم	جز داغ تو روزگار نافر جام
قندیل نداشت طاق و ایوانم	جز اشک که بر نشسته بر مژگان
حشمت بگذارم ار سلیمانم	جز گنج غمت که داشت گنج‌وزم
گر نغمه زنددمی به بستانم	مرغی ست که نالد از جدایی‌ها

تجدید مطلع

تا داد خود از نشاط بستانم	دردا که فلک نداد امکانم
جز نام نماند از شب و روزم	نه این به کف مراد و نه آنم
آن ناله که داشت نای محزونم	شد آتش و سرزد از نیستانم
خونی ست که راه بر فلک بندد	آن اشک که ریختی به دامنم
گفتم به خیال که نظر بندم	بایاد تو گشت کار آسانم
تا بار دگر تو را به بر گیرم	در آرزوی بسات جانانم
گر بی تو شبی به روز آوردم	«از کرده خویشتن پشیمانم»
من خاک نشین کوی مسعودم	من قطرهٔ بحر سعد سلمانم

عمری ست که مرغ دست آموزم
 از نقش و نگار لوح رنگینت
 دست سخنت گرفت دامانم
 از صولت طبع تو فلک بگذاشت
 گیسوی هنر بکرد زنجیرم
 تا لفظ به کام من همی گردد
 هموار کجاست ذوق دلجویی
 ای باغ ادب، مگر به بوی تو
 گیرم که برم دلی به الحانی
 آن رشته ز رنگار اقبال
 نطع تو که ساحت جهان بودی
 عمری ست که قائلم به قول تو
 دانست زبیر نشین افلاکم
 پرسند اگر ز پیچ و تاب من
 نی نی، غلط افتاده گفتارم
 از رشک نسوخت رشته جانی
 طبع تو کشاندم به دیوانی
 چون خط تو مشق دلربایی را
 پهن است بساط طبع تو، لیکن
 شاید که به دامنت رسد گردی
 جز مدحت تو لب از سخن بندم
 مهری ست که از تو وام می گیرد
 دیری ست که آشنای توفانم
 من صورت حال هفت ایوانم
 پیچید اگر به نافه عنوانم
 انگشت تعجیبی به دندانم
 ابروی ادب بداد فرمانم
 چون گفته خود درست پیمانم
 تا بذر محبتی بیفشانم
 بنشینم و نخل شعر بنشانم
 کی گوش دهد فلک به الحانم
 ای کاش که می تنید بر جانم
 بنواخت مرا و کرد مهمانم
 امروز اگر چنین سخندانم
 گر سود فلک سری به کیوانم
 من زاده بحر و موج و توفانم
 من سخت اسیر بند هذیانم
 این سان که در آتش تو بریانم
 ذوق تو کشد سوی خراسانم
 دارم امید، اگر چه نتوانم
 از میل طفیلیان پشیمانم
 من توسن شوق را از آن رانم
 در حق نظام نظم تو آنم
 بگشود اگر دری به ایوانم

باغی که طلب کند غزلخوانی
 دستان تو می برد به دستانم
 من راهب دیر و توبه دستوری
 تو صاحب خانه، من نگهبانم
 از راه صواب تو نپیچم سر
 چون گردش چرخ اگر چه گردانم
 تا گردش چرخ باد و مهر و مه
 بسته ست به تو همیشه پیمانم
 گفتم شاید نظام نظم تو
 بنشانند بر بلندایوانم
 لیکن دانم که این سخندانی
 بیرون نبرد ز حد امکانم
 بر زخم دلم نمک همی باشد
 گر گفت کسی که من سخندانم
 لطف سخت مگر همی گردد
 شیرازه بند بند دیوانم
 پاتا به سر زمانه فن گردد
 گر گوشه ابرویی بگردانم
 آن سینه که رشک طور سینا شد
 آغوش گشود و کرد احسانم
 افسون تو رند خانه بر دوشم
 گر صحن جهان بگشت زندانم
 آزاده منم که خط و خال تو
 در گنج قفس کشید آسانم
 از دست بگشت کار و بار من
 تا بُرد فسون توبه دستانم
 آن سان که به وهم در نمی گنجد
 این بنده چنان به نظم نادانم
 این طرفه نگر که طبع ناسازم
 پنداشت که جفت سعد سلمانم
 تا مطلع حسن تو فرو خواندم
 کی سود دگر سری به کیوانم
 ما و سخن و صلاح گنجوری؟
 گیرم که دو سکه شد به انبانم
 ما را به جز این بهانه کی ماند
 تا حجت تو بگشت برهانم
 پاتا به سر زمانه فن گردد
 لیکن نشناخت قدر ما افسوس
 گر گوشه ابرویی بگردانم
 دردا که نیافت ره به دامانی
 بفروخت اگر زمانه ارزانم
 داغم به دل ای طبیب مشتاقان
 آن دز و گهر که سفت مژگانم
 غافل منشین ز کار درمانم

تا «اوست» مراد ما در این عالم دادِ دل «آذر» از که بستانم؟
 حاشا ز فراق تو سخن گویم بیهوده چرا چنین سخن رانم
 تا تیر دعا بلا بگرداند
 امید من و خدای رحمانم

اهدا به مادر عزیز و ارجمندمان
 حاجیه خانم بیگدلی



گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود
 زلف تو بود و غالیه بو سنبل تو بود
 هرگز بهار سر به گریبان نمی گذاشت
 داغی زمانه بر جگر من نمی گذاشت
 نقش غمی که نقش و نگار دل من است
 من بودم و غبار غم و آتش فراق
 بیهوده چرخ قامت ما خم نکرده است
 پیراهنی که داد فراق به دست من
 ایام خاک تو که تواند قیاس کرد؟
 زلف تو را بدیدم و دیدم به چشم خویش
 یک روزگار دیده گشودم، ولی چه سود!
 ای بافته ز تافته حق، چه حاجت است
 تلخ است بی تو روز من و روزگار من
 شیرین من به بوی تو جز من هر آن که بود
 گفتم چراغ دیدهٔ دل برگنم به شوق
 این سان شمایل شب تاریک من نبود
 پیچیده نافه‌ای که به ملک ختن نبود
 مرغ چمن به بوی تو گر نغمه زن نبود
 گرافتی میان من و سوختن نبود
 بر سردر عمارت بیت الحزن نبود
 آن جا که نام بود و نشان از وطن نبود
 شب زنده دار و روز شماری چو من نبود
 کردم به بر ولیکن کم از کفن نبود
 جز من که غیر نیستی ام پیرهن نبود
 این خرمن بنفشه به روی سمن نبود
 داغی که سینه داشت به دشت و دمن نبود
 گیرم که بر مراد تو چرخ کهن نبود
 آن سان که شوق را شکری در دهن نبود
 تیشه به دوش داشت، ولی کوهکن نبود
 دردا! که بی زُخت خبر از انجمن نبود

ای وای من! که دور نگاه تو نازنین
 ای وای من! که دور نگاه تو نازنین
 گفتم مگر ز باغ گشادی طلب کنم
 گفتم مگر ز باغ گشادی طلب کنم
 جز غنچه غنچه بوسه تو بر لبم نماند
 جز غنچه غنچه بوسه تو بر لبم نماند
 سوسن زبان دراز نمی کرد در چمن
 سوسن زبان دراز نمی کرد در چمن
 این سان که دل به حلقه زلف تو بسته ایم
 این سان که دل به حلقه زلف تو بسته ایم
 هرگز نمی سپرد به موج بلا دلی
 هرگز نمی سپرد به موج بلا دلی
 تا غم به ساغری بنشست و به شاهدی
 تا غم به ساغری بنشست و به شاهدی
 تا دور روزگار به وجه حسن نگشت
 تا دور روزگار به وجه حسن نگشت

«آذر» چگونه سخت ننالد که بر سرش

جز ابر تیره بختی سایه فکن نبود

در فراق «فاضل» عزیز و دلبندهمان



کاش می زد به پرده پرده زنی
 کاش می زد به پرده پرده زنی
 تار زلف تو بود و دست نسیم
 تار زلف تو بود و دست نسیم
 تا تویی نغمه خوان و نغمه زنم
 تا تویی نغمه خوان و نغمه زنم
 نقش داغی که بسته بر جگر
 نقش داغی که بسته بر جگر
 کاشکی می شکست و می شد کور
 کاشکی می شکست و می شد کور
 شور بختی نگر که دست اجل
 شور بختی نگر که دست اجل
 زین گذرگه دگر نماند مرا
 زین گذرگه دگر نماند مرا
 در جهان غیر سوز داغ مباد
 در جهان غیر سوز داغ مباد
 به وفاداری تو، سو گندم
 به وفاداری تو، سو گندم
 زلف در هم شکسته از غم تو
 زلف در هم شکسته از غم تو

قصه روزگار هم چو منی
 قصه روزگار هم چو منی
 گر شنیدم ز پرده ای سخنی
 گر شنیدم ز پرده ای سخنی
 عندلیبی مباد در چمنی
 عندلیبی مباد در چمنی
 نیست هرگز مرا، کم از کفنی
 نیست هرگز مرا، کم از کفنی
 دست ایام و چشم اهر منی
 دست ایام و چشم اهر منی
 کرد این حلقه را به گوش منی
 کرد این حلقه را به گوش منی
 تاب دردی و طاقت محنی
 تاب دردی و طاقت محنی
 آتش افروز و شعله برفکنی
 آتش افروز و شعله برفکنی
 راست افتاد هم چو کوهکنی
 راست افتاد هم چو کوهکنی
 هر کجا سنبلی ست یا، سمنی
 هر کجا سنبلی ست یا، سمنی

دختری مویه می‌کند، و آن گاه می‌درد جامه، داغدار زنی
 مست و مخمور چون تو کم دیدم نچشد از سبوی مکر و فنی
 دیده بگشای تادل ما را می‌برد میل بادهٔ کهنی
 یاد آن روز و روزگار به خیر بود بتخانهٔ مرا شمنی
 ای دریغا که زود شد خاموش به نسیمی چراغ انجمنی
 یا علی، یا علی، به مهر تو بود مهر کردم اگر لب و دهنی

«آذر» آیینۀ تمام نماست

عارض زرد و اشک سرخ منی

چکامه‌ای است

من باب دلتنگی از وضع نابسامان شعر امروز

با تو گویم به رسم دلداری قصهٔ آسمان زنگاری
 گر تو با گوش دل همی شنوی گر تو با چشم جان بینداری
 تا چنین است روزگار سخن کرد باید تحمل خواری
 خون دل می‌چکد ز دامن شعر گر به دست ادب بیفشاری
 با تو گوید زبان زخم دلم تو اگر التفات فرمایی
 نرم شد کوه صبر من، چه کنم؟ دلبر، زین درشت رفتاری
 تیرها خورده‌ام ز شست فلک زخمها خورده‌ام همه کاری
 چو عروسان بزم شعر ترم دست شستم ز نفز گفتاری
 ترسم امروز باغبان ادب ندهد دل به بوستان داری
 ای گل من! مباد عاشق تو شهره گردد به زرد رخساری
 تا گران است گوش دلبر ما کی به ما می‌رسد سبکباری؟



سعدی و انوری و فردوسی	در هنر چون بتان فرخاری
غیرت گلرخان چین و چگل	حسرت دلبران به رعنائی
لیک اندر بساط این گردون	زین مرض داده تن به بیماری
سست نظمی چو مار زهر آگین	شده در قالب سخن ساری
می زند نیش جان «خاقانی»	می گزد تاروان «مختاری»
هنری نظم زنده دگران	آمد آن دم که مرده پنداری
کی گذارند این تُنک سخنان؟	پادشاهی کند کله داری
آمد آن دم که نظم ناموزون	گوی سبقت برد به مکاری
عجیبی نیست گر طبیب سخن	کار و بارش فتد به بیطاری
شهسواری در این نشیب و فراز	کو که ره بسپرد به همواری
حیف باشد که دل برد «آذر»	نظم این شاهدان بازاری
نرم شد استخوان شعر و ادب	در کف جورشان به قهاری

کس کجا می رسد به فریادی

زین گذر غیر حضرت باری

من باب دلتنگی از روزگار



ای روزگار این همه بدگوهری به چند؟	دگان بی متاع و بی مشتری به چند؟
صورت نگار خویشی و احوال خویشتن	ای کج سرشت این همه صورنگری به چند؟
گردون قبای عافیتی بهر کس ندوخت	ماندن به زیر این فلک چنبری به چند؟
دیدنی به سان باد شد و چون غبار رفت	ای سعد را ز نحس تو بداختری به چند؟
هان ای نگار خانه دلها خراب کن	بیهوده لاف می زنی از دلبری به چند؟
بر باد داده ای همه آیین دوستی	زلفین خود گره زده با کافری به چند؟

دیده نباخته بُت ما را چو حلقه‌ای
 تا چند تازیانه زنی بر سمنند جهل؟
 نیلی ست روی دلبرکان از جفای تو
 یک روزگار عمر به پای تو ریختم
 آیینۀ وفاق به سنگ نفاق تو
 تا کی به دست خویش کند نو عروس بخت
 خود باختن چو ذره به اقلیم آفتاب
 قدّی کز او قیاس قیامت توان گرفت
 بسته کمر به خدمت این چرخ چنبری
 پیچیده‌ای به پای من و دست آرزو
 تا چند با بهار زنی لاف دوستی؟
 این بار ننگ را که هوس نام کرده‌ای
 ما پرده دار و پرده نشین محبتیم
 از جوش بادۀ تو بشدتافته دلم
 گیرم خضاب گشت ز خون من عالمی
 تیغ زبان به چند کشتی از نیام جور؟
 قمری ترانه خوان شد از ذوق سرکشم
 تا کی اسیر مصلحت طبع ناخوشی
 بس لفظ دلگشا و بس نکتهٔ ظریف
 شیرازه بند نظم کدامین کرشمه‌ای؟
 خورشید جود و ابر سخا در کف من است
 چون عُود تا به چند بر آتش نشانی‌ام
 در گوش کرده‌ای سخن سامری به چند؟
 آیینۀ جمال کنی اغبری به چند؟
 ای مادر زمانه، نامادری به چند؟
 ای روزگار این همه بدکیفری به چند؟
 بشکفته گشت این همه خیره سری به چند؟
 از حلقه‌های زلف تو انگشتی به چند؟
 خود سوختن در آتش ناباوری به چند؟
 کردی بَرش تو پیرهن کهتری به چند؟
 پیرایۀ جمال کنی چاکری به چند؟
 خواهی سپرد شیوۀ نیلوفری به چند؟
 بر شاخ الفت دگران می‌بری به چند؟
 معلوم ما نشد به کجا می‌بری به چند؟
 ای روزگار پردهٔ ما می‌دری به چند؟
 تا کی پیاله پُر کنی و ساغری به چند؟
 چالاک و چیره دست از این شاطری به چند؟
 تا چند سرکشی و زبان‌آوری به چند؟
 با بیدلان عشق کنی همسری به چند؟
 شعر مرا نخوانده و نظم دری به چند؟
 دانم ولی ندانم چون می‌خری به چند؟
 انشاد می‌کنی سخن دیگری به چند؟
 سودای آب و غصهٔ نان می‌خوری به چند؟
 در خون این خیال خطا مُضمّری به چند؟

برشوز آفتاب و برون شو از این جهان
پاکیزه نسبتیم چو مهتاب و آفتاب
کن آشنا به حلقه زلف بتان مرا
یکسان به خاک تیره و تاری نشانده ای
آتش بکش ز باده گلگون به جان خویش
راهی مزن که بی سر و سامانی آورد
مشغول یار نامتناسب چه می شوی؟
تا کی چراغ دیده کشانی به هر طرف
طفلی که مادر فلکش درس جور داد
تا کی کنم شکایت جور و جفای تو
در انتظار مشعله خاوری به چند؟
چندین خلاف طبع کنی داوری به چند؟
در دست باد این رَسَن عنبری به چند؟
ما را خلاف قاعده سروری به چند؟
در انتظار عارض چو آذری به چند؟
با نغمه مخالف، رامشگری به چند؟
خفته در آستین تو این خوگری به چند؟
راه صواب را به خطا بسپری به چند؟
بر سینه می فشاری و می پروری به چند؟
بر آسمان آبی و خاکستری به چند؟

تا کی غبار خاطر «آذر» دهی به باد

ای شوخ طبع این همه غارتگری به چند؟

بیستون

ای بیستون لبی به سخن وا کن
آبی بزن بر آتش مشتاقی
همچون سپند بر سر آتش باش
بشنو صدای پای شکستن را
ای تافته ز بافته ماتم
خسرو بین و خواب پریشانش
تا سربلند سازی شیرین را
تلخ است گر مذاق تو از حسرت
تیغ زبان بسای و بُرنا کن
بغض هزار ساله شکوفا کن
برخیز در میانه و غوغا کن
حرفی برای گفتن پیدا کن
این شکل و این شمایل شیدا کن
این ریسمان خورده گره وا کن
قامت خمیده ساز و کمر تا کن
لب را ز طعم تیشه شکر خا کن



بُرگن چراغ دیده ز داغ دل
 اشکی نثار آینه‌ای گردان
 آنچه که دیده یا که شنیدستی
 یک ره سواد دیده به خون بنشان
 خواهی اگر تو نامه خونینی
 خورشید گرز حکم تو سرپیچد
 تا جز دمت مباد دمی دیگر
 بی درد را چو باد مخالف باش
 غافل مشو ز گردش این گردون
 باجی ز خسروان ملاححت گیر
 مینای ما و جام منی بشکن
 از خاکیان گزند رسد دل را
 یکباره تار و پود تجرّد را
 همچون چراغ مرده چرا مانی
 قنديل آسمان محبت را
 این عاشقان سوخته آیین را
 تا با نسیم صبح در آمیزی
 خوش باش با خیال سمن بویی
 ناخوش مران سخن ز دهان خود را
 حال سراب خورده دمی دریاب
 بیخی به کشتزار فلک مگذار
 دانم که از تبار بزرگانی
 فکری به حال مردم صحرا کن
 خطی برای خواندن خوانا کن
 یک یک ز آب دیده انشا کن
 این دجله را دوباره دریا کن
 یادی ز پاره‌های دل ما کن
 محرومش از مدار ثریا کن
 برخیز و قصد خون مسیحا کن
 ریشه به کار و لرزه بر اعضا کن
 این آینه مدام تماشا کن
 اسباب عیش و نوش مهیا کن
 یعنی طواف میکده تنها کن
 سیمرغ قاف گنبد مینا کن
 سامان آشیانه عنقا کن
 خود را به سان شعله فلک سا کن
 از اختران دیده گهرزا کن
 یک دم اسیر زلف چلیپا کن
 شمع وجود بی سرو بی پا کن
 یک چند مرغ حوصله شیدا کن
 کمتر بدین بهانه رسوا کن
 با آب چشم خویش مدارا کن
 بار و بر زمانه یغما کن
 لیکن تبار بهتر از اینها کن

مفروش خویش را به کسان مفروش از این قیاس سخت محابا کن
 بنگر به خویش و قدر هنر مشکن کالا بسین و نرخ به بالا کن
 شعری که بود بر لب شیرینت از قول من قصیده غزا کن
 از عمر رفته داد دلی بستان بنشین به خاک ما و دریغا کن

در انتظار آمدن «آذر»

خاکی به سر بریز و فسوسا کن

به اقتضای غزلی از شاعر عالیقدر و گرانمایه، استاد ممتاز دانشگاه، جناب آقای دکتر مظاهر مصفا، با این مطلع سروده شد: ^(۱)

دوشینه به میخانه شدم، از تو چه پنهان
 مست از دوسه پیمانه شدم، از تو چه پنهان



برده دلم را به ناز، از تو چه پنهان غمزه زنی ترکتاز، از تو چه پنهان
 تا مژه از هم گشود نرگس مستش شد در میخانه باز، از تو چه پنهان
 کوتاه بودم زبان، قصه زلفش کرد زبانم دراز، از تو چه پنهان
 دل به کمانخانه اش دادم و دیدم کافری اندر نماز، از تو چه پنهان
 چون من در مجلسش سر نبر بدهست این سان شمع نیاز، از تو چه پنهان
 ششدر عشقش ندید غیر دل من پاکدلی پاکباز، از تو چه پنهان
 مأذنه عشق را برده بر افلاک آه من این شاهباز، از تو چه پنهان
 شوق طلب کی گذاشت در دل مجنون بیم نشیب و فراز، از تو چه پنهان
 از ثمن روزگار بُرد من این است نقد دو عالم بباز، از تو چه پنهان



۱- توضیح این که در این شعر فقط به ردیف اکتفا شده است.

مفتاحی جز ادب کی بتوان کرد
 غیر تو استاد نیست، نیست به عالم
 آن که حقیقت شنود از سخن تو
 دعوی فضل تو را با که توان کرد؟
 بالله میزان مباد تا بتوان کرد
 در شاهراه ادب توسن نظمت
 مردم در زیر لب ذکر تو می گفت
 دردا... در بزم من غیر غمی نیست
 حقهٔ راز تو باز، از تو چه پنهان
 با همه طبعی بساز، از تو چه پنهان
 گم کرد راه مجاز، از تو چه پنهان
 صعوه کجا، شاهباز، از تو چه پنهان
 طبع تو را هم طراز، از تو چه پنهان
 شده به یقین یگانه، از تو چه پنهان
 حاجی اندر حجاز، از تو چه پنهان
 پنجهٔ پرده نواز، از تو چه پنهان

«آذر» احوال ما با که توان گفت؟

شمع و یک سینه راز، از تو چه پنهان

شعر من

کنون که خامه بنازد به ذوق و طبع روانم
 چرا غزل ننویسم؟ چرا ترانه نخوانم؟
 عظیم شعر منی سر بر آستان که ساید؟
 چنان که سخت چو کوه چنان که سخت توانم
 چگونه چیره نگردم در این مصاف، که اکنون
 قضا نصیب و قدر قسمت است تیر و کمانم
 همیشه بر سخن نادرست سخت بنالم
 همیشه بر سخن ناپسند مرثیه خوانم
 لطایفی که بود شهرهٔ زمانه به نامم
 ظرایفی که مرصع نشان بود ز نشانم



به حیرتم که بگیرد؟ به حسرتم که ستاند؟
 خمیر مایه معنی زدست نامه رسانم
 ز گیرودار بهین چاهام سزاوار است
 مدد گرفت اگر خامه سخن ز بنانم
 چه حاجت است به اصحاب آسمان که بسوزد
 که بُرده گوی ز خورشید و ماه تیره شبانم
 همی فروزد و سوزد به بوستان محبت
 چراغ لاله شعری که داشت لاله ستانم
 نه آتشم رود از سر، نه لرزه بر تنم افتد
 ز تندباد حوادث، ز بیم باد خزانم
 هزار نقش بر آورد پیچ و تاب نسیم
 هزار چشمه تسنیم شد روان ز جنانم
 من آن نیم که بزنم به خویشتن به زیونی
 به وجه خیر و تصدق دهند آبی و نانم
 گلی که در طلب بوستان شعر من استی
 چگونه آب نگردد ز شرم شعر روانم
 بدین صفت که بر آشفته اند زلف سخن را
 دری گشوده نبینی به روی بخت جوانم
 ز خشکسالی میخانه ادب چه نویسم!
 از این فسانه که آسان نمی رود به زبانم
 چنان که زنده به گورند بخردان سخندان
 چگونه پای بکوبم؟ چگونه دست فشانم؟
 امید آن که رسد پرده دلم به مقامی
 گزند تا رسد «آذر» ز دور چرخ به جانم

قصیده



ز کجمداری این روزگار افسونکار
 چه سان به بام نشاطی عَلمِ توانم زد
 بیست دست زمانه، ولی چه دیوانی
 چگونه شرح دهد خامه روزگار مرا
 خروس صبحدم و مرغ شب همی خواند
 کدام رنگ تعلق گرفت آینه‌ای
 زبان قامت هجران کشید و می‌داند
 چگونه شعله‌آهی ز سینه سر نکشد
 مباد باد خزانی وزد به گلشن عیش
 نه بلبل، نه تذروی، چمن ندید به خویش
 نسیم گوی بگردان عنان که در گلشن
 ز رنگ و بوی توای رشک بوستان و چمن
 به خود چگونه نبالند خیل مشتاقان
 در آن چمن که گذار تو نازنین افتد
 به رهگذار تو جانان نشسته‌ام که مباد
 یکی به روی من و نقش تو نمی‌ماند
 قیاس دلبری دلبران شهر آشوب
 چنان که آتش رویت به پیچ و تاب افتد
 به شکر آن که منم عندلیب نغمه زنی
 غنیمت است اگر کاکلی بیفشانی
 به جای آن که نشیند به سایه سار گلی
 ز هر چه گویمت از آن نکوتری، گویی
 به منزلی نرسد عاشقی بدین هنجار
 ز دور گردش گردونه‌ای بدین رفتار
 که بود از خط و خال ستم تمام آثار
 علی‌الخصوص اگر دلبری بود عیار
 مباد آینه از جور چرخ بی‌زنگار
 به غیر روز سیاه و شبان تیره و تار
 نهال خم نشود تا نباشدش بر و بار
 که ننگ عشق کشیده ز کس ندارد عار
 مباد از سر شاخ طرب بزد دستار
 به غیر فاخته کوکوزند گه گفتار
 گل من است و ندارد تحمل خس و خار
 نسیم چهره‌گشا گشت و لاله باده‌گسار
 بدان شمایل شیرین و لعل شکر بار
 بنفشه جام بگیرد به کف به وجه خمار
 غبار تو بنشیند به دامن اغیار
 اگر هزار خزان آید و هزار بهار
 به پیش غمزه حُسنِ یکی بود هزار
 فغان بر آورد از گلرخان گل رخسار
 چه می‌شدی که برون آوری ز پایم خار
 تمتعی ببرد عاشقی از این گلزار
 شدم چو برگ خزان دیده‌ای به گاه بهار
 طبیعت تو برون است از قرار مدار

کدام آیت حسنی که لعبت‌ان چگل
 کدام بوی بهاری که در مقام قیاس
 همین بس است که با یاد غنچه لب تو
 چه می‌شدی مه من در طریق عیاری
 عجب نباشد اگر آتش فراقم سوخت
 خوشالبی که نبسته ست رنگ تو به خویش
 تو را به شکل و شمایل گرفته اند عیار
 به احتیاط بخوانند نسخه عطار
 سخن به خویش بیچد، فتد لب از گفتار
 سپرده باشم ره با تو کاروان سالار
 عجب نباشد اگر مانده ام زیار و دیار
 خوشا دلی که نگشته ست گرد استغفار

تجدید مطلع

چه فته‌ای، چه بلایی، که چرخ افسونکار
 نه هفت پرده چشم نشسته در خون است
 به نازکی و لطافت، به تازگی و تری
 به گاه نغمه زنی این منم به طرف چمن
 به غیر طوطی طبعم کجا به برگ گلی
 به حکم آن که تویی در مقابلم ای دوست
 خوشا به حال تذروی که در گلستانی
 غبار توسن شوقش ره فلک بندد
 تواز قبیلله و آل کدام سامانی
 کشیده ایم کمان خیال را، لیکن
 گرفت چرخش چرخم لگام هفت اقلیم
 چو آفتاب برآور سر از گریبانی
 ز شور بختی ما بنگر و ببین از پای
 نه آفتاب برآمد ز مشرق دل من
 ز تنگ چشمی ایام روزگار وصال
 چنان ز چشم چمن افتاده ام، گویی
 به سحر و معجز ناز تو می‌کند اقرار
 هزار جان و جگر سوخت آتشت زنه‌ار
 تویی چنان که نگنجد بهار در پندار
 حکایت قد و بالای تو فرو مگذار
 نویسد از من و ناز حبیب با منقار
 چه التفات کند دیده بریمین و یسار
 سحر به زمزمه شوق تو شود بیدار
 به شوق دیدن تو گر شود پیاده سوار
 که عاشق تو ندارد به هیچ روی قرار
 نکرده ایم به غیر از هوای یار شکار
 گذشت کار من و دل ز اندک و بسیار
 چو ماهتاب بتابان رخی به شب هشدار
 نشستم و ننشستم به دامنی چو غبار
 نه ماهتاب از این تیره شب نمود گذار
 فراخ عالم بر عاشقان بگشت حصار
 چنان که خار بروید از پس دیوار

چه مایه فکر وصال و چه مایه فکر فراق خدای را، جگرم خسته شد از این معیار
به وعده‌ای برسانم به منزلی، ورنه پسین عمر مرا نیست غیر روز شمار

تجدید مطلع

به غیر بکر و بدیع و لطیف زین سه چهار نداشت شعر منی همنشین و همدم و یار
ز پاره‌های تن شعر من توانی خواند لطیف گونه غزل نامه‌ها برون ز شمار
شمار صاحب دیوان اگر هزار بُود از این هزار بود نام من یکی ز هزار
عرو سکان سخن سنج حجلهٔ سخنم همه بدیع جمالند و نادره گفتار
عنان خویش سپردم به دست خیل خیال اگر چه بود مرا راه سخت و ناهموار
عجب مدار که رام من است زلف سخن عجب مدار به بازی گرفته‌ام دُم مار
ز سعد و نحس ادب آنچه شد به کابینم ستاره‌ای ست که روشنگری کند شب تار
گه خرام به بستان شعر و باغ ادب نبود جز سخن من موافق رفتار
ز آتش سخن ذوق دلنشین من است که روشن است هماره چراغ آل و تبار
ز آب ذوق من و انگبین طبع من است به مکتبی که بشد طفل دل صحیفه نگار
رسیده است دمی کز سر پریشانی به نظم خود خط بطلان کشم قلم کردار
ز بدگمانی باد خزان، بهار نگشت که من ز ناخوشی طبع خود شدم بیمار
به چیره دستی کار هنر نگر، که همی مرا چو نقطه به بازی گرفته این پرگار
به نزد سفته و ناسفته‌های شعر کسان من این شبه چه فروشم، کجا کنم اظهار
سفر ز خویش نمودم ولی جنون نگذاشت متاع خویش نمودم اگر در این بازار
خوشابه حال سری کاوند داشت سودایی خوشابه حال دلی کوفت برده‌ان مسمار
بدین صفت که بود دیدهٔ ادب در خون قضا نکرده به زاری، چنین دلی را زار
ادب بمُرد و دریغا در این زمانه نبود کسی که زار بگرید بر او چو ابر بهار

نیشته بر سر دولتسرای شعر و ادب

به خط خوانا: «آذر» کجا و این مقدار!

ز «آذر» نَسَبِ اِستم^(۱)

از لذت دیدار تو در تاب و تب اِستم
از جلوهٔ هنگامهٔ حُسن تو توان گفت
آمیخته تا لعل تو با شکر و شیر است
تا دست دهد دامن اُمید تو روزی
از شوق تو تا خون رود از مردم چشمم
روشنگر بزم چمن و گلشن عیشم
هنگامهٔ سوز غم و آوازهٔ دردم
دانی که چرا چهره‌ای افروخته دارم؟
تا خشک و ترم سوخته زین آتش سودا
ما را بنویسید که سر مشق جهانیم
زاییده و پروردهٔ این نام و نشانم
زین دست بود حجت من تا که نگویند
آگه نبود هرگز جز تیغِ زبانم
ذوق لب نوشینم و شمع طرب اِستم
مفتاح سحر گاهم و مصباح شب اِستم
بیت الغزل معرفت آن دو لب اِستم
عمری ست که بازیچهٔ دست طلب اِستم
صد منزل از این قافله گویی عقب اِستم
آتش به گلستان زده‌ای چون عنب اِستم
من زیر و بم پردهٔ ساز تعب اِستم
یعنی ز هنر تو خستگان ادب اِستم
شاید، که بگویند ز «آذر» نَسَبِ اِستم
ما را بشمارید کز ایشان سَبَبِ اِستم
نه زادهٔ بغداد و نه اهل حلب اِستم
فرزند فلان ابن فلان عرب اِستم
این گونه که از نظم کسان در غضب اِستم

چون سخت ننال دل آزردهٔ «آذر»

زین بی‌هنران تا به شگفت و عجب اِستم

۱- این مراتب به بهانهٔ انتساب این جانب به جد بزرگوارم جناب «لطفعلی بیگ آذر بیگدلی» سروده شد.

تقدیم به محضر مبارک حضرت آیه الله جناب آقای احمد انری قمی



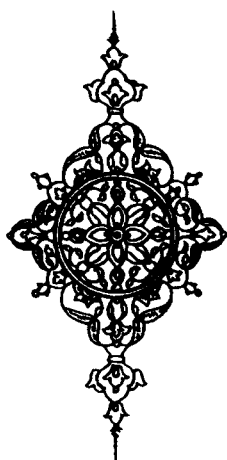
تا به میخانه وحدت گذری بود مرا	در سر از شوق بتان شور و شری بود مرا
بی خود از خویش شدم بر در میخانه عشق	تا از آن فتنه ساقی خبری بود مرا
سالک راه شدم طایر سیر ملکوت	به تولای تو تا بال و پری بود مرا
همچو شمع می که فروزد به شبستان وجود	سوختم تا که به پای تو سری بود مرا
همچو احمد که بود عرش به زیر پراو	کاش از عالم بالا خبری بود مرا
تا شناسیم به حق مکتب عرفان تو را	کاش بر درج معانی نظری بود مرا
گلشن احمدی از فضل تو آراسته گشت	کاش از این نخل برومند ببری بود مرا
تا تو سرمشق جهانی، به حقیقت گویم	چون تو استاد چه می شد پدری بود مرا
بحر با این همه گوهر به تمنا می گفت	کاش در دانه چو احمد گهری بود مرا
آن دیاری که در او چشم امید تو بود	می توان رفت، اگر هم سفری بود مرا
چون تو خضری که رسیده به لب آب حیات	کاشکی از پس این شب سحری بود مرا
بر من خسته و دل سوخته ای آیت عشق	لطف ها کردی و لطف دگری بود مرا

خشک شد چشمه نوشم همه از «آذر» عشق

کاش از فیض سحر چشم تری بود مرا

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, framing the central text.

مثنویات



غنامه



۴۰۵

نگارنده خط و دیوان من	سلام ای غم ای مونس جان من
تویی محرم جان و با دل ندیم	سلام ای غم ای آشنای قدیم
که جانانه چون کرد با جان ما	شنوداستان پریشان ما
نه من ناله کردم که نی در نفیر	غلامان به زنجیر زلفش اسیر
که در آسمان تیره کرده است ماه	چنان تاب داده است زلف سیاه
که هر لحظه خون خورد بیمار تو	چه گویم چسان کرد با یار تو
دلی کو که خود بی قرارش نکرد	چه صنعت که صانع به کارش نکرد
ز حوری سرشته جمالی ملک	نگارنده زرین کیلک فلک
چمیده به بستان جان سنبالش	سرشتش چو جان بود و آب گیش
به مستی بگو مست جام توام	غلامم غلامم غلام توام
بلندی عالم مرا پست گشت	ز خون جگر تا دلم مست گشت
گلایت چرا چون حبیبم تویی	خدایا غمم غم نصیبم تویی
که توفنده داریم از اشک و آه	چه باکم از این در گه و بارگاه

سریر دلم سطوت عشق داشت	همه را ح من راحت عشق داشت
چه شد باغبان عندلیبش براند	زغن ماند و حسرت نصیبش براند
چه آمد که گل بلبش را عتاب	عرق را به صورت نکرده گلاب
چه بودی که پرده تو را عار گشت	نهانخانهٔ عشق انزار گشت
چه گشتی که پروانه حسرت نصیب	جدا مانده از سوز و ساز حبیب
اگر وصل تو ناخوشایند بود	چرا جان به جانانه پیوند بود
همینم دلیل است و راه سبیل	که آتش فروزند بهر خلیل
شوم نقشبندی که نقشش کمال	شوم خط و خال جمیل و جمال
گشایم پری و گذاری کنم	زبستان جان برگ و باری کنم
چو آهو غباری گذارم به جای	که خورشید نابیندم جای پای
به آنجا سفر کرده اقبال من	که حسرت برد حور بر حال من
بگورایت صبح امید را	تو سرچشمهٔ نوش جاوید را
که ما را راحیلش کند یک نفس	که تا من نگویم ز باغ و قفس
خورانم از آن شربت عافیت	که عمرم دوروزه بود عاریت
کنم دردمندی مداوا به عشق	شوم پیک امید هر جا به عشق
کنم چاره از غم که این چاره ساز	شود از دلم زودتر در نیاز
بیفتم به پای خداوند عشق	رهانم دل خسته از بند عشق
مراد ز گوهر بسی خاک بود	که سیر دلم سوی افلاک بود
خدایا غم ده که مجموع ماست	که کار دل عاشقان با خداست
صدف نه که گوهر ندارد زغم	سری نه که افسر ندارد زغم
گرفته مهی در نقاب غم	فرورده خورشید در ماتم

من آن عاشقم کاو مرادم غم است

اگر روزگارم شود غم کم است

مثنوی



چندین مه و سال در جدایی	چندین رقمی ز بی وفایی
کس یار چنین خلاصه کی دید	ساغر به کف و تھی ز می دید
قدر من و دل به هیچ نشناخت	وامانده و دردمند نخواست
هر لحظه به دلبری فزون کرد	دل را به هزار عشوه خون کرد
خمار من و خمار جان بود	آن را که ز نام بی نشان بود
هر سوخته سوی اوست مایل	جان و دل و عقل کرده بسمل
مُردم بر آب زندگانی	چون شمع بسوختم جوانی
چون نی که بسوخت بند بندش	می سوخت ز عشق خود سپندش
صد شکر هر آنکه سودا و جُست	وز آتش بوی عودا و جُست
صد لطف ز دلبری به کامش	صد نکته ز عشق در مقامش
فرق من و او رقم همین جاست	صد نکته در این میانه پیدا است
دل و صف رخس نکرده مشتاق	با دیده شوق بسته میثاق
هر باده که نوبتی به ما داد	از جوربتان می جفا داد
دل یوسف و عشق شد زلیخا	جان و امق و مُلک حُسن عذرا
سرچشمه عاشقی نیاز است	محمود خلاصه ایاز است
مجموع شدم ز هر پریشان	باز آ که رهانی ام ز ایشان
ساز سخنم به سوز پیوست	در دیده هزار فتنه بنشست
باز آ که رقم ز هستی ام رفت	نرگس بنما که مستی ام رفت
من مست می الست باشم	فارغ ز بلند و پست باشم
گویند که آب رفته در جوی	رفته است و نیامدی از آن سوی
گر بادیه پُر ز خار باشد	استادن رهرو عار باشد
خواهم اگر این سلامت غم	باید باید شوم به ماتم

این هجر به وصل می‌کشانم
 ناگاه صلا زدند بر جان
 دیدم صنمی میانه باریک
 پندار درید و پرده در شد
 گلبانگ به گلبن آشیانه
 من جان به کف و ستاده چون شمع
 غفل ز سما و از سبو خاست
 در باغ ترنم آشیان داشت
 نرگس بنمود و دلبری کرد
 صوفی همه در رخش صفا دید
 او در طلب بزرگواری
 وصفی ز کمال کبریایی
 در هر زنجش هزار چه بود
 بر عاشق دل پریش مجنون
 آشفست چو سنبل چلیپا
 از فتنه او زمانه خاموش
 و امانده نگاه در نگاهش
 گل را رقصی ز نکبت او
 نوشتش همه آب زندگانی
 چون نقش کند سواد مویش؟
 معنیش به هیچ لفظ ناید
 درویش خود و توانگر دل
 این سان که به عزم گلستان رفت

این رشته به اصل می‌کشانم
 کآمد به سرای خویش مهمان
 در بردن دل ز نیکوان نیک
 موقوف سکوت هر خبر شد
 ساقی به کفش می شبانه
 اشک شوقم فتاده چون شمع
 هر دلشده‌ای به جستجو خاست
 در وادی لا مکان مکان داشت
 در ملکات جان سکندری کرد
 زاهد همه خط او خطا دید
 خلقی ز غمش به سوگواری
 در او همه آیت خدایی
 مبهوت ز روشنیش مه بود
 می کرد نظاره‌های موزون
 غارت شده دیده دل به هر جا
 وز نرگس او خمار در جوش
 بر سنبل و گلبن سیاهش
 دل آینه دار طلعت او
 سرچشمه عیش جاودانی
 آن را که شنیده گفت و گویش
 این سان که کرشمه می‌نماید
 بنشسته چو می به ساغر دل
 رفتار ز سرو بوستان رفت

یک لحظه ز محنتش نیا سود آن را که نخواستی جز او سود
 رفتم به سراغ می پرستی تا واره‌م از زمان هستی
 ای وای اگر مرا نبودی در گلشن حُسن او سرودی
 کار من و دل به دست او بود در ساحت آن فرشته خوبود
 دلدار بدین صفت که دیدم
 دل دادم و مهر او خریدم

آرزوی مرغ سحر



تا سحر مرغ سحر ناله کنان زار نالید ز بیدار زمان
 که مرا نیست سر و سامانی غم و اندوه مرا پایانی
 هر کسی سروقدی دارد دوست بهر من ناله و انده نیکوست
 تا سحر همدم باد سحرم لیک از رمز بتان بی خبرم
 نیستم در دو جهان یارایی همدم طوطی شگر خایی
 کاش مخمور نگاهی بودم فتنه چشم سیاهی بودم
 کاش پروانه رویی بودم عاشق سلسله مویی بودم
 کاش نقش دو جهان نقش بر آب می شد و ناله من چنگ و ریاب
 کاش دُردی کش میخانه بُدم کاش بر زلف بتان شانه بُدم
 کاش در میکده‌ها عریده جو می شدم صافی میخانه‌او
 کاش بود از می و مطرب خبرم رهنمون بود جهان دگرم
 کاش بودم صنمی را مجنون جانم از دایره عقل برون
 کاش وامق بشدم عذرایی کاش مجنون بشدم لیلابی
 کاش ناموس طبیعت بگسست از سم و بار دگر در پیوست
 تا منش زاده حوّا بشوم مست از باده و مینا بشوم

ناگهان می زده سرمستی چند	پشت پایی زده بر هستی چند
بشنیدند ز مرغ این الحان	که بُد از آتش غم سوخته جان
در پاسخ بگشودند بر او	سر هر نکته بر او موی به موی
ما به آوای تو بس مجنونیم	ما به سودای تو بس دلخونیم
ما به آه تو بخوردیم قسم	چشم پوشیده ز جمشید و ز جم
به تولای تو و آه سحر	اشک ریزیم به دامن چو گهر
عشق را تیغ بلا آختن است	کار عاشق همه جان باختن است
نالهای خاست گراز روی نیاز	بیش ارزده دو صد کعبه آز
آه از آن آه که گیر دره دوست	آه از آن ناله که حیرانی از اوست
گر تو را ظلمت شب گشت نصیب	روشنایی سحر هست حبیب
چون تو گشتی ز می الّا مست	پیش چشمت چه بلندی و چه پست

حیف باشد که تو با ما باشی

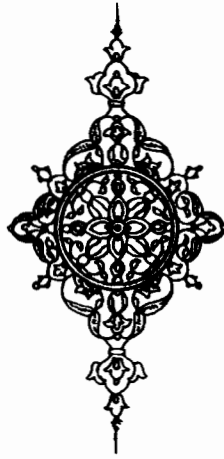
زاده حضرت حوا باشی

مثنوی

ای به عمرم تو روزگار نوید	ای گشوده دری ز صبح امید
ای گروگان سُنبل تو بهار	ای ندیده به عمر صبح خمار
ای دل انگیز تر ز شیدایی	آتشی تیز تر ز سوایی
از تو روشن ضمیر هر ساقی	ای به جام تو باده باقی
تو به میخانه خانقاه کنی	نه چو زاهد به زهد جاه کنی
چه فروشد به جز دعا درویش	چه خرد جز غمت زمانه به خویش
تو و آن بالّهای که در قسم است	بی تو هر جا دلی ست در ستم است
تو بیا روزگار شیرین کن	تو بیا رخنه بر دل و دین کن



قطعات



این قطعه تقدیم شد به «حسن» و «مُنا»

دو دل‌بند دوست ارجمندم جناب آقای محمد مصطفوی



۴۰۹

ای همه حُسن تو ست سحر آمیز	ای همه شوق تو ست شور انگیز
برده زلفت گروز سنبل و گل	عالم از نفحه تو، عنبر بیز
منم آن طایری که دست آموز	تویی آن طره‌ای که دست آویز
تا تویی در مقابلم نرود	خواب در دیده خیال انگیز
جز جفا چاشنی ندارد عشق	مشکن این عادت و مکن پرهیز
رسم عاشق گُشی مبر از یاد	خون عاشق به نیم غمزه بریز
تا تو طغرای سگه عشقی	نقش هستی نیر زدم به پیشیز
ای به صبح خمار ما می ناب	ای ز شوق تو ساغر م لبریز
تا تو گلچهره نوبهار منی	بُردم از یاد قصه پاییز
گوش کن گوش نور دیده من	ای مُنا ای عزیز تر ز عزیز
سرافتادگان به دامن گیر	گر بود اشک مشمرش ناچیز
پار سا باش تا بسوزانی	ز آتش عشق دامن پرهیز

رونق مکتب هنر می‌باش آبروی ادب به خاک مریز
نقل مجلس حدیث مصطفوی حسن است و منابه وجه تمیز
در جهان آرزوی ما این است
بر شما شاد بگذرد این نیز

وصف حالی است به اقتضای استاد علامه فقید جلال الدین همایی «سنا» :

افتاده به گوشه‌ای غریبم
غمخوار و انیس و یاورم نیست



امروز که نامه می‌نگارم	نقش من و ما به دفترم نیست
جز خون که چکد ز خامهٔ درد	رنگ دگری به جوهرم نیست
جز اشک به روی گونهٔ زرد	قندیل به قصر قیصرم نیست
سرگرم به کار درد خویشم	گر شاهد و شمع و دلبرم نیست
دارم سر بوستان ولیکن	پرواز دگر می‌ستم نیست
گر همدم و مونس مرا هست	در گنج قفس به جز پریم نیست
دادم ز کف و ز هستی خویش	جز آینه‌ای برابرم نیست
آن باده که ریزد از سبویی	جز دایهٔ درد پرورم نیست
از گردش نرگس خماری	جز خون جگر به ساغرم نیست
گشتم ز بر سپهر اقبال	آن سعد و سعید اخترم نیست
زاییدهٔ تیره بختی‌ام گفت	این گونه که زاد مادرم نیست
جز آه که می‌رسد به گردون	پیغامبر و پیمبرم نیست
دردا که ز سایه سار گردون	جز سایهٔ درد بر سرم نیست
ای عمر چنان که خویش دانی	تیری به کمان پیکرم نیست
زان آب روان که رفته در جوی	جز خار و خسی به بستم نیست

جانی که بر او نظاره بندم	چشمی که به یار بنگرم نیست
دستی که اجل فرو بکوبد	شب نیست چو حلقه بردرم نیست
احوال چنان که می نماید	جز خواب گران مقدّم نیست
گفتی چه کنی در آتش عشق	فرصت که دلیلی آورم نیست
اشکی نبود که تا به مژگان	بفشارم و پرده بردم نیست
تا نیم مژه به هم رسانم	آن سایه سنبیل ترم نیست
سودایی فتنه بتان هست	این سان که کرشمه می خرم نیست
آنجا که قبای دلستانست	جز غایت شوق در برم نیست
جز غمزه دلبران طناز	شمشیرزن و تکاورم نیست
تا داعیه بزرگواری ست	آن به که به دهر سرورم نیست
تا مغبچه غمزه می فروشد	جز دیده به سوی کافرم نیست
مهری بستم به ماهرویی	گر مهر به مهر خاورم نیست
پا در گرو جنون نهاده	در سینه اگر قلندرم نیست
جز درد مرا نبود دمساز	جز ناله یار شاطرم نیست
بشکسته دلم چه می توان کرد	آن مرهم مومیا گرم نیست
جز سوختن از غم عزیزان	فکری به سر سمندرم نیست
نقشی بسته اگر به سینه	جز «فاطمه» نام دخترم نیست
جز قصه سنبیل سیاهش	در باغ حدیث دیگرم نیست
جز نغمه دلکش «همایی»	گویی به لب سخنورم نیست
تا در صدف «سنا» ست گوهر	دیگر نظری به گوهرم نیست
می گفت دل از زبان «آذر»	افسوس که بخت یاورم نیست
ورنه به خیال وصل جانان	آتشکده ای چو مجرم نیست
چون شمع سحر ز پا فتاده	دیگر خبری ز آذرم نیست

قطعه‌ای است به نام دخترم فاطمه (فضیلا) بیگدلی آنری
و مختوم است به ثامن الحجج آقا امام رضا علیه السلام



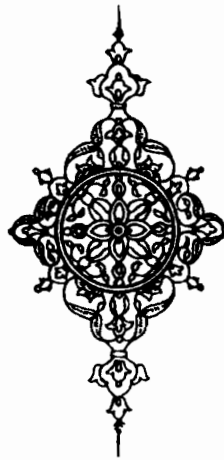
خانهای هست که ویران گردد	دخترم! جز دل طوفان زده‌ام
که به گرد سرجانان گردد	هیچ پروانه شنیدی چون من
این چنین سر به گریبان گردد	در پس زانوی غم همچو منی
عاشق زلف پریشان گردد	هیچ دلگشته چو من یاد آری
کافر عشق مسلمان گردد	غیر من هیچ سراغی داری
عاقبت آینهٔ جان گردد	یا شنیدی که تن رنجوری
مالک ملک سلیمان گردد	هیچ دیدی که هرمن صفتی
تا ابد شام غریبان گردد	هیچ دانی که شب قدر کسی
بخت را سلسله جنبان گردد	یا دلی را که به امید وصال
قصه‌های شب هجران گردد	نغمه‌های من و گلبانگ وصال
و آن گه از دیده به دامان گردد	اندک اندک جگری آب شود
به یکی نغمه غزلخوان گردد	آن شنیدی که به شاخی مرغی
گلخنی روضهٔ رضوان گردد	گلشنی ریشه بسوزد از بیخ
خذفی لؤلؤ و مرجان گردد	دخترم! هیچ شنیدی گویند
این چنین لایق جانان گردد	سرو جان من شوریده سری
ناله‌ای خیزد و توفان گردد	آهی از گنبد مینا گذرد
دست آموز گلستان گردد	مرغ شب در طلب هم‌نفسی
پاک از درِ یتیمان گردد	دامن آلوده به خون ناحق
غیر غم کیست که مهمان گردد	جان من! هیچ شنیدی بر دل
هدف ناوک مژگان گردد	دیده‌ای سینهٔ مجروح کسی

هیچ دیدی به شبستان وجود	شمع جان سایه ایوان گردد
دیدنی تر که زخوناب جگر	اشکی از دیده به دامن گردد
هیچ دانی ز تجلی گه غیب	شب تاریک چراغان گردد
ناخدایی طلب موج کند	زورقی کشتی امکان گردد
از دم تیغ به خون آخته ای	مرهم زخم فراوان گردد
دخترم! هیچ شنیدی غربت	تا کجا مایه حرمان گردد
غیر رخساره عاشق دیدی	شمع شبگرد بیابان گردد
خون عشاق دل از کف داده	عاقبت جوهر ایمان گردد
ظلماتی شود اندازه وصل	ظلمتی چشمه حیوان گردد
غیر اوراد سحر گاهی تو	نقطه ای نقطه پایان گردد
عنبر و عطر و عبیر عطار	از دم زلف تو اربابان گردد
هست شمع که به خلوت گه راز	چون من از گفته پشیمان گردد
راز بنهفته «آذر» دیدی	بدرد پرده و عریان گردد

هیچ دیدی ز غلامان چون من

چاکر شاه خراسان گردد

رباعیات



این سه رباعی به انضمام غزلی با این مطلع:
زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست این آن جراحی ست که مرهم پذیر نیست
بر رثای پدرم، جناب هادی بیگدلی آنری، ساخته و پرداخته گردید:



این عزیزی که ز مصر دل ما می گیرند یوسفی هست که از ما به جفا می گیرند
این نگینی که ز چشم فلک افتاده به خاک نازنینی ست که از ما و شما می گیرند

* * *



گرفت آن که تو را عالمی گرفت از ما ربود آن که تو را خاتمی گرفت از ما
ببرد آن که تو را همدمی گرفت از ما ز گنج عشق کلید غمی گرفت از ما

* * *



خمیرمایه عقل تو گر فلاطون است اشارت تو اگر بوعلی و قانون است
به غیر سایه تیغ اجل گزیری نیست اگر چه سایه نشین تو شمع گردون است

دو رباعی زیر به روانشاد فقید سعید سید عباس سخنی تقدیم گردید:



مفتاح دعا اگر دری و امی کرد یا معجزه‌ای کار مسیحا می کرد
یا دلشده‌ای خوب تماشا می کرد می دید غمت چه با دل ما می کرد

* * *



ای کاش دوباره دیده و امی کردی لطفی به غریب و آشنا می کردی
یک قند از آن دهان روا می کردی درد دل عشاق دوا می کردی

این سه رباعی به دوست فقیدم «سید حسین اسدی خوانساری» تقدیم شد:



فریاد که گل ز بوستان رفت افسوس که یار دلستان رفت
زین رفتن و روی پس نکردن آموخت چگونه می توان رفت

* * *



با رفتن تو قامت خورشید شکست مه دیده فرو بست و به سوگ تونشت
مرگ آمد و بگشود دری بر رخ تو دردا که به رویم در آمید ببست

* * *



از داغ لاله داغ غمت دیدنی تر است از مرغ شب حدیث تو بشنیدنی تر است
گیرم که دیده داشت دوصد گل در آستین لیکن گل سرشک غمت چیدنی تر است

این رباعی به علی، یگانه فرزند دوست عزیزم سید حسین اسدی خوانساری تقدیم گردید:



کی گویمت ای گل که چرا پژمردی زین پژمردن چه بر سرم آوردی
لیکن ز تو این حدیث می دانستم رفتی و علی را به علی (ع) بسپردی

به مناسبت پیوند ازدواج سعید و نسرين:



تا حجله بیاراست دم فروردین از روضه عشق و از بهار یاسین
یک سبزه خطی به گلرخی گشت قرین آن سبزه سعید گشت و آن گل نسرین

این رباعی در صفت «فریدالدین» فرزند دلپند حضرت استادم جناب آقای مرتضی جواهریان ساخته و پرداخته گردید:



آن که رخساره او حجت فروردین است
به تماشای رخس خیره گل و نسرین است
یا به ذکر قد او فاخته در تحسین است
به یقین گلبن حسن تو «فریدالدین» است

این هفت رباعی که از خامه ناتوان این حقیر جاری گشت، اهدا شد به نورچشم خانوانه مفخم طباطبایی نژاد، به بهانه تولد طاهای عزیز و دوست داشتنی، امید که مقبول افتد.



دانی که چرا همدم تو نسرین است یا بستر ازبوی گل عطر آگین است
یا گل به تماشای تو در تحسین است تاریخ ولادت تو فروردین است



طاهایی و رمز و معجز قرآنی سامان ده عاشقان بی سامانی
در بزم حضور، نقطه پایانی الحق، به نشانه تحفه یزدانی

* * *



تا گل ز گلستان رُخت چیدن داشت تا طرز نگاه کردند دیدن داشت
تا خنده به لبهای تو پاییدن داشت لبخند بهار جای خشکیدن داشت

* * *



تا زلف تو روزگار ما کرد سیاه تا چشم تو دل برد به یک نیم نگاه
خورشید در آمد از در و گفت به ماه «لا حول ولا قوّة الاّ بالله»

* * *



گر عاشق و معشوق نبودی مقصود یا عاشق دلخسته نمی سوخت چو عود
ناز تو قدم رنجه کجای می فرمود ای ماه! ز صحرای عدم تا به وجود

* * *



چشمیت به نگار خانه چین ماند ای ماه! رُخت به لوح سیمین ماند
تا جنبش زلف تو به آیین ماند من کفر نگفتم ام اگر دین ماند

* * *



ای آن که چو شوق در دلم جا کردی یا دفتر عشق را تو امضا کردی
یا قفل سکوت خانه را وا کردی پیوند زمانه را تو معنا کردی

رباعیات



جان پیش دوید و خاک راهش بوسید دل دیده شد و طرز نگاهش بوسید
تا رفت سخن ز کفر زلفش دیدیم لب باز شد و جمله گناهش بوسید

* * *



ای آمدنت همه خرامیدن و مست ای پیش قدت سرو گلستان همه پست
گرفته زلف تو فسونی بکند افتد به پای تو چه هشیار و چه مست

* * *



ای عشق! دل مرا به خود و امگذار این دلشده را واله و تنها مگذار
هر جا که سخن می رود از غمزه دوست از بهر خدا، دل مرا جا مگذار

* * *



روزی که صبا سلسله جنبان تو گشت وز نکبت زلف تو جهان جان تو گشت
امروز به فکر دگرانی ای دوست آن روز به جزمی که به قربان تو گشت

* * *



این نیست که من سوزم و تو ناز کنی هر لحظه هزار فتنه آغاز کنی
ما در ره عشق تو بسوزیم چون شمع تو با دگران در وفا باز کنی

* * *



هر چند به رویت نظری دوخته بودم هر چند به سینه غمت اندوخته بودم
هر چند که دل ز آتش غم سوخته بودم آموخته آن بود که آموخته بودم

* * *



سر سلسلهٔ اهل جنونم کردی عqlم بگرفتی و زبونم کردی
ننشسته بدم چو مهره پیش پایت کز نرد محبتت برونم کردی

* * *



در دیر مغان عزیزکی دارم من از حوری به تمیزکی دارم من
در دست نسیم چیزکی دارم من عنبر سا و مشکبیزکی دارم من

* * *



بی نام تو زندگی حرامم بادا بی ذکر تو خون دل به کامم بادا
من نور تو در آینهٔ دل خواهم بی بادهٔ تو زهر به جامم بادا

* * *



آنان که تو را به لطف بنواخته‌اند جان در قدمت به رایگان باخته‌اند
از بهر تو ای گوهر یکدانهٔ من با خوب و بد زمانه هم ساخته‌اند

* * *



گفتم بستان، گفتم بین روی مهم گفتم فتان، گفتم نظر کن نگهم
گفتم که به دلبری چسانت بینم آن گاه کرشمه کرد و گفتا که شهم

* * *



ای کاش تو را از نظر انداخته بودم یا از همه عالم به تو پرداخته بودم
یا گوی به چوگان غمت باخته بودم یا با غم مهجوری تو ساخته بودم

* * *



ای کاش ز سودای غمت سوخته بودم در آتش جانسوز تو افروخته بودم
بر گلشن حُسنِ نظری دوخته بودم کوکوزدن از فاخته آموخته بودم

* * *



جز ساغر بخت تو دل افروز نشد جز بادهٔ دولت تو لب دوز نشد
سوز دل ما در آرزویت، افسوس زین شعله شب سیاه ما روز نشد

* * *



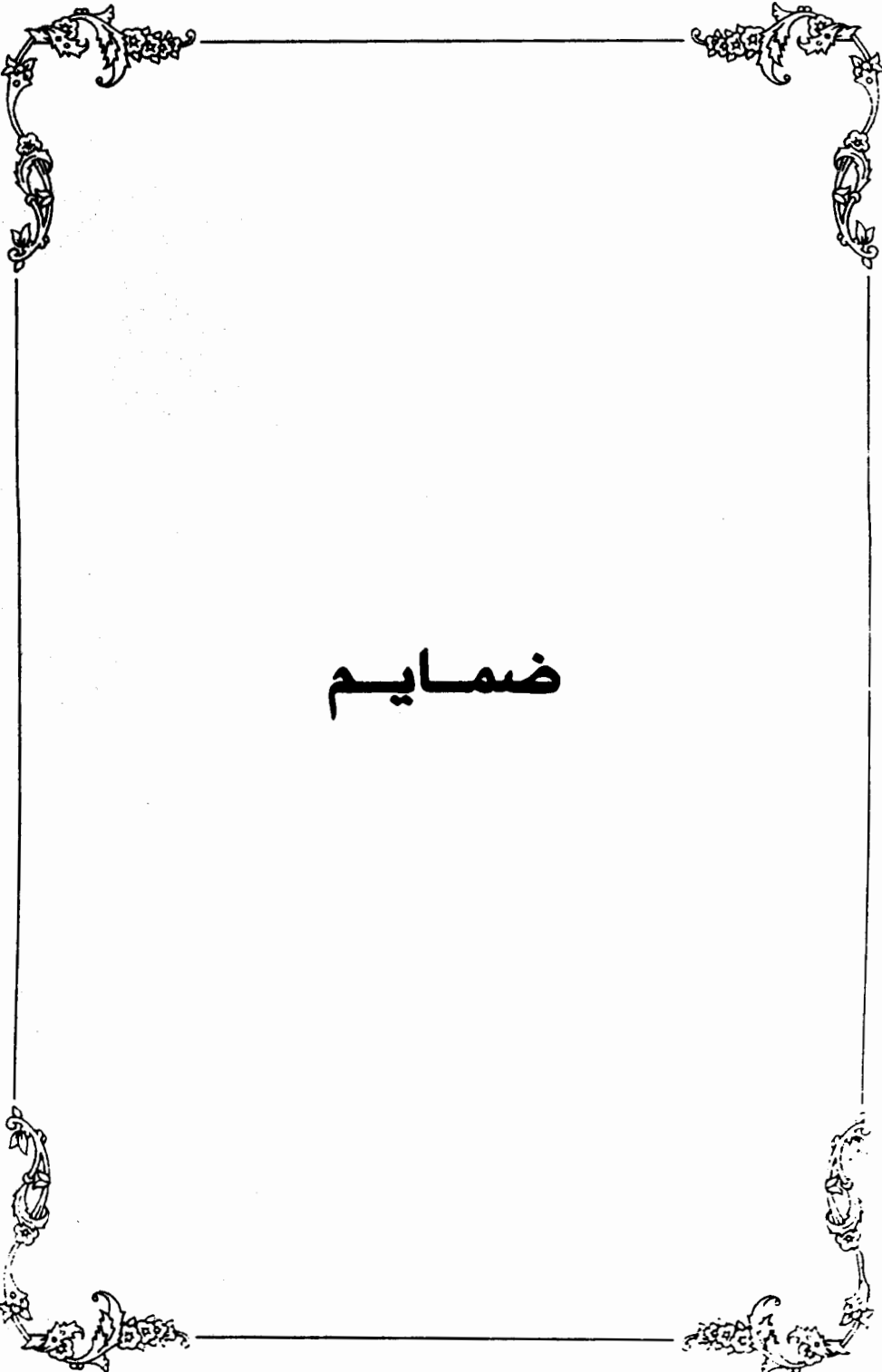
در دیده اگر ز تو نشانی ست مرا بر سینه جراحت از کمانی ست مرا
چون شمع سحر ندیده جانی ست مرا مگذار مرا، هنوز آنی ست مرا

* * *

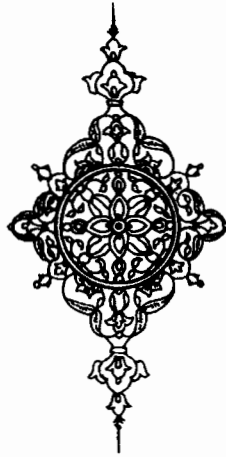


جز اشک مرا همدم دردانه نماند جز خون جگر مرا به پیمانه نماند
گفتی چه کند مرغ دل ما، افسوس جز داغ جگر سوز مرا دانه نماند

* * *

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, enclosing the central text.

ضمائم



بنام خدا

حضور دوست مکرم و معظم جناب آقای بیگدلی آذری

امیدوارم که همیشه تندرست و شادکام باشید. پس از مدتها مهجوری و بی خبری، پیک مراد نامه جان پرور شما را توأم با قصیده‌ای بلند، که بی شک از امتهات قصاید فارسی است، عزّ و صول بخشید. چندین بار از ابتدا تا انتهای آن نامه شورانگیز را خواندم و سخت مسحور این خامه توانا و این فصاحت کم مانند شدم. سرتاسر قصیده شرح هجران و ماجرای دل غمدیده‌ای است که در آتش فراق عزیزی سوخته است. این سوز و گداز، در تمامی این چکامه زیبا به چشم می‌خورد و سرگذشت روزگار سیاه شاعری دلخسته را شرح و بیان می‌کند. البته انتخاب این وزن و قالب شعری که جناب آقای شریف صادقی برگزیده‌اند، قالب مناسبی است برای نشان دادن رنج بی‌پایان پدری که سخت در دام غم و اندوه روزگار افتاده است. این وزن و ردیف را هم شاعرانی بزرگ چون رهی معیری و هلالی جُفتایی برای بیرون ریختن احساسات و رشحات طوفانی روح خود انتخاب کرده‌اند، ولی قصیده جویای آن غزل، که از جان دردمند شاعری توانا تراوش کرده است، بی شک جزء یادگارهای با ارزش و جزء ذخایر ادبی عصر ما خواهد بود. امیدوارم این اظهار محبت دوستان و ارسال این گونه مرائی جهت همدردی موجب تخفیف آلام و درد پنهانی شما شاعر توانا را میسر کند. درخاتمه از خداوند متان برای شما و سرکار خانم صبر و شکیبایی آرزو می‌کنم.

ارادتمند عبدالحی میرزایی

کل نفس ناشقه الموت

وقتی که به وسیله تلفن از فاجعه مؤلمه‌ای که برای فاضل عزیز روی داد آگاه شدم، سوختم و غزل زیر را فی البدیهه ساختم و به دوست ارجمند، برادر عزیزم، شاعر خوش قریحه، آقای محمد علی آذری بیگدلی تقدیم داشتم.



ای فاضل مؤدب و شیرین زبان من	ای نورچشم و آبروی دودمان من
قلب من از مصیبت مرگت کباب شد	ای مایه تسلی و آرام جان من
تا بیک غم ز مرگ توام داد آگهی	افروخت شعله وار تن ناتوان من
ای نازنین چه شد که ز من روی تافتی	می بین به جان خسته و قد کمان من
گیرم که خسته از من آسیمه جان شدی	از مادرت چه، ای ثمر بوستان من
با مویه‌های زار «فضیلا» چه می‌کنی	ای آفتابم، ای قمر آسمان من
بعد از توای نوای خوش آهنگ زندگی	شور ترانه نیست دگر بر زبان من
بعد از تو زندگانی دنیا به من حرام	ای مایه حیات من، ای نوجوان من

جان «وفا» گذاخت از این ماتم بزرگ

داغ تو سوخت یکسره تاب و توان من

محمود شریف صانقی (وفا)

۷۳/۶/۲۵

این قصیده در پاسخ اظهار لطف شاعر بلندپایه جناب آقای شریف صانقی (وفا) و در رثای فرزند دلبندها (فاضل عزیز) ایفاد و انشاد گردید.



ای نوبهار، ای چمن، ای بوستان من	هان ای صفای دیده، ای گلستان من
ای طرّه تو پرشکن از پیچ و تاب عشق	ای کاکل تو سلسله جنبان جان من
از بوستان حُسن کدامی که این چنین	قفل از زبان گشود دل نغمه خوان من
ای دست خط حُسن تو طغرای عاشقان	ای سگّه محبت و صاحبقران من

ای خال و خط حُسن تو سرمشق بیدلان
 ای خونبهای غمزه تو این و آن عشق
 ای صورت تو وجه مثالی نیافته
 ای مام روزگار عقیم از مثال تو
 ای لعبتان چین و چگل در قفای تو
 ای مُشک سوده غالیه سای عبیر تو
 ای آب و آتش از تو بر آمیخته به هم
 ای کاشکی سمند اجل در قفا نبود
 دردا ز جور چرخش این چرخ کجمدار
 بودم به سینه گوهر جانی ولی نبود
 گویی نصیب ما ز ازل بیش از این نبود
 تا می رود ز خون جگر می به ساغرم
 لیکن به خامه ازل بر نوشته است
 هر کاسه کوزه ای که فلک زیر خرقة داشت
 پوشیده نیست بر چمن و باغ و بوستان
 ای چرخ چاره ای کن و ای دیده همتی
 مُشکل که دیده بی خبر افتد ز داغ عشق
 جز دست نامرادی دردا به روزگار
 بالاتر از سیاهی گفتی که رنگ نیست
 جز سینه محبت و جز سنگ انتظار
 خوش می گذشت باتو مرا روزگار وصل
 دعوی دوستی و محبت چه می کنی

ای نکته دان معرفت ای خُرده دان من
 ای رونمای فتنه تو این و آن من
 ای سیرت تو نقش زمین و زمان من
 ای فاضل من ای اثر جاودان من
 ای برده دین و دل ز من و دودمان من
 ای آب و رنگ لعل تو نام و نشان من
 ای همچو شمع گشته قرین و قران من
 یا خود عنان نتافته بود از عنان من
 ماهی بشد ز شست و تیر از کمان من
 ای خاک تیره لایق تو ارمغان من
 خاک تو سر مه گردد و دل سر مه دان من
 مُشکل بود تحمل رطل گران من
 هرگز خطا نکرده پیر مغان من
 بشکست کاسه گر به سر ناتوان من
 یعنی دگر بهار ندارد خزان من
 یعنی که بی ستاره بود آسمان من
 خامه اگر سوار شود بر بنان من
 یک تخته و انکرد کسی که از دکان من
 خون شد سواد دیده ز سوز نهان من
 کو آسیا که نرم کند استخوان من
 دردا فراق آمد و شد همزبان من
 خون شد دل من و جگر دوستان من

بر حال زار خسته دلان رحمت آورد
از کوی یار ما به سلامت نمی رود
شاید همی، حرام کند پیر می فروش
از پرده‌های ساز محبت شنیدنی است
عنوان این چکامه به پایان نمی رسد
اکسیر شد به بوتۀ نظمت نظام شعر
بود از «وفا» ی خامۀ آتش زبان تو
دودی که خاست از جگر دودمان من

«آذر» چه جای گفت و شنودی که بسته‌ای

امید خویشتن به هوالمستعان من

به بهانهٔ عروج ملکوتی فاضل عزیز و مهربان، فرزند شاعر گرانمایه محمدعلی بیگدلی آذری :



ای تو همیشه آینه، مشکن دل مرا
در سینه‌ام قرار نمی گیرد ای دریغ!
خاکستر دل است که بر باد می رود
بر جان من شراره فکندی ولی چواشک
همچون سپند بر سر آتش نشسته است
تار دلم ز زخمۀ دردت گسیخته است
پاییز بود و فصل فسرده که زنده کرد
گوی می همین به یاد تو بودن دل مرا

بخت سیاه بود که مویم سپید کرد

از من گرفت امید و مرا ناامید کرد

از تو به دل غمی ست که گفتن نمی توان
داغت هنوز در دل من شعله می کشد
گفتن نمی توان و شنفتن نمی توان
این است آتشی که نهفتن نمی توان

بی تو دمی به خنده لبم و انمی شود در موسم خزان که شکفتن نمی توان
 شام فراق توست که پایان پذیر نیست این است آن قصیده که گفتن نمی توان
 یک قطره اشک چاره گرد کدورت است الا غبار درد، که رُفتن نمی توان
 در گوهر خیال تو لطفی نهفته است ای گوهر نسفته، که سُفتن نمی توان
 ای گرم خواب ناز در آغوش سرد خاک دانی که بی تو یک مژه خفتن نمی توان

جز آه در بساط من و سینه‌ام نماند

غیر از غبار درد بر آینه‌ام نماند

محمد علی مجاهدی (پروانه)

این قصیده تقدیم شد به شاعر گرانمایه و استاد ارجمند
 جناب آقای محمد علی مجاهدی (پروانه) دامت تأییداته



ای اوستاد نظم گهر پرور شیرازه بند دفتر شعر تر
 شرط نظام نظم تو شور انگیز وصف جمال شعر تو افسونگر
 حکم تو را حکیم سخن پرداز با دیده ادب به جهان بنگر
 دانی که چیست همت طبع تو از هفتخوان شعر و ادب بگذر
 در خاطر زمانه همی ماند الفاظ سفته تو سخن گستر
 طبع تو را رقم نتواند زد جز نظم سخته و قلم باور
 خاک زمین به بوی تو عطر آمیز مرغ هوا ز طبع تو صورتگر
 خیره ز نقش‌بندی تو «مانی» نقش تو رشک بت‌کده آذر
 صاحبقران سکه هفت اقلیم طغرای نظم بسته بدین زیور
 معنای آسمان ادب این است بر تو کمینه پایه بهین اختر
 بالای طبع تو ز هنر زربوش نظم هزار ساله تو را زرگر

غوغای ذوق تو ز قیامت بیش	عنقای طبع تو ز تجرد بر
پیکر تراش عشق و جنون تا کرد	اندیشه کرد و کرد تو را پیکر
تا پردهٔ تو بود به ساز عشق	هرگز نبود نغمه از این خوشتر
ای از طبیعت همه مستثنی	وی از طبایع همه بالاتر
نظم تو را که پرسد از گردون	فرق شبه که داند از گوهر
رندی و زهد هر دو به سر برده	زین دو گزیده رندی بر دیگر
ای در رواق میکده‌ها پیدا	وی در ضمیر باده‌کشان مُضمَر
گواز کدام باده تو مدهوشی	می را چنین هنر نبود در سر
تا در خمارخانهٔ خمّاری	ساقی پیاله گیر از آن ساغر
شمع کدام سایهٔ ایوانی	کز تو به جانمانده خاکستر
در بوتهٔ خیال ظریفان نیست	افسون کیمیای تو افسونگر
سر نسخهٔ طبیب مسیحایی	پیچیده نافهٔ تو به مُشک تر
ای طعنه‌ها زده به مسلمانی	ای برده رشک طرّهٔ تو کافر
پیچیده‌ای به کار سر زلفی	چون پیچ و تاب نرگس و نیلوفر
از حلقه‌های طرّهٔ عیاران	بسته به دست خویشتن انگشتر
از بحر عشق جز صدف سینه	هرگز نکرده‌ای طلب گوهر
صحرا ندیده پای سمنند تو	چون تو ندیده کس به قلندر در
تا بگذری به خیر از این عالم	خُم می‌کشی به دوش و سبوبر سر
چرخ زمان ز چرخش جام تو	دور فلک ز گردش تو چنبر
کاری مکن که گنج قفس ماند	صیّاد من ز جور تو مُشتی پر

هرگز ترانه بهتر از این ای دل

هرگز فسانه بهتر از این «آذر»

هوالحق

این چکامه، پاسخ قصیده بلندی است که غزلسرای گرانمایه جناب آقای محمد علی بیگدلی آذری برای اینجانب سروده بودند.



آذر مزن به خرمن من «آذر»!	ای از قبیله «شرر» و «اخگر»
آتش که آفریده ز شعر تر؟	جز تو، که التهاب سخن داری
دریای طبع توست، گهر پرور	طبع سخن خروش تو توفان جوش
کس قدر زر نداند جز زرگر	از گوهری، بهای گهر پرسند
باید شناختن خزف از گوهر	هر نظم را، که شعر نباید خواند
شعر و، هزار مرحله بالاتر	نظم و، هزار مرتبه پایین تر



در بوتۀ زمانۀ افسونگر	چندی اگر مذاپ شدی از درد
شد همچو زر، عیار تو افزونتر	از پیکر تو کاسته شد، اما
کی طبع مرد تابد، از آن سر؟	درد است و ابتلا، محک مردی
دین باوری نیاید از این کافر	این است مشی گیتی با مردان
دامن مکن چو چرخ پر از اختر	ای چرخ پرستارۀ شعر، ای مرد!
طبع تو بود و، طبع سخن گستر	آیینۀ تمام نمای شعر
سلمان مرید تو شود و بوذر	تا کفر زلف دوست، مراد توست
آن نقشبند، خامۀ صورتگر	صهای هفت جوش به دستم داد
در کام ما مدام، می خُلر	یعنی که: شعر مست تو می ریزد



بالم شکستی و دل حق باور	صیتاد خواندی ام ز چه از ترفند؟
کی گنجد این حدیث تو در باور؟	نی تو شکاری و، نه منم صیتاد

فصاد، رگ گشاید از حکمت	بیند اگر دُمَل، بزند نشتر
رسم من است مهر و، نمی آرد	نخل و فابه غیر محبت، بر
بس خارها که پای دلم آزد	بال و پرم نشست به خون اندر
عمری دم از علی زدم و آتش	حیدر میان ما و شما داور



نشاخت قدر شعر تو را، الّا	طبع سخن شناس سخن پرور
تا از وفا نزیاید، الّا جور	تا از بشر نیاید، الّا شر

ویرانه باد مدّعیان را، کاخ

آباد باد می‌کدهٔ «آذر»

محمد علی مجاهدی (پروانه)

این قصیده تقدیم شد به شاعر ارجمند «صائم کاشانی»



گدا چگونه کند دل ز آستان کریم	گرفتم آن که نیامد ز کوی دوست نسیم
چه گویمت که به تنگ آمده حلیم و سلیم	ز کجمداری این چرخ کجمداری دوست
علاج کار کجا افتد به دست حکیم	به بوته‌ای که بجز درد کیمیایی نیست
چرا به دور بمانم ز التفات عمیم	کنون که ما خضر عشق خوان غم باشد
به غیر پیرهن تو سراغ در یتیم	چه اشکها که فشاندم ولی نمی گیرد
فتاده نطع تو بر آستان ناز و نعیم	که گفته است بجز خون دل در این عالم
نشانه‌هاست تو را، لیک جز نشانهٔ بیم	ز تندباد حوادث ز کجمداری چرخ
چگونه چشم ندوزد به خانهٔ تو کلیم	از آن دهان که حدیث تومی رود شب و روز
چنان که خرمن گل در خیال ابراهیم	چنان بر آتش رویت خیال بر بستم
سزا است آن که به میخانه‌ات شویم مقیم	چنان که کاسه به در یوزگی بگردانم

یکی به دیر صفا و دگر به مروء تو
هزار دیده نظر باخت خامه در کف عشق
چنان هلال تو را بر کشم که با انگشت
به جز نسیم سر زلف عنبر افشانت
به بوی غالیه سای تو بسته ام امید
به دوستی که بدیدم من از شما امروز
نماز حاجت ما راست باد زین دو حریم
که غمزۀ تو مبادا غلط کند ترسیم
تو را نشانه بگیرند دلبران و سیم
ندیده ایم نسیمی که بیخته به شمیم
چنان که زنده شود جان ناتوان به نسیم
ندیده ام سر مویی خلاف عهد قدیم

تجدید مطلع

نه چرخ سوده به درگاه تو سر تعظیم
چه فتنه ها که نشانی به تیغ غمزۀ عشق
دلی که حدّ وفای تو را نگه دارد
به ارمغان دل و جان آورند بهر تو لیک
من آن نیم که دم از شعر تر ز نم صائم
بزرگوارا! با آن که آب شعر ترم
ولیک حدّ خداوندی ات کجا داند
مگر ز بیخ تو شاخی ثمر دهد ورنه
ز شرم عزّ و جلالت به گاه نظم منم
به پاره های جگر نقش یار می بندم
چگونه مدح تو گویم که در طراز سخن
کدام نقش ببازم که سر خط اقبال
چه مکتب است که در روزگار اهل هنر
گرفتم آن که هما سایه افکند «آذر»
چگونه دم نزنم از محمّد (س) و آلش
کمر به خدمت تو بسته است هفت اقلیم
چه غمزۀ ها که فرود آورد سر تسلیم
کجا برون بنهد پای خویشتن ز گلیم
به هوش باش که «آذر» چه می کند تقدیم
مگر قصیده ای از باب دل کنم تنظیم
به آبر و ببرد آب چشمۀ تسنیم
به غیر چشمۀ خورشید و آفتاب کریم
چه نطفه ها که بماند به روزگار عقیم
به طبع ناخوش و لاغر به وصف زشت و ذمیم
چنان که بانگ صریر تو می دهد تعلیم
تو استوار چو کوهی و من چو عظم رمیم
به غیر غمزۀ حسنت نمی کند تفهیم
که غمزۀ تو به طفلی نمی دهد تعلیم
به غیر سایۀ صائم کجا بود دیهیم
به منصبی که تو را داده است ربّ رحیم

چنان نسب که نصیب تو نازنین افتاد چرا به خاک نیفتد به خیره عرش عظیم
 مرا ببخش اگر خامه سرگران افتاد به طره طره زلفت گذشت شب از نیم
 چنان نبشته به خون جگر به خامه عشق به سینه‌ام که نباشد به سان این تقویم
 از این دوروزه هستی به تنگ آمده‌ام خدای را، برهانم از این عذاب الیم
 هزار شکر که بعد از هزار سال وعید رسید دست تظلم بر آستان کریم
 گزند آن که مبادا رسد به حضرت تو
 امید آن که تو را آب و آفتاب ندیم

انجمن ادبی سخن (کاشان)

ز هر آفرینش سخن برتر است سخن ز آفرینش بهین گوهر است
 حضور مبارک استاد بزرگوار و سرور عالیقدر، دوست گرانمایه و شاعر بلندپایه، حضرت
 استاد محمد علی بیگدلی «آذر» دام مجده العالی، با سلام و تحیت و با عرض ارادت از ژرفای
 دل، این که پاسخ نامه مهر آفرین جناب عالی به تأخیر افتاد بر من ببخشاید، زیرا مسافرت‌های پی در
 پی تابستانه، ابتدا سفر به مشهد مقدس و سپس به اصفهان، موجب گردید که این توفیق از حقیر
 سلب گردد، تا زودتر حضور مقدس آن جناب ابراز تشکر داشته و نسبت به محبت‌های بی‌شائبه و
 صمیمانه آن سخنور اندیشمند پاسخ گفته و شعری ناقابل، که همانا زیره به کرمان فرستادن است،
 ارسال دارم. اعضای انجمن ادبی «سخن» کاشان، به ویژه هیئت علمی انجمن، ضمن ابراز درود
 از لطف حضرت عالی بی‌نهایت سپاسگزارند. در پایان از درگاه یکتا ایزد جهانیان برای حضرت
 عالی آرزوی سعادت و سلامت دارم.

با دروهای گرم و دوستداری
 صائم کاشانی

و اینک پاسخ به قصیده استادانه آن جناب :

سلام بر تو الا ای بزرگ مرد سلیم قلم تو راست غلام و سخن تو راست ندیم
 فدای خامه مهر آفرین و شیوایت که هست شعر لطیف نسیم را ترسیم



فروغ چشمه مهتاب شعر دلکش توست
 فروغ فرّ تو نازم که مشتری خواهد
 صفای نظم تو دارد بنای شعر بلند
 فری به فرّ تو ای آفتاب چرخ سخن
 به کش نهاده به پیش تو ماه دست ادب
 به ماهتاب دهی درس معدلت سر مشق
 زلال شعر دل انگیز و جاودانه تو
 هلا که بی تو غم را فزود درد فراق
 هلا به سینه سینایی سخن سوگند
 مر این چکامه تو را نیست در خور پاسخ
 به آذری که فکندی ز مهر بر جانم
 گرفت آذر شعر تو «آذرا» در دل
 به حرمت تو نگیرم دل از وفات به عمر
 درود بر تو فرستد همواره ذوق ز شوق
 به ملک شعر تویی ای بزرگوار حکم
 تویی که نظم تو باشد به اقتدار قرین
 ز آسمان نگاهت ستاره ها جاری ست
 سپاس خالق محبوب و مهربانی را
 قسم به تیغ محبت به جز خیال رخت
 ز لطف باده مهرم ببخش پی در پی
 تواز سلاله شعری و از قبيله فضل
 بزرگوار ادیبا! پذیر از «صائم»
 همواره باد تو را جامه طرب در بر

که لطف آب روان دارد و صفای نسیم
 شود به کوی تو ای آسمان مقام مقیم
 دوام شعر تو دارد قوام نظم قویم
 زهی به جاه تو ای ماه کهکشان دیهیم
 فرود کرده به نزد تو خور سر تعظیم
 به آفتاب کنی مشق مکرمت تعلیم
 ربوده آب ز رخسار چشمه تسنیم
 الا که بی تو دلم را ندّم شده است ندیم
 به طور شعر تویی با کلام ناب کلیم
 مر این ترانه تو را نیست قابل تقدیم
 کجا توان که کنم نظم در خوری تنظیم
 که بر کرامت طبع تو آورم تکریم
 که در حریم تو خلف وفا بود تحریم
 سلام بر تو فرستد همواره طبع سلیم
 به شهر حلم تویی ای سترگ یار حلیم
 تویی که شعر تو باشد به انتظام ضمیم
 بدانند آن که ببینند به دیده تنجیم
 که داد مهر تو را ای فروغ جان تعمیم
 که رخم عاطفه را کس نمی کند ترمیم
 کنون که هست تو را عزم ای عزیز عظیم
 که عالم است بر این مدّعا به علم، علیم
 ترانه ای که برد دل ز دلبران و سیم
 همیشه باد تو را ساغر وصال قسیم

تقدیم به جناب آقای فیضی کاشانی ، استاد ادب فارسی



چو قفل زبانم دهان باز کرد	به نام تو این قصه آغاز کرد
به نام تو ای خوشتر از آفتاب	شکوفاتر از غنچه ماهتاب
نشاطی در انداختی در چمن	ببردی دل از سنبیل و نسترن
به یادت خزانی دل من نداشت	چو اردیبهشتی که بهمن نداشت
تو را شاهی غیر گلها نبود	به گلشن اگر جای امان نبود
چه کفر است زلف تو بنیاد کرد	که دلهای غمدیده آباد کرد
چه طاقی ببستند در دین تو	که طاق ظفر بسته آیین تو
چو انگیخت سحر تو با کیش ما	عصا را شکستند در پیش ما
گذشته است کار از مسلمانی ام	به مهر تو مهر است پیشانی ام
مگر از تو خیزد نوایی سحر	شود پرده سوز و شود پرده در
ز غیرت ملک در تو تابی نخورد	بیچید بر خویش و آبی نخورد
تویی نغمه را نغمه آغاز کن	تویی پرده عشق را ساز کن
به ساغر می عافیت سوز کن	شب تیره عاشقان روز کن
اگر جام خواهی زبزم الست	زبزم حریفان مکش پا و دست
نکرده قماری که چشم تو کرد	که از شوخ چشمان بیرده ست نرد
در این باب چشم تو گر رهن است	نه مستهجن افتاده مستحسن است
ز بس گفتم از چشم مخمور و مست	مرا التفاتی که رفتم ز دست
ز پا افتادم مرا دست گیر	نشام به دامن سرمست گیر
مروت نباشد که آب حیات	تو باشی و ما تشنه این فرات
کنم تیزتر آتش تیز را	بسوزانم این زهد و پرهیز را
به جوش آورم باده ناب را	بگیرم زخم دیده خواب را

کنم کاسه از چشم لولی و شان
 پس آن گه بنوشانمت ساغری
 از آن می که گریک دم آید به جوش
 به گلبانگ مرغان بر آرم سرود
 از آن نقش سنبل به پرچین ماست
 که گفته است از درد مرهم گذار
 بگیریم زلف چلیپای عشق
 به ابروی جانان نیازی کنیم
 بیا در به روی گُهر وا کنیم
 بیا پای بر فرق دنیا گذار
 قضا و قدر را به بند آوریم
 به آوردگاهی ببازیم سر
 به بیژن رسانیم در قعر چاه
 بیا تا کمند وفا زین کنیم
 بیا چاره دل به ساغر کنیم
 بیا تا نباشیم در بند کس
 بیا وامق روی عذرا شویم
 به صحرا چو مجنون گذاری کنیم
 چه شویم دست از طربخانه ها
 خماریم و افتاده در پای خُم
 غم توبه هر رهگذر پا گذاشت
 چرا دل ببندم به زلف نگار
 سبوسازم از خاک دُردی کشان
 که از طور دلها بر آری سری
 کند تخته دکان باده فروش
 به چنگی زنم دست در چنگ و عود
 که صورتگر عشق در چین ماست
 سر عمر بر سینه غم گذار
 بیفتیم یک چند در پای عشق
 خراب او فتاده نمازی کنیم
 بیا دیده خویش دریا کنیم
 به دریا دل خویشتن وا گذار
 کمان دار را در کمند آوریم
 که از گوی و چوگان نباشد خبر
 یکی قرصه نانی از دست ماه
 بیا توسن عشق آذین کنیم
 بیا مستی عشق باور کنیم
 تو مست ولا باشی و من عسس
 ببینیم شیرین و شیدا شویم
 گذاری به لاله عذار کنیم
 چه مانیم غافل ز میخانه ها
 چه بنشسته ای بی محابا، فُقم!
 مرا از گرانباری ام جا گذاشت
 به سیب زنخدان و یاقوت یار

گل تو به باغ ادب چیدنی است	نوای تذرو تو بوشنیدنی است
سخن نزد تو عافیت سوز شد	ز هنجار تو خامه لب دوز شد
تویی تا به بحر ادب گوهری	مران از درخویش این مشتری
که تو طرفه گوهر فروشی و من	دلم بسمل افتاده جانم ثمن
تک تازی تو نبیند غبار	در این رهگذر تا تویی تک سوار
به فیضی رسانید این چامه را	به خون دل آغشته این نامه را
شنیدم ز کلک هنر پروران	که «فیضی» بود او ستاد زمان
به بستان تویی تا تذرو دری	بنالد زغم «آذر» از بی پری
ستیغ سخن از تو بالا گرفت	ز آب تو نخل ادب پا گرفت
تو افراختی سرو اندیشه را	تو پرورده ای بیخ این ریشه را
تویی کاخ شاهنشاه ادب	ز تو تاج بخشان گرفته نسب

مرا مدعی بس لطیف افتاد

خداوند گارم جوابی نداد

هوالرحیم

سلام به حضرت آذری بیگدلی، لطیفه نگار شعر و شاعری!

منظومه شریف متضمن مثنوی، پس از یک ماه اخیراً به دستم رسید و بسیار لذت بردم. همچنین به منظور افتتاح انجمن «محیط» به آستان مقدس قم شرفیاب شدم، اما به زیارت حضرت تعالی نایل نگشتم. امیدوارم شاداب و فارغ البال باشید. مثنوی کوتاهی سروده تقدیم گردید، امید است مورد قبول طبع و قاد شما شاعر بزرگوار قرار گیرد.

سلامی به آهنگ شعر دری	بدان چامه بند سخن گستری
سنن سنج و گوهر کش و لعل پوش	به شعر دری تُندر پُر خروش
خداوند شعر و زبان آوری	نشانی ز آذر بت «آذری»



بت آذری آفت دین ماست	به شمشیر ابروی کین ماست
خدا را چه نازند و لولی و شند	بدین مایه خوبی عجب دلکشند
رسید از تو شعر بلند قوی	چو روز و شب آیت مثنوی
که هم غمنوا بود و هم شاد بود	ز مضمون خوش بیت آباد بود
دریغا که آن قاصد سُست کیش	به دستم رسانیده روز پیش
و گرنه به پاسخ درنگی نبود	میان من و یار رنگی نبود
مرا مهر تو یار شرمنده کرد	بدان مایه شعر دری زنده کرد
امید است گر بخت یاری کند	شبی با تو شب زنده داری کند
که «فیضی» شکوفا به لبخنده است	به اُمید دیدار آینده است
دگر واجب آمد که اندر ختام	درودی فرستم به یاران تمام

به ویژه بدان یار «برقع» نسب

سلامی فرستم به عرض ادب

مصطفی فیضی کاشانی

۷۰/۸/۲۵



این قطعه تقدیم شد به شاعر عالیقدر جناب آقای سید مصطفی فیضی کاشانی

ای همه اصحاب آسمان به غلامی	بسته میان را به پیشگاه جمالت
خامه گردون به تربیت چه نویسد	گر نکنند وصف روزگار کمالت
دلشدگان بسپرنند دل به دلالت	گمشدگان بسپرنند ره به دلالت
آن که به فخرش ستوده عالم بالا	خاک شود خاک در گذار جلال
عرش ادب را شکسته طرف کلاهی	نبض سخن می زند ز قرعه فالت
طرفه غزلها شنیدم و نشنیدم	نادره گفتار همچو سحر حلال
جلوه به جان می دهد تغزل حسنت	هوش ز سر می رود ز حسن مقالت

تا که بود آبدار طبع روانت	طعم تعلق دهد رسیده و کالت
کنگرهٔ عرش را صفیر برآمد	صیت سخن را مؤذنان به بلالت
تا که قبای تو بود و قامت موزون	دست تمنا گرفته گوشهٔ شالت
بام تجرد در آسمان ضمیرت	حسرت عنقا گشودن پر و بالت
غیرت سلطان بقای نام و نشانت	حسرت درویش جاه و منصب و مالت
تا بود آیین مهتری به کمینت	فتنه به پامی کند کمند غزالت
تلخ به دشنام کن بسی که بر آید	جان من خسته از جواب و سؤالت
پای تعلق کجا رسد به مقامت	دست تمنا کجا رسد به وصال
پیر مغان و امیر میکده داند	باده حرام است غیر جام سفالت
تا که منم بیخود از سبوی تو ساقی	بر دگران کی رسد نیابت حالت
گوشه نشین گشته‌ام به گوشهٔ چشم	رفته‌ام از یاد خویشتن به هلاکت
تا تویی ارباب «فیض» را به معانی	رشک برد گوهری به درِ لآلت
عطر ببارد نسیم از دم زلفت	مشک بساید سحر ز باد شمالت
صحن زمین آیتی ز نقش و نگارت	طبع هوی مشکبوز ناف غزالت
قسمت دور قمر ز هالهٔ رویت	چرخش مهر فلک ز دور نوال
دود کدامین جگر بود که دو عالم	آیینه باران شود ز گرد ملالت

کس نتوان غیر خورده دانی «آذر»

فهم کند خط حسن و دانهٔ خالت

هوالکریم

حضرت استاد محمد علی بیگدلی آذری، شاعر فعل و توانا

بعد از سلام، از محبت حضرت تعالی در ارساں چامه و غزلهای ناب و دلنشین سپاسگزارم و
با دست شکسته پاسخ گونه‌ای منظوماً تقدیم می‌دارم.



خطی که به دیده آشنا بود	آمد ز دیار آشنایی
چون سرمه سواد دیده ها بود	خطی که چو خط موی دلبر
چون نافه خطه ختا بود	مُشگی که شمیم عطر سایش
یا مژده هُدهُ سبب بود	پیک آمد و داد نامه دوست
گویی که نوازش صبا بود	از زلف غزل گره گشوده
چون باد بهار مُشگ سا بود	یا چامه عنبرین شمامه
در غمزه چو شوخ یار ما بود	هر بیت هزار بیت ابکار
زر چامه قاقمین قبا بود	این لفظ لطیف ناز پرورد
مهر و مه و تیر با سها بود	قول و غزل و ترانه با هم
زر خلق و بدیع چون نیا بود	بشکفت اگر حفید «آذر»
آری همه جا هنر نما بود	خواندم اثر بدیع طبع
مرآت ضمیر اصفیا بود	یک قافله شیشه صفا داشت
یاد تو کجا به یاد ما بود	بی آن که از این شکسته احوال
وین دام ز دامی قضا بود	یک سال فتاده ام به بستر
ذکر همه شب خدا خدا بود	دانی که ز درد چون شباويز
بر پای که پایه بقا بود	دانی که نیارم ایستادن
هر عهد که بسته بر وفا بود	یاران قدیم در شکستند
هر زخم گران ز اقربا بود	فریاد ز جور خویش و پیوند
چون عهد شهید کربلا بود	هر عهد که بسته شد به یاری
آن روز که آب و آسیا بود	پیرامن من گرفته بودند
هر رشته که بسته بر صفا بود	و امروز بریده دشمن و دوست
ور «آذر» از آن میان جدا بود	گویم که کسی به یاد من نیست

گفتم که رسد به ساحل از موج «آذر» که به ورطه ناخدا بود
دیدم به خلاف دیدهٔ خویش «آذر» نه که او به یاد ما بود
لیکن سخنان آن سخن سنج کز لطف صحیفهٔ دعا بود
چون اطلس و پرنیان زربفت بانسج لطیف پُربها بود
بر سفرهٔ آشتی نشانید اندیشه که سخت مبتلا بود
یاران قمی همه فراموش کردند کسی که در بلا بود

«فیضی» همه را دعا رساند

شاید که یکی به یاد ما بود

کاشان

سید مصطفی فیضی کاشانی

به نام خدا

به مناسبت تألمی که دست داد، نه تنها فکرم اجازه نمی‌دهد که کلامی موزون بگویم، بلکه تار و پودم نیز درهم گسسته است. لذا این شعر شکسته را به پیشگاه آقای «محمد علی آذری بیگدلی» شاعر و استاد گرانقدر که غرق مصیبت است، تقدیم می‌دارم.

ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم

با من سخن بگو!

فاضل که بود؟!

شاگرد من نبود!

آموزگار شهر ادب بود، مهر بود

چابک سوار دشت جنون و فسانه بود

او یک قصیده بود، غزل یک ترانه بود

او شاه بیت یک غزل عارفانه بود



پرواز بود، شاخه گل بود، اوج بود
 دریای مهر بود، وفا بود، موج بود
 چون موج هم شکست
 تندیس پاک خویش به دریا سپرد و رفت
 راهی دراز و دورتر از بیکرانه‌ها

□

ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم
 در چهره شکسته تو نقش بسته است
 افسانه‌های تلخ
 ای شاعر عزیز!
 بر من غزل بخوان!
 از او بگو!
 دُر دانه تو کو؟
 آن عندلیب نغمه زن خانه تو کو؟
 اکنون شکسته مطلع شعر و ترانه‌ات
 چون شعر من «شکسته» و چون قامت تو خم
 خاموش شد چراغ فروزان خانه‌ات
 امانه، غم مخور!
 گر پُر سمت عزیز تو، دُر دانه تو کو؟!
 شعر تو کو، قصیده و افسانه تو کو؟!
 با من بگو!
 با هر کسی که با تو بگوید، سخن بگو!

فرزند من، عزیز دل و آرزوی من
 پروانه وار ساکت و آرام پَرکشید
 پرواز کرد و رفت
 بر شاخسار گلبن باغ جنان نشست
 آن قوی بی قرار من و یادگار من
 بر آشیان نشست

□

ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم
 صبرت زیاده باد!
 عمرت به سان نوح!

عباس فرساد

۷۳/۶/۲۵

این قصیده در پاسخ اظهار لطف شاعر عالیقدر جناب آقای عباس فرساد، سروده شد.



جواب دوست نگفتن طریق احسان نیست
 عزیز من اگر امروز فرصت آن نیست
 هزار طعنه زد دشمن شنیدن آسان است
 ولی کشیدن بار فراق آسان نیست
 به رهگذار غم دوست تا نظر کردم
 کسی چو دیده من آشنای هجران نیست
 به تهنیت چه نویسم که خامهٔ ایام
 به خیره خیره نویسد نصیب من آن نیست

چه گویمت چه کشیدم ز دیده و دل خویش
 که جز سراچهٔ خونی نصیب ایشان نیست
 چو اشک گمشده‌ای ره به دامنی نبرم
 به روزگار چو من طفل بی دبستان نیست
 دریغ و درد که از دور روزگار امروز
 به غیر گوهر اشکم سری به دامن نیست
 ندیده‌ام که اسیری به باغ نشناسد
 که ناله‌های دل من ز بیخ دندان نیست
 خزان رسیده کند فهم این سخن ای دوست
 به غنچه رشک برد آن گلی که خندان نیست
 طراز پیرهن ماقبای کس نشود
 که داغ اشک جگر سوز ما به دوران نیست
 ز کجمداری دور فلک همنی دانم
 که داغ من به دل کافر و مسلمان نیست
 که گفته است که در رهگذار مهر و وفا
 سرم نشیمن سودای ماهرویان نیست
 به حیرتم که کدامین جرس بجنباند
 دلی که سلسله جنبان زلف جانان نیست
 به کفر زلف تو ای دوست می‌توان گفتن
 که عشق سلسله جنبان اهل ایمان نیست
 شنیده‌ام ز کمانخانهٔ دو ابرویت
 که هیچ باب چو دار الشفای جانان نیست
 به بوی آنکه در آبی به بوستان چون گل
 کدام پیرهنی چاک تا به دامن نیست

ز شور بختی اقبال ما به دست نسیم
 به سنبل توبه جز نامه پریشان نیست
 به آستان تو جاننا سپرده ام نظری
 اگر چه نامه برم هدهد سلیمان نیست
 به جان دوست که شرمنده غمم ورنه
 عزیز تر ز تو و نامه تو مهمان نیست
 چه شهد بود در آن «یک شکر» همی دانم
 که نیستان تو در هیچ شکرستان نیست
 خراج بندتر از نظم تو ندیده فلک
 خراج گیر تر از شعر توبه دوران نیست
 غلط بود ز من این رای و این ادب نی نی
 چو سخته شعر تو در خطه خراسان نیست
 اگر چه حکم گزار قبیلۀ ادبم
 ولی چه سود که مهر توام به دیوان نیست
 به بوستان ادب تا ضمان شعر تری
 صلاح کار دگر با من سخندان نیست
 گرفتم آن که بدادی دُری ز دریایی
 کجا سپارم آن تحفه ای که ارزان نیست
 چنان که بر سر گنج هنر چو گنجوری
 معین است در این ملک چون تو سلطان نیست
 که رفته است از این دیر دیر پای «آذر»
 که آمده است که سر تا به پا پشیمان نیست

اثری است مطبوع و محزون که از خامهٔ توانای شاعر گرانمایه جناب آقای هادی فرساد جاری و به این حقیر اهدا گردیده است.



غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست
 چرا که در دل معشوق عهد و پیمان نیست
 هزار درد به دل دارم از جفای حبیب
 ولی چه سود، که محبوب فکر درمان نیست
 فسرده خون به رگ عاشقان ز بی مهری
 عجب مدار، اگر یک سری به دامن نیست
 بنای عشق نهادند ز اول خلقت
 چو رمز عشق دگر واژه‌ای به دوران نیست
 سپرده‌ام به مهی سنگدل عنان دلم
 به شوربختی من اختری به دوران نیست
 امیر عشق منم، کوس عاشقانه مزین
 چو من به روی زمین عاشقی بدین سان نیست
 روم شکایت دل با که در میان بنهم
 ستم پس است که زبندهٔ مسلمان نیست
 عنان متاب بتا! اما چه کرده‌ایم مگر
 نظر به دست نکردن طریق احسان نیست
 کرم نمای که جان را فدایی تو کنم
 بدان که هیچ بلایی چو درد هجران نیست
 زیار شکوه نداریم، هر چه بادا باد
 چه سان کنیم که از کرده‌اش پشیمان نیست

ز هجر یار، خدا سوختم در این وادی
 چو من شکسته دلی اندر این بیابان نیست
 بریخت دژ و گوهر از زبان خود «آذر»
 چو او به باغ سخن بلبل سخندان نیست
 مگر تو عهد نبستی به دوستان «فرساد»
 بسوز و شکوه مکن گروصال جانان نیست

هادی فرساد

تقدیم شد به «فروغ»

یگانه فرزند دلپند ادیب فرزانه جناب آقای شریف صانقی «وفا»



در آبه دیده دل تاره نظر بز نیم	در آ که رشته جان را چو شمع سر بز نیم
مگر گذار تو افتد به بوستان ورنه	در این چمن به هوای که بال و پر بز نیم
مگر به پرده نشیند «فروغ» تو، ورنه	چگونه مهر سخن بر لب قمر بز نیم
به تار زلف تو دست قضا به بند آریم	به خاک پای تو پا بر سر قَدَر بز نیم
سبوی میکده ما به خون نشسته بیا	غنیمت است که پیمانۀ دگر بز نیم
بدان اشاره که فرمود غمزۀ هنرت	نعوذُ بالله! اگر حرفی از هنر بز نیم
حباب عمر اگر هم رکاب ما گردد	قدم به بحر غم عشق پا به سر بز نیم

کشید صبح خماری به شام غم «آذر»
 کجاست میکده تا حلقه‌ای به در بز نیم

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای محمد علی آذری بیگدلی، این غزل در پاسخ اظهار لطف شما و ارسال آن
 غزل خوش هنجار سروده شد.



بیا مگر نفس از نفحه سحر نزنیم
 بیا که رشته جان را چو شمع سر نزنیم
 در این محیط سراسر نفاق و خودبینی
 چه مایه حیف بود حرف دل اگر نزنیم
 چرا من از تو جدا باشم و توازن دور
 که گفته است که ما سر به یکدگر نزنیم
 جدا ز روی تو چون مرغ نیم بسمله ام
 بیا بیا که از این بیش بال و پر نزنیم
 سوی شکسته دلان مومیای مهر فرست
 گرت هواست که فریاد از جگر نزنیم
 چرا ترش بنشینیم و تلخ بر خیزیم
 چو طوطیان ز چه رو خود دم از شکر نزنیم
 چرا به ریشه جهل و نفاق و بدبینی
 به پشت گرمی هم تیشه و تبر نزنیم
 در این هوای نفس گیر و عشق و عاطفه سوز
 چرا نفس به هوای خوش سحر نزنیم
 چرا به مردی و مردانگی عَلم نشویم
 چرا به تیغ صفا، قهر را کمر نزنیم
 چرا به گوشه غمخانه معتکف باشیم
 چرا به باغ، به وقت بهار، در نزنیم
 قضا به نیروی سرپنجه پشت ما بشکست
 که گفته است که ما پنجه با قدر نزنیم
 بدیدم آن غزل دلنشین خوش هنجار
 چرا چو افسر شاهانه اش به سر نزنیم

در آن محیط که روی تو روشنی بخشد

روا بود که دم از زهره و قمر نزنیم

«وفا» صواب بود هر کجا که هست «آذر»

خُمش نشسته و دیگر دم از هنر نزنیم

محمود شریف صادقی «وفا»

۱۲ خردادماه ۷۰

نثار روان شاعر فقید و دوست از دست رفته‌ام «حاج تقی برایی»



ای گل و سنبل وای نسترنم	از تو سرسبز بهار و چمنم
حلقه زلف تو دست آویزم	طره سنبل مویت سمنم
ای رخت طعنه به مهتاب زده	ای لبان تو عقیق یمنم
از نوای طرب انگیز تو بود	به نشاط آمده مرغ سخنم
تاب گیسوی تو می داند و بس	عاشق زلف شکن در شکنم
از فراق تو به گردون بر رسید	واحسینای من و واحسنم
روز تاریک شد از آه دلم	شب نیاسود ز رنج و محنم
بی تو کی ناله دمی بگذارد	چنگ بر گیرم و راهی بزنم
پیش از این خانه من بود بهشت	بعد از این ساکن بیت الحزنم
تاج عهد تو به سر بنهادم	گرچه باز یچه چرخ گهنم
بر سر خاک تو بنشسته و لیک	باور از بخت ندارم که منم
در هوای تو بسوزد چون شمع	گر بود رشته جانی به تنم
خامه را خواهم تا بنویسد	دلنشین شعر تو را بر کفنم
بی تو شیرین سخنی جا دارد	نشانم را اگر کوه کنم
شده صد چاک گریبان دلم	در غمت گشت قبا پیرهنم

رفتگی و تازه براتم دادند داغ طغری شد و شد سکه تنم
وصف آیین و حیرانی بود گرمی گشت زبان در دهنم
طاقتی کو که ننالد «آذر»
از پریشانی زلف سخنم

بسم الله الرحمن الرحيم

در پاسخ اظهار محبت عزیزان، شاعران عالیقدری که در ماتم برادرم فقید سعید شادروان
«حاج تقی براتی» اشعاری را انشاد فرمودند.



برادری که مرا مهربان تر از جان بود	بهار عاطفه در فصل برگریزان بود
به مهربانی دلهای مهربان سوگند	دلش به تابش خورشید پرتوافشان بود
گرفت بهره وافی ز عمر کوتاه خویش	بلند مرتبه در جایگاه ایمان بود
ز پیش دیده من چون خط شهاب گذشت	دریغ تو سن عمرش چرا شتابان بود
میان ما دو برادر به دوستی که وداد	تجسمی ز کمال دو جسم و یک جان بود
همیشه بود به هر کاریار و یاور من	به پشت گرمی او کار من به سامان بود
کسی نگفت ز کارش مگر به خیر و صواب	به نیکنامی و وارستگی نمایان بود
جز این نگفت کسی ایزدش بیامرزد	که پارسا و خدا ترس و پاکدامن بود
ز بوستان ولایت چه رنگ و بویی داشت	به مدح آل پیمبر هزار دستان بود
میان اهل ادب داشت عزتی به سزا	ادیب و فاضل و خوش صحبت و سخندان بود
به نکته سنجی و نوآوری مقالاتش	تمام روشن و آمیخته به برهان بود
به سینه داشت فراوان ز اهل بیت حدیث	به سعی و همت خود آشنای قرآن بود
به روی آینه های شکفت بالبخند	فسرده حالی دل را صفای باران بود
ز ما جدا شد و با خیل قدسیان پیوست	که بی قرار شکوه و صفای رضوان بود

در این مصیبت جانسوز رأفت یاران
بیان آن همه ایثار و مردمی آن روز
سروده‌های بدیع و چکامه‌های بلند
قصیده‌ای که کشید «آذری» به زیور طبع
مرا عنایت «پروانه» اوستاد سخن
شراره‌های دلش را مگر به نظم کشید
خدا ز غم دل «آشفته» را نگه دارد
بزرگواری «فولادی» و «فراز» و «وفا»
فکند بر دل و جانم «امید» نور امید
ظرافتی که در آمیخت «فیض» با احساس
ز سوی «میره‌ای» آن ذاکر ارادتمند
به غمگساری دل دوستان مدد کردند
به این بضاعت ناچیز شرمساری من
ز خاص و عام برایش هزار دست دعا
دهد پناه خدایش به قرب رحمت خویش

چو این قصیده به پایان رسید با غم و آه

تو گفתי عمر مرا الحظه‌های پایان بود

با امتنان و احترام

محمد رضا براتی

هو

به محضر استاد و ادیب و شاعر گرانقدر، پدر داغ‌دیده، جناب آقای آذری بیگدلی به عنوان
عرض تسلیت در رثای یگانه فرزند عزیز و محترمشان که چهل روز قبل به لقاء الله پیوسته‌اند،
تقدیم گردیده، جسارت ورزیده و پوزش می‌طلبم.



اگر که آذری فاضلِ خوش الحان نیست
 به بزم عشق میارید سینه بی داغ
 به هر کسی ننمایند راه مخفی عشق
 به هر غمی که شناسند راه درمان هست
 خدای، کشتی عاشق به ناخدا سپرد
 به هر بهار گل و سبزه و چمن زیباست
 نبسته است خردمند دل به این دنیا
 بپوش چشم ز نیک و بد جهان دنی
 به نزد دوست «گرامی» ز هجر دم ببرند
 که وصل باشد و غیر از رضای جانان نیست

از عدم توانایی خود در محضر آن بزرگوار معذرت می طلبم. امید است در تسلی خاطر
 مبارک آن حضرت و سرکار علیہ خانم آذری بیگدلی مؤثر افتد، هر چند به مقدار دژه ای.

شریک غم آن جناب

حسن گرامی: ۷۳/۸/۵

تقدیم به مادری داغدیده

با عرض تسلیت به حضور خاندان محترم بیگدلی آذری، به ویژه والدین داغدار جوان ناکام



زیبای من، ای جوان ناکام
 رفتی تو چرا به سوی دریا
 ای گوهر پاک و تابناکم
 این گونه غمین و ناتوان است
 ای فاضل من، مه دل آرام
 ماندیم همه غمین و تنها
 بنگر توبه خواهرت فزیلا
 در فکر برادر جوان است
 بودی تو که یاور «محمد»
 روح توبه آسمان پریده
 از چیست یگانه نوردید،

ای گوهر جاودانه «فاضل» بودی توبه عقل و علم کامل
 ای مایه زندگانی من ای گوهر جاودانی من
 فریاد زخم منم «فریده» چون فاضل من کسی ندیده
 دردی به دلم کنون نهان است چون «فاضل بیگدلی» جوان است
 هیئات که اواز این جهان رفت پروازکنان به آسمان رفت
 خواهد ز خدای خویش «مزگان»
 صبری بدهد بدین عزیزان

اقدس کاظمی (مزگان)

۷۳/۶/۲۶

این قصیده غزل گونه، در جواب چکامه غم انگیز شاعره ارجمند سرکار خانم اقدس کاظمی
 سروده شد.



بس که سودای تو دل و دین بُرد من چه گویم چه بر سرم آورد
 مردم دیده ام به خون بنشست تا که نقش تو را به دیده سپرد
 نادره نظم دلنشین تو را می توانش بدیع و بکر شمرد
 نقشبند نگارخانه چین حسرت روزگار تو می خورد
 ساختن با فن سخندانان هنر توبه یاد من آورد
 بوسه من به دست تو نرسید من ندانم، که نرخ بالا برد
 کس نداند به غیر چامه تو چه فزون کرد بر دل و چه سترد
 کهنه میخواره را حریفی نیست در صف می کشان به غیر از دُرد
 نرگسان تو رسم میخواری کاشکی یاد من نمی آورد
 شوربختی نگر که گاه بهار همه اسباب خرمی افسرد
 گره از کار غنچه و امی کرد گر گل طبع من نمی پژمرد

باد نفرین به شاهباز قضا که جگر گوشه‌ام به پنجه فشرد
بس که هجران درید پیرهنم بس که جان و دل مرا آزد
ابر در چشم من عقیم افتاد
شمع در شام تیره من مُرد

محمد علی بیگدلی آذری
اوایل مهرماه ۱۳۷۳

بسم الله الرحمن الرحيم

به بهانه عروج ناگهانی «فاضل» نور دیدهٔ ادیب سخنور و شاعر هنرپرور، جناب استاد محمد علی بیگدلی آذری (آذر) این ابیات سروده شد.



فاضل یگانه طوطی خوش گفتگوی من رفتی چرا ز بزم من ای سبزه روی من
ای نقش خوش نگار به ایوان آرزو بر باد داد نقش قَدَر آرزوی من
سروم، صنوبرم، سمنم، سوسنم، گلم ای جاودان ستارهٔ در گِل فروی من
تنها نه دوستان ز فراق گریستند تر بود زین مصیبت چشم عدوی من
این سان که سینه چاک شد از فرقت حبیب باطل تو همتی است گمان رفوی من
نگذاشت گوشه‌ای ز جگر را نکرده خون زهری که ریخت دست قضا در سبوی من
بی لطف پنجه‌های تو ای آفتاب صبح مشکل توان گشود غم توبه توی من
آشفته مو چنان ز فراقم که بشکند دندان‌های شانه به هر تار موی من
بیچاره شد ز حوصله‌ام صبر، ای عجب جز دست صبر کیست دگر چاره جوی من
ای آب من به خاک کنون رویم آشناست رفتی و شد بدل به تیمم وضوی من
بر آتش تنور دلم بسته راه آه بغضی که خورده صد گره اندر گلوی من
ای پیر رازدار خدا را فسون چرخ بگشود قفل بسته ز راز مگوی من
یاران دگر به میکده‌ام از چه می‌برید طی شد زمان سرخوشی وهای وهوی من

تقریر آشنایی‌ام ای آشنا چه سود
آبی به غیر اشک پیاپی رُخم نشست
شاید، که شب به سرکشد این جامهٔ سیاه
می‌سوزم از عطش به هوای توای زلال
ای زعفران زچهرهٔ من باش بر حذر
«آذر» شکست فتنهٔ قلاب سنگ دهر
تسا می‌رود نوای غریبی ز کوی من
حاشا که شد به خون جگر شستشوی من
تا از نظر شد آن مه خورشید خوی من
هیئات آب رفته‌نپاید به جوی من
ترسم که رونقت ببرد رنگ و بوی من
هم جام زرنگار تو و هم کدوی من

«صوفی» ز سرگرانی میراجل مرنج

بُو کز برای تسلیت آید به سوی من

دکتر محمد افخمی اردکانی

(صوفی)

یا مستعان

محضر مبارک جناب آقای محمد علی بیگدلی آذری، دام توفیقانه
با نهایت تأسف درگذشت عزیز از دست رفته و جگرگوشهٔ آن دوست عزیز را تسلیت
عرض می‌نماید. سربلندی برای شما، صبرمادر گرامی‌اش و آمرزش روح پاک آن جوان نیکو
سرشت را از درگاه حق توانا آرزو مند است.



باز دست ستمگر ایام
باز شهباز تیزچنگ زمان
باز صیاد چیره دست قَدَر
بار دیگر سپهر شعبده باز
داس تیز قضا درو بنمود
قطع بنمود در سنین شباب
از کف ما زبود گرگ اجل
بشکست، از ره جفاکاری
مشتعل کرد آذری که مپرس
سوخت جانم به اخگری که مپرس
کرد صید کبوتری که مپرس
کرد ایجاد محشری که مپرس
گلبن تازه و تری که مپرس
بیخ نخل تناوری که مپرس
آهوی نازپروری که مپرس
شاخهٔ سبز و مؤثمی که مپرس

شد به تاراج تندباد خزان گل سرخ و معطری که مپرس
 آری از خاندان علم و ادب گشت خاموش اختری که مپرس
 نوجوانی که نام او «فاضل» فاضل نیک اختری که مپرس
 با ادب، با حیا، نجیب نسب با کمالی، موقری که مپرس
 در همه عمر داغدار نمود پدر نیک محضری که مپرس
 مادر خویش را نصیب نمود قلب در خون شناوری که مپرس
 دوش در خواب ناز دیدم من سبزپوشی پیمبری که مپرس
 بنهاد به صدر مجلس نور از زر سرخ منبری که مپرس
 گوش دادم چنین بیان فرمود جمله روح پروری که مپرس
 که خداوندگار «فاضل» را از کرم داد شهپری که مپرس
 بهرش افراخت از پرند سپید سایبان سبز چادری که مپرس
 ساقی کوثرش به ساغر ریخت می سرخ مزعفری که مپرس
 نیز بخشید باب و مامش را روزگار چو شگری که مپرس
 «صالحی» گفت از ره اخلاص شعر تسلیت آوری که مپرس

«آذرا» غم مخور که بر رخ تو

می گشاید خدا دری که مپرس

محمد صالحی

۷۳/۱۱/۴

غزلی محزون و مطبوع که از خامه توانای شاعر معاصر جناب آقای صادق رحمانی جاری و به این حقیر اهدا گردیده است.



به سایه سار غریبی نشسته‌ام عمری
 قفس شکسته‌ام، از بس شکسته‌ام عمری

گرفته بغض گلویم، شکسته‌ام عمری
 در این عبور پُر از اضطراب و سربری رنگ

من آن پرندۀ غربت نصیب تنهایم که بال خستهٔ پرواز بسته‌ام عمری
 چه زود می‌گذرد سایه‌های مبهم عمر از این سیاهی و تکرار خسته‌ام عمری
 چه موج‌ها که سبکبال تا خدا رفتند من از قبیلۀ دریا گسسته‌ام عمری
 دلم پراست و غروب است و ابر می‌گرید
 کنار سفرۀ غربت نشسته‌ام عمری

پاسخی به غزل غم انگیز شاعر توانا و معاصر، جناب آقای صادق رحمانی



جدا ز مردم دنیا نشسته‌ام عمری به روی غیر در دیده بسته‌ام عمری
 ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم به سان غنچهٔ در خون نشسته‌ام عمری
 چگونه رنگ تعلق پذیرد احوالم منی که آینهٔ دل شکسته‌ام عمری
 نبسته است کسی دل به طاق ابروی به ابروی تو نمازی که بسته‌ام عمری
 به پای خسته دلان غیر ریسمان وفا گسسته باد، که من هم گسسته‌ام عمری
 به آبروی گدایان گوشهٔ چشم ز ترک تازی ایام خسته‌ام عمری
 زیون گردش آن نرگسان خمارم و گرنه از غم ایام رسته‌ام عمری
 به جرم بی‌گنهی چون نسیم در به‌درم به جرم بی‌هنری دل شکسته‌ام عمری
 رهین منت عمر دو روزهام «آذر»

به چابکی گر از این بند جسته‌ام عمری

تقدیم به ساحت مقدس شاعری سخن‌سنج و هنرمندی گرانمایه حضرت استاد حسن اعرابی



ای گشته تو را نَسب امورایی ای حجت تو زمانه را غایی
 بر قد تو نازنین کجا گنج‌د؟ جز جامهٔ زرنگار والایی
 آن جامه که کرده‌ای به بر، گویی شد راست به قامت دل آرای

آموخت چو شیوه شکفتن را
 تا آتش هندویت سمن سوزد
 شبگرد فلک چو دید رخسارت
 تا سنبل توبه دست باد افتاد
 با سحر حلال تو کجا زبید؟
 چون بید چرا به خویشتن لرزم
 از سینه من تو باخبر گردی
 می سوخت دلم چنان که می دانی
 دردا! که نبود در کفم یک دم
 تو مانده به کار روزگار خویش
 دشوار مباد روزگار من
 یعنی توبه سان گرد سرگردان
 آموخته ام جفا ز جور تو
 تا وصف تو می رود به شیرینی
 آن جا که تو یک شکر بیفشانی
 افتد که ز بحر تو نصیب افتد؟
 بر گونه شعر تو بود یک دم؟
 همپایه ذوق تو ندیدم من
 پیرایه روزگار من گردد
 طرز غزل و طراز طبع تو
 مرد هنری، کجا کند مأوا؟
 عضوی نبود به پیکر شعرم
 جز مستی و سرخوشی و مدهوشی
 گل از تو، بهار شد تماشایی
 سوگند من است جان سودایی
 بر کوفت به بام، طبل رسوایی
 بلبل بگرفت دست شیدایی
 افسون سپهر و چرخ مینایی
 تا در کف تو ست تیغ برنایی
 این بادیه را اگر تو پیمایی
 از حسرت لاله های صحرایی
 پیمانه پُرشگون صهبایی
 من مانده به کار عمر فرسای
 گر تو سخنی چنین بفرمایی
 من همچو غبار گشته هر جای
 این قاعده را اگر ببخشایی
 طوطی نکند دگر شکر خای
 وقف تو توان نمود گویایی
 همچون صدفی مرا گهرزایی
 زلف سخنم کند سخن سایی
 هم سرکش و ترک تاز و یغمایی
 گر تو سخن مرا بیارایی
 هموار نمود راه شیوایی
 تا پایه تو بود فلک سایی
 رندانه اگر تو نظم من پای
 تکبیر زدم به کار دانایی

هرگز نزنند کسی طریق تو بر منبر نظم، کوس ملایی
 کی سود رسد مرا به بازارت گر قیمت خود چنین بیفزایی
 حسرت نبرم به بزم سلطانی تواز در ما به ناز اگر آیی
 آزاده تویی و سخت می زبید گر طعنه زنی به کار رعنایی
 ابروی ادب بداد فرمانم تا از سر من بشد سبک رایی
 صید گهری کجا کند «آذر»
 جز دیده تو، که هست دریایی

به مناسبت چهلمین روز درگذشت عزیز از دست رفته مان «فاضل بیگدلی آنری»



چهل روز از وفات تو ای نوجوان گذشت
 آوای ناله دلم از آسمان گذشت
 چهل روز رفت و کرد چهل سال وانمود
 بر خانواده تو غمی بی کران گذشت
 ای نوشکفته گل به گلستان زندگی
 از داغ جانگداز تو آیا توان گذشت
 ای عندلیب گلشن دل مایه امید
 دانی که روزگار تو بر ما چسان گذشت
 بلبل خموش گشت و گل و باغ شد خزان
 خود واضح است آنچه بر این باغبان گذشت
 امید و آرزو به دلم بود بی شمار
 صد آرزو و آرزو به دلم بی امان گذشت
 بود آرزویم آن که نشینی به تخت بخت
 و احسرتا که روز و شبم با فغان گذشت

قدّم خمید تا تو رسیدی به بیست سال
 آری دوده ز سن تو ای نوجوان گذشت
 در آستان خانه من شیون است و شین
 بس ناله ها که بر در این آستان گذشت
 گرجان و دل بسوزم اینک روا بود
 بهر عزیز باید از این و از آن گذشت
 دردا که درد خود نتوان گفت با کسی
 کز دوری ات چه ها به من ناتوان گذشت
 جان و دلم بسوخت از این ماتم عظیم
 آهم به سان دود شد و از دهان گذشت
 بر پیکرم نشست یکی شعله لهیب
 چون آهن گداخته کز استخوان گذشت
 خاموش شو «سَخا» که دل سنگ شد کباب
 آوخ به محنتی که بر این خاندان گذشت
 فامیل «آذری» همه گشتند داغدار
 وای از مصیبتی که بر این دودمان گذشت

ابوالفضل سخا

۷۳/۸/۳

قصیده‌ای است از شاعر ارجمند جناب «هادی فرساد» در رثای «فاضل» عزیز



غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست
 بدان، که هیچ بلایی چو درد هجران نیست
 هزار درد به دل دارم از جفای رقیب
 میا طبیب که دیگر امید درمان نیست

بنای عشق نهادند ز اول خلقت
 بدین شکوه دگر واژه‌ای به دیوان نیست
 امیر عشق منم، کوس عاشقانه مزین
 به نیک عهدی من عاشقی به دوران نیست
 عنان متاب بتا، ما چه کرده‌ایم مگر
 نظر به دوست نکردن طریق احسان نیست
 سپرده‌ام به مهی سنگدل زمام دلم
 به تیره روزی من اختری به کیهان نیست
 چه‌ها گذشت به ما اندر این دو روزه عمر
 همین بس است، نیازی به آب حیوان نیست
 کرم نمای که جان را فدایی تو کنم
 وفا به عهد مگر شیوه مسلمان نیست
 جفا و جور کجا کرده‌ام مگر جانان
 از این گناه مرا لک‌های به دامان نیست
 ز دوست شکوه نداریم، هر چه بادا باد
 چه سان کنیم که از کرده‌اش پشیمان نیست
 ز جور یار خدا سوختم در این وادی
 چو من شکسته دلی اندر این بیابان نیست
 خبر دهید به «آذر» که با فراق بساز
 غمین مباش اگر یوسف به کنعان نیست
 غمین مباش تو ای مرد پی خجسته کنون
 که آن غزال در این بوستان خرامان نیست
 مگیر دشمع چو پروانه سوختی تا صبح
 مراد دوست جز این حالت پریشان نیست

قدم گذار به چشم و بیا به خانه دل
کجا صفاست در آن خانه ای که مهمان نیست
بر آن سرم که ببینم روی ماه تو را
سراب عشق که مطلوب تشنه کمان نیست
بریخت دژ و گهراز دهان خود «آذر»
چو او به باغ سخن بلبل غزلخوان نیست
هراس از که کنم «آذرا» که سفتی شعر
بگوید آن که چو تو شاعر سخندان نیست
به جز به سان تو کسی شعر تر نمی گوید
که هم طراز تو جز شاعر خراسان نیست
مگر تو عهد نبستی به دیگران «فرساد»
بس است شکوه مکن گروصال جانان نیست

غزل‌های نویافته

ترک دنیا کرده‌ای صاحب کلاهم کرده است
شوکت این بنده را نازم که شاهم کرده است
نیست بی حجت که رشک آفتابم گفته اند
ماهتابی خنده بر شام سیاهم کرده است
گلشن از حسرت چه گل‌هایی بدامان ریخته
نوگلی، تا گل بدامان نگاهم کرده است
دیده معشوقه بازم در هوای کوی دوست
اشک را چون جامه‌ای احرام آهم کرده است
فته شیرین وشى تیشه بدوشم داشته
عشوه لیلی وشى، مجنون پناهم کرده است
نازم آن چشمی که نازش خون آذر ریخته
میرم آن مژگان که محو این سپاهم کرده است

کسی نسخهٔ ناز پیچیده باشد
 که بیماری چشم تو دیده باشد
 ز بس لا ابالی است موج نگاهت
 جنون زیر تیغ تو رقصیده باشد
 بر آنم گریبان خورشید روزی
 نگه از نگاه تو دزدیده باشد
 سؤالی نمانده است بر روی دستم
 که آهم ز آئینه پرسیده باشد
 لب را به جام دلم می‌رسانم
 اگر دست ساقی نلفزیده باشد
 خوشا شمع آتش به جانی که عمری
 به جان کنندن خویش خندیده باشد
 کسی حلقهٔ دل نکوید یا رب
 چه کس می‌تواند که رنجیده باشد؟
 چرا طایری در چمن خون نگرید؟
 اگر دانه اشک من چیده باشد
 ز تأثیر آه و ز گلابانگ اشکم
 همین بس که صیاد فهمیده باشد
 چه چرخ‌ی زند روزگار من «آذر»
 اگر سبب سرخی نچرخیده باشد

گزندی کی رسد بر بیستون و عشق آبادش
 به شرط آنکه بشناسند شیرین را ز فرهادش
 به کار لاله رخساری در افتادم که از مستی
 اگر صحرا شود یک کاسه خون نوشیم با یادش
 بود آیا شبی بنشانم آن مه را و بنشینم
 به زیر سایه بیدش، به پای سرو و شمشادش
 زبس پیچیده طومار شب زلفش به هم یارب
 دلم شد نسخه مرغ شباهنگی ز بیدادش
 بُناگوش و رخس را مهر و مه گویند حیرانم
 نه مهری باد همدوشش نه ماهی باد همزادش
 چه نسبت با نسیمی پیچ و تاب طرّه زلفش
 که مشاطه خجل مانده است از حُسن خداداش
 چه اندیشد ز صیّادی که مرغ گلشن عیشم
 ز شوق لاله رویان در چمن پیچیده فریادش
 به گلگشت گلستانها از آن یاد تو می‌کردم
 که این طایر ندارد باکی از بیداد صیادش
 بود آیا رسد روزی که آذر را در این عالم
 ببینی از محن دورش، بیابی از غم آزادش

اگر چه بر سر شاخی نشیمنی دارم حکایتی چو خزان دیده گلشنی دارم
 هرآنکه سیر گلستان نموده می‌داند که من ز دوریت ای گل چه دامنی دارم
 دریغ و درد که صیاد ما نمی‌داند هنوز فرصت فریاد و شیونی دارم
 از آن به تربیتم باغبان کمر بسته است که از غم تو زبانی چو سوسنی دارم
 به شام زلف سیاهت، شبی که من دیدم عجب مدار اگر روز روشنی دارم
 چرا به سینه سینائیم نظر نکنم؟ منی که راه به وادی ایمنی دارم
 چگونه طرح غزلهای آبدار کنم منی که طبع کژ و ذوق الکنی دارم
 گذشت عمر من اما ز ریسمان وفا هنوز رشته موئی به گردنی دارم

چه پرسی از من و اقبالِ درهم آذر

مگو ز بخت، که مشتی برآهنی دارم

یقین به کوی خرابات می‌بَرَد خبرم
 دلی که مست شد از آب و آتش جگرم
 از آن به شام سیاهی نظاره‌ها بستم
 به منزلی برساند مگر شبی قمرم
 ز آب دیده شب زنده دار ما پیدا است
 هوای صبح ندارد دریچه سحرم
 چنان به دیده کشیدم جمال ماهوشی
 که آفتاب بی‌چید نسخه هنرم
 شنیده‌ام نظری بر شکستگان داری
 بین که از خم گیسوی تو شکسته‌ترم
 به شوق آنکه نثاری کنم به مقدم دوست
 هزار بار به کوی نماز بُرد سرم
 چه گوی‌ها که ز میدان عشق می‌بُردم
 رسیده بود اگر دست عیش بر کمرم
 بجای آنکه مرا مژده‌ای دهد افسوس
 نسیم بر سر گلشن بریخت مُشت پرم
 فریب خرمن زلف تو داد بر بادش
 بهشت را به دو گندم فروخت گر پدرم
 امید سود ندارم ز روزگار آذر
 به شرط آنکه ز دست غمش زیان نبرم

مباد آنکه به یاد رخت شود روشن
 چراغ عیش و نشاطی به کوری دل من
 چنانکه آب و هوای رخ تو دل ببرد
 قبول حق نشود هیچگاه توبه من
 کدام زلف که شد زینت بناگوش
 کدام طرّه که شد گوشوار آن گردن
 حسد برد همه اندام من بر آن گلبن
 حسد برد همه اجزای من بر آن گلشن
 چگونه مادر گیتی به رشک ننشیند
 که تیغ ابروی تو شد به غمزه آبستن
 منم که رحل اقامت به غربت افکندم
 بجستجوی تو افتاده‌ام وطن به وطن
 خراش تیشه فرهاد بر جگر دیدی
 که آه سینه کشد بر جگر مرا ناخن
 لب ترا به مثل میتوان چنین پنداشت
 ندیده مرغ چمن غنچه بی زبان و دهن

به غیر جور و جفا لعبتان حجله حسن
نمی‌برند دریغا به خود گمان و ظنّ
چه نقدهاست ببازار عاشقان لیکن
نمی‌خرند بتان غیر ناله و شیون
ز روی و موی تو ای نازنین صنم پیدا است
که خیر و شر ز خداوند باد و اهریمن
مباد چون دل عاشق اسیر طرّه دوست
مباد چون دل آذر اسیر چین و شکن

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, enclosing the central text.

فهرست اشعار



غزلیات

۱. خُم به دوش آمده بودیم شرابی بخوریم ۳۷
۲. ای دوست پریشانی ما را ز صبا پرس ۳۸
۳. تا به کی نالم از این چرخ کبودای ساقی ۳۸
۴. هنوز از مژه اشک چکیدنی دارم ۳۹
۵. نه من به دیر مغان نورسیده آمده‌ام ۴۰
۶. برخیز تا به خاک نشینان سپارمت ۴۰
۷. ای ناله، بر آور نفسی، زارترم کن ۴۱
۸. هوای زلف تو کردم، خمار بهتر از این! ۴۱
۹. هرگز مبادای مه شیرین شما یلم ۴۲
۱۰. گر نشان دگری بر جگر افتاد امروز ۴۲

۱۱. نه همین جلوۀ رخسار تو دیدن دارد ۴۳
۱۲. گرفتار سر زلفی شدم دیوانه رسوا کن ۴۳
۱۳. بیا و بر من بیدل نظر به ناز انداز ۴۴
۱۴. دانی چرا چو آهوی از خود رمیده‌ام؟ ۴۵
۱۵. نسیم تا چه کند با تو مشکبو امروز ۴۵
۱۶. نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش ۴۶
۱۷. ز بس که رفت به ساغر شراب ناب امروز ۴۶
۱۸. هر دلی سلسله جنبان نشود ۴۷
۱۹. دهان غنچه کجا و لطیفهٔ دهنش ۴۷
۲۰. کسی همچو من پیش تو خوار نیست ۴۸
۲۱. در ره میخانه تا سیر نهانی کرده‌ام ۴۹
۲۲. تا که گم کردم نشان خوشتن ۵۰
۲۳. شب آمد از درم شب زنده داری ماند و من ماندم ۵۰
۲۴. کاکل به باد داده پریشان کیستی؟ ۵۱
۲۵. میسند، جفا بس است، میسند! ۵۱
۲۶. مرا نمانده دگر طاقت و توان ای دوست ۵۲
۲۷. تر کرد گلو، گل ز طرب زاشدن من ۵۳
۲۸. میل بوستان داری یا بهار من بینی؟ ۵۳
۲۹. گر چه همچون باده خاموشیم ما ۵۴
۳۰. بود آیا که دل خون شده یاری گیرد؟ ۵۵
۳۱. خدایا رسان بی غبار ملالی ۵۵
۳۲. جز تیغ ابروی تو که داده صفا به خون ۵۶

۳۳. بتا ز بار فراق خیمیدم مانده‌ست ۵۶
۳۴. براحوال دل گر نظر کرده بودم ۵۷
۳۵. تا اسیر تو نازنین شده‌ام ۵۷
۳۶. تا از شمایل تو نقابی برافکنم ۵۸
۳۷. ای سوخته آشیانه‌ها را ۵۸
۳۸. چه آیتی تو که سر تا به پا همه جانی ۵۹
۳۹. چنان به دیر مغان خاطر آشنا کردیم ۵۹
۴۰. چشم تو و گردشی که دارد ۶۰
۴۱. بیا و یک نفس ای آسمان مرا دریاب ۶۰
۴۲. امشب از باده بفرما مستم ۶۱
۴۳. تو رخت همی کشی به صحرا ۶۱
۴۴. اگر چه با سر زلفت مرا جدایی هاست ۶۲
۴۵. تو را تا دلی غیر خارا نباشد ۶۲
۴۶. هر جا خطی ست با قلم پای زندگی ۶۳
۴۷. ای دریغ از وفا نشانه نماند ۶۴
۴۸. گفت و گو با نرگس بیمار کردن مشکل است ۶۴
۴۹. هان ای خمار عشق، تو در جان کیستی؟ ۶۵
۵۰. چون کهنه قصه‌ای و فراموشی ۶۶
۵۱. تو و ناز دو چشم بیمار ۶۶
۵۲. زره آمد دلم ساغر ز خوناب جگر کرده ۶۷
۵۳. تا که مستی وظیفه خوار من است ۶۸
۵۴. باده‌ای کو که من به جام کنم؟ ۶۸

۵۵. به یقین از مدد بادهٔ بی غش دارم ۶۹
۵۶. تا کی کنم تحمل این چرخ کجمدار؟ ۶۹
۵۷. به چند می کشی ام درخمار، ای ساقی! ۷۰
۵۸. مویه های دل من خزانست ۷۱
۵۹. تا به کار هنر عشق در افتاد دلم ۷۱
۶۰. من آن غبار غم و آن غروب غمگینم ۷۲
۶۱. باغبان مرحمتی! تا به هوای گل سرخ ۷۲
۶۲. به ترک باده، دل میگسار من نگذاشت ۷۳
۶۳. قدر عنای تو نازم که زمین گیرم کرد ۷۳
۶۴. ناز چشمی کشیده ام که مپرس ۷۴
۶۵. آنجا که تویی به دلستانی ۷۵
۶۶. به عالمی که توان گفت دسترس دارم ۷۵
۶۷. میی که خاطر ما را کند خراب، کجاست؟ ۷۶
۶۸. گفتم آشوب رخت فتنهٔ دور قمر است ۷۶
۶۹. من از این می فروش گل اندام ۷۷
۷۰. تا گرد طرب خیزد از سایهٔ ایوانت ۷۸
۷۱. تو و آن زلفکان چون شب تار ۷۸
۷۲. تا کشانم پردهٔ دل را به خون، سازی کجاست؟ ۷۹
۷۳. تا از لب تو قصهٔ مهر و وفارود ۸۰
۷۴. شکوه از دل مکن که خونبار است ۸۰
۷۵. یارم آمد ره صواب زده ۸۱
۷۶. تاهست فراق رو به رویم ۸۱

۷۷. درآمد از در من لعبتی شراب زده ۸۲
۷۸. غم دل بر سرم چنان آورد ۸۲
۷۹. در مدرسه قیل و قال تا چند؟ ۸۳
۸۰. هوای ساختن و شوق سوختن دارم ۸۳
۸۱. تانسیمی گره گشا نشود ۸۴
۸۲. دلا ز فتنه آن زلف تابدار بگو ۸۴
۸۳. بدین صفت که گل انداخت شمع انجمنش ۸۵
۸۴. تر دامنم چو چهره به خونایی ۸۵
۸۵. درد و داغی که یار ما نشود ۸۶
۸۶. چرخ غیر از تیغ خونریز تو شمشیری نداشت ۸۶
۸۷. گر گوهری به چشم گهرز انداشتم ۸۷
۸۸. نرگسان خمار را چه کنم؟! ۸۸
۸۹. مست بی غش ما را جای نیست در خانه ۸۸
۹۰. ای دل تو دگر مست و قدح نوش که هستی؟ ۸۹
۹۱. تا از آن زلف و بناگوش تو دارم خبری ۸۹
۹۲. ز عمر رفته گرفتی سراغ مستی من ۹۰
۹۳. به شیکوه خامه بر این لوح لا جورد مزن ۹۰
۹۴. خُم باده تا جوش سودا گرفت ۹۱
۹۵. در کارگاه دیده شب زنده دار ما ۹۱
۹۶. منم که گوشه نشین گشته ام به دیر مغان ۹۲
۹۷. به زلف که مهمان شدی ای دل من؟ ۹۲
۹۸. به نرگس تو نیفتاده مست و باده پرست ۹۳

۹۹. کجایی تو ای ابر مشکل پسندم؟! ۹۳
۱۰۰. مگر نظاره به بالای دلبر اندازیم ۹۴
۱۰۱. شمع آن دم که فرومرد به کاشانهٔ ما ۹۴
۱۰۲. کس نکرده ست این چنین با من ۹۵
۱۰۳. دنیا ست التفات بدین رنگ و بو ممکن ۹۵
۱۰۴. هر آن که با خبر از درد و داغ صحران نیست ۹۶
۱۰۵. سر نیاز تو دارم بیا و با ما باش ۹۶
۱۰۶. شور عشق تو مرا از سر سودا انداخت ۹۷
۱۰۷. هر ساله باغ این همه نام و نشان نداشت ۹۷
۱۰۸. باز بختم دری گشود امروز ۹۸
۱۰۹. سرو من تا به دیده می آید ۹۸
۱۱۰. رُخت بهشت برین است و این گمان دارم ۹۹
۱۱۱. مجموع ماست زلف پریشان یار هم ۹۹
۱۱۲. آمد از طرف چمن آن گل که من می خواستم ۱۰۰
۱۱۳. هوای سبزه خطی تا نرفته از سر من ۱۰۰
۱۱۴. آرزو دارم کسی آزرده چون جانم نباشد ۱۰۱
۱۱۵. سر شک غم و درد سُفتن ندارد ۱۰۱
۱۱۶. موج نکه شباب دیدم ۱۰۲
۱۱۷. بنازم آن دل شیدا که روزگاری چند ۱۰۲
۱۱۸. پندی من از زمانه نمی گیرم ۱۰۳
۱۱۹. گر نیست در بساط طرب اشک تر مرا ۱۰۳
۱۲۰. دل چه باشد که دهم وجه خماری ساقی! ۱۰۴

۱۲۱. در گلشنی که لاله به کف ساغری کند ۱۰۵
۱۲۲. چگونه نشنوم از غلغل سبوهویی ۱۰۵
۱۲۳. خوش آن دمی که دلم با تو نازنین بنشست ۱۰۶
۱۲۴. ای حسن تو شمع محفل آرا ۱۰۶
۱۲۵. مبادا از خط عاشق کشی بیرون نهی پا را ۱۰۷
۱۲۶. در گلشن تو گر نفسی دم بر آورم ۱۰۸
۱۲۷. به زلف دوست تا پیدا است احوال گرفتاران ۱۰۸
۱۲۸. مبند طره به هم آن چنان که کس نکند ۱۰۹
۱۲۹. دل سپارم به آستان نیاز ۱۰۹
۱۳۰. چون لاف زخم به بوی دلدار؟ ۱۱۰
۱۳۱. تا چه فرماید خرام آن قد آراسته ۱۱۰
۱۳۲. تا باز شد به شکوه زبان شکایتم ۱۱۱
۱۳۳. چون حلقه تا به چند بگویم در شکیب ۱۱۱
۱۳۴. سالها دل در نیاز آورده ام ۱۱۲
۱۳۵. مپسند تا پسند دل افتد غبارها ۱۱۲
۱۳۶. گذشت عمر نازنین به روز و ماه و سالها ۱۱۳
۱۳۷. به جان دوست ندارم زخویشتن خبری ۱۱۳
۱۳۸. به هر سودا شدن سودی ندارد ۱۱۴
۱۳۹. در کشمکش افتاده ست جان و دل شیدایی ۱۱۴
۱۴۰. تامل رود حدیث سیه روزی منی ۱۱۵
۱۴۱. ساقیا برخیز اکسیر دگر در جام کن ۱۱۵
۱۴۲. جانایا و با من مسکین جفا مکن ۱۱۶

۱۴۳. گلی که جز به دم عشق جان نمی گیرد ۱۱۷
۱۴۴. رقم کدام حُسنی که به دلبری چینی ۱۱۷
۱۴۵. بالای یار این همه موزون نمی شود ۱۱۸
۱۴۶. زخون دیده ایاغی که داشتم دارم ۱۱۸
۱۴۷. سرخُم نهاده نه خشت است گویی ۱۱۹
۱۴۸. من جام خالی ام، تو مگردانم ۱۱۹
۱۴۹. هرگز نخواستیم خرگه و خرگاهی ۱۲۰
۱۵۰. به چند و چون جهان چند بایدم نو مید ۱۲۰
۱۵۱. کشید کار به رسوایی ای نگار بیا ۱۲۱
۱۵۲. کاش الفت با کمان چاره سازی داشتم ۱۲۱
۱۵۳. بیا بیا که به دشت جنون سری بزنیم ۱۲۲
۱۵۴. بی تو بخت رمیده را مانم ۱۲۲
۱۵۵. به سینه سنگ تو را می زنم که یار تو باشم ۱۲۳
۱۵۶. ای غمت ساز و برگ اهل جنون ۱۲۳
۱۵۷. مرو مرو که غمت می برد توان از من ۱۲۴
۱۵۸. تا هوای تو مشکبو کردم ۱۲۴
۱۵۹. ما سرگذشت خوب و بد این زمانه ایم ۱۲۵
۱۶۰. تا چندای نسیم خمار همیشگی ۱۲۵
۱۶۱. تا به کی از غم و اندوه ستم سوختگان ۱۲۶
۱۶۲. تا تو دمساز ناز خویشتی ۱۲۶
۱۶۳. جانا غبار حُسن تو رُفتن نمی توان ۱۲۷
۱۶۴. غیر از گل وجود که پرورد آدمی ۱۲۷

۱۶۵. آمد بهار و رنگ سحابی ندیده‌ایم ۱۲۸
۱۶۶. به دل نهفته غم یار نازنین دارم ۱۲۸
۱۶۷. دلی تا به کوی تو مسکن ندارد ۱۲۹
۱۶۸. در حیرتم چگونه به روز آورم شبی! ۱۲۹
۱۶۹. بس بگذرد زمانه که ما نیستیم و هست ۱۳۰
۱۷۰. به مهر و وفایی که من می‌شناسم ۱۳۰
۱۷۱. بیا بیا که به غیر از تو چون کند ادراک ۱۳۱
۱۷۲. خوشم به مجلس آنسی که ما و من نبود ۱۳۱
۱۷۳. سراغی ز چشم خرابی ندارم ۱۳۲
۱۷۴. شب آمدای دریغ افسانه افسانه سازی کو؟ ۱۳۲
۱۷۵. بشکن پیاله‌ای که پشیمانی آورد ۱۳۳
۱۷۶. به نرگس تو نگاهی که داشتم دارم ۱۳۳
۱۷۷. بی تو یک دم به باغ دم نزدم ۱۳۴
۱۷۸. سراپا سوختم چون شمع آبم می‌توان گفتن ۱۳۴
۱۷۹. چیست انجام دل، کباب شدن ۱۳۵
۱۸۰. چون زلف تو به باغ ندیدیم سنبلی ۱۳۶
۱۸۱. زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست ۱۳۶
۱۸۲. دعا کنید همه عمر در قفس باشم ۱۳۷
۱۸۳. به زندگانی از آن زنده‌ام که یار منی ۱۳۸
۱۸۴. اجل به باده و صلم در انتظار گذاشت ۱۳۸
۱۸۵. نشد می که دل دردمند هو نکشد ۱۳۹
۱۸۶. بسته‌ام دیده امید به چشمان تری ۱۳۹

۱۸۷. از غمت می پرس دل چون است باز ۱۴۰
۱۸۸. کام بخشی کن بتا تا نرگسی خمار داری ۱۴۰
۱۸۹. پیاله ای که بهارش تویی چرا نزنیم ۱۴۱
۱۹۰. باش دیوانه آن زلف خم اندر خم باش ۱۴۱
۱۹۱. گر شرح زلف تو به درازا نمی کشید ۱۴۲
۱۹۲. تو آن مهربانم مگر نیستی؟! ۱۴۲
۱۹۳. روم آنجا که برد بال و پر پروازم ۱۴۳
۱۹۴. ز تیره بختی ما ز آسمان بلا ریزد ۱۴۳
۱۹۵. چون غنچه به تن جامه دریدن نتوانم ۱۴۴
۱۹۶. تا سر به جای حلقه نکویم بر درش ۱۴۴
۱۹۷. خوشا به حال من و اشک ارغوانی من ۱۴۵
۱۹۸. گرفت از همه آفاق ناز شست امروز ۱۴۵
۱۹۹. تا بدان طره باد پیوندم ۱۴۶
۲۰۰. تا تویی شهره به شیرین کاری ۱۴۶
۲۰۱. خود سوختم ز آتش جان خرمن ۱۴۷
۲۰۲. چه رفته است که ترک شراب باید کرد ۱۴۷
۲۰۳. ساقی بیا و مرحمت خود تمام کن ۱۴۸
۲۰۴. به یک نظاره ز کف می برد دل ما را ۱۴۸
۲۰۵. ای شکنج سر زلف تو دل آزارترین ۱۴۹
۲۰۶. بختم امان نداد که بی غم دمی زنم ۱۴۹
۲۰۷. خال و خط دوست تا زنده دینم ۱۵۰
۲۰۸. بگذارید که یادی ز سواری بکنیم ۱۵۰

۲۰۹. ساقیا درده آب آتش رنگ ۱۵۱
۲۱۰. ای دریغ از می و مطرب خبری نیست که نیست ۱۵۱
۲۱۱. تا دیده داشت حسرت در خون کشیدم ۱۵۲
۲۱۲. خوش دیدنی ست طالع امیدواری ام ۱۵۳
۲۱۳. هرگز نشد ز جامه فرقت رها تنم ۱۵۳
۲۱۴. تا که در باغ امیدی به فغانی دارم ۱۵۴
۲۱۵. از درد فراق تا خرابم ۱۵۴
۲۱۶. تا به ابروی بتان طاق ظفر می بندند ۱۵۵
۲۱۷. تا بود شراب زندگانی ۱۵۵
۲۱۸. مرگ از درم درآمد و پنداشت این منم ۱۵۶
۲۱۹. تیغ به کسی قرار نگذاشت ۱۵۶
۲۲۰. چه او فتاده که با ما سخن نمی گویی ۱۵۷
۲۲۱. دست در زلف یار خواهم کرد ۱۵۷
۲۲۲. تا سایه حُسن توست بر تارک ایوانم ۱۵۸
۲۲۳. ای رخت آتش مغان گشته ۱۵۸
۲۲۴. ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم ۱۵۹
۲۲۵. آن قدر که بار تن کشیدم ۱۵۹
۲۲۶. تا صید دلی نگشته رامت ۱۶۰
۲۲۷. می رود تا حدیث چشم ترم ۱۶۱
۲۲۸. گربه من وا بگذارید دل و جان امشب ۱۶۱
۲۲۹. هان ای اجل! دریغ مکن، خواب کن مرا ۱۶۲
۲۳۰. خمار عشق دما دم کشد به درد سرم ۱۶۲

۲۳۱. برنداشت شام غم بار محنت از دوشی ۱۶۳
۲۳۲. هرجا که نشستیم و بخوردیم شرابی ۱۶۳
۲۳۳. ندیم می پرستان باش و ترک ناتوانی کن ۱۶۴
۲۳۴. گل من! طعنه بر چمن زده‌ای ۱۶۵
۲۳۵. اُفتد خدا را، بر ما که یک شب ۱۶۵
۲۳۶. بدین صفت که خرامی، تو را قرینی نیست ۱۶۶
۲۳۷. بس که سودای تو دل و دین بُرد ۱۶۶
۲۳۸. به بوی خال تو میرم که درد و درمان است ۱۶۷
۲۳۹. خوش آن دمی که مرا چون سبوی باده فروش ۱۶۷
۲۴۰. آن که چون غنچه لبی را به لبی دوخته بود ۱۶۸
۲۴۱. چون لب‌ت لعل نکته دانی کو؟ ۱۶۹
۲۴۲. در آبدیدهٔ دل تاره نظر بزنیم ۱۶۹
۲۴۳. ندانمت چه نویسم ز حَسَبِ حال امروز ۱۷۰
۲۴۴. بیا بنشین و بشنو یک نفس ساز دل ما را ۱۷۰
۲۴۵. مژه شوخ تو گر دلبری آغاز کند ۱۷۱
۲۴۶. دودی که ز آتش جگر خیزد ۱۷۲
۲۴۷. بنالد روز و شب مرغ شباهنگی که من دارم ۱۷۲
۲۴۸. بیداد مکن بر من دل سوخته چندین ۱۷۳
۲۴۹. ای روی تو درد ما دوا کرده ۱۷۴
۲۵۰. تاز سوز سینه‌ام دودی نگیرد دامنش ۱۷۴
۲۵۱. ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من ۱۷۵
۲۵۲. گر گذارد سپهر زنگاری ۱۷۶

۲۵۳. بتا ز نرگس مستی ز چشم باده پرستی ۱۷۶
۲۵۴. کدام طرّه سیمین بری پریشان شد ۱۷۷
۲۵۵. تا سر عشرتم نخورده به سنگ ۱۷۸
۲۵۶. آن که فارغ ز چمن گشت خط سبز تو دید ۱۷۸
۲۵۷. جدا ز مردم دنیا نشسته ام عمری ۱۷۹
۲۵۸. آن تیغ که استخوان شکن نیست ۱۸۰
۲۵۹. نشستم در رهت از پا، به دست غیر مسپارم ۱۸۰
۲۶۰. تا حُسن تو بگشود در جلوه گری را ۱۸۱
۲۶۱. ای ترک جفاپیشه، دم از غم زده ای باز ۱۸۲
۲۶۲. تا چه فرجام دهد چرخش این چرخ کبودم ۱۸۲
۲۶۳. حدیث زلف تو آن کس که بر زبان آورد ۱۸۳
۲۶۴. تا چه فرجام دهد این فلک شعبده باز ۱۸۴
۲۶۵. ز تنگ چشمی ایام خسته شد دل من ۱۸۴
۲۶۶. توانم از دو عالم دل بردن ۱۸۵
۲۶۷. کی می رود زیاد من، ای یار نازنین! ۱۸۵
۲۶۸. عمر اگر عمر جاودانی نیست ۱۸۶
۲۶۹. هزار چشمه خورشید جوشد از بدنش؟ ۱۸۶
۲۷۰. آمدی ای غم، بنازمت که بدین سان ۱۸۷
۲۷۱. ز آب و هوایی که در دیده دارم ۱۸۸
۲۷۲. ای آن که در ملاحات سلطان کشوری ۱۸۸
۲۷۳. هنوز با سر زلف تو گفت و گو دارم ۱۸۹
۲۷۴. غبار طرف مزار که گشته ای ای شمع!؟ ۱۸۹

۲۷۵. چشم دنیا دیده‌ای باید چو من ۱۹۰
۲۷۶. خاطر صاحب‌دلان غبار ندارد ۱۹۰
۲۷۷. با تو گویم به رسم دل‌داری ۱۹۱
۲۷۸. هرگز نکشد نقش تو ای تُرک سمن‌بر ۱۹۱
۲۷۹. کو دلبری که عشرت ما بر دوام کن ۱۹۲
۲۸۰. تا نگه یار جز خمار ندارد ۱۹۲
۲۸۱. کجاست قافیه دان و کجاست قافیه سنج؟ ۱۹۳
۲۸۲. چگونه چشم تماشا رود به سیر چمن ۱۹۴
۲۸۳. ره بر افلاک توان بردا اگر یار امشب ۱۹۵
۲۸۴. آن که یک عمر ناز می فرمود ۱۹۶
۲۸۵. ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟ ۱۹۷
۲۸۶. ای صنم سیم‌تن، ای بت شیرین دهن! ۱۹۷
۲۸۷. تا که یاد شراب می کردم ۱۹۸
۲۸۸. آن کس که ز احوال نگاهت خبرم کرد ۱۹۸
۲۸۹. ای بگار عزیز، ای دل‌بند! ۱۹۹
۲۹۰. چو آفتاب ندانم چرا بر آمده‌ای؟ ۱۹۹
۲۹۱. سر به زانوی ماتمی ست مرا ۲۰۰
۲۹۲. خرم و خوش باد آن نفس که دل و جان ۲۰۰
۲۹۳. تا داغ تو جای بر جگر گیرد ۲۰۱
۲۹۴. ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟ ۲۰۱
۲۹۵. تا من از نرگس مست تو امانی دارم ۲۰۲
۲۹۶. داغ دیری ست که آتشکدهٔ جان من است ۲۰۲

۲۹۷. آن که در باغ سراغ تو ز شمشاد گرفت ۲۰۳
۲۹۸. چون شمع چراغ دیده بر کردم ۲۰۴
۲۹۹. یادگاری ز تومه پاره که مهمان من است ۲۰۴
۳۰۰. ای دوست بیش از این دل عشاق خون مکن ۲۰۵
۳۰۱. چون است که امشب نبری راه به جایی ۲۰۶
۳۰۲. تا گزندی نرسد بر من ز نثار به دوش ۲۰۶
۳۰۳. تا چند می گدازی بیمار ۲۰۷
۳۰۴. نازم به دلی که گشت میخواره ۲۰۸
۳۰۵. تا پُرکنم پیاله خود از سبوی دوست ۲۰۸
۳۰۶. وای از آن فتنه که آهنگ رسیدن دارد ۲۰۹
۳۰۷. تا دلشده ای در شکن موج شرابیم ۲۱۰
۳۰۸. گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود ۲۱۰
۳۰۹. میان ما و توروzy گرا اتفاق افتد ۲۱۱
۳۱۰. گیرم خبر نیافتم از زلف در هم اش ۲۱۱
۳۱۱. شور هستی تو را شناختن است ۲۱۲
۳۱۲. نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا ۲۱۲
۳۱۳. ماییم و شمایل جنونی ۲۱۳
۳۱۴. شبی که بی تو به امید آن جمال گذشت ۲۱۳
۳۱۵. تا شود محو رخت چشم تماشا امروز ۲۱۴
۳۱۶. دانی که چیست قسمتم از دور روزگار ۲۱۴
۳۱۷. چشم تو اگر پیاله زن گردد ۲۱۵
۳۱۸. ما از شکنج زلف تو، تابی نخواستیم ۲۱۶

۳۱۹. بگذشت تا نسیم سر زلف درهم ات ۲۱۷
۳۲۰. بس که آباد گشت و ویران شد ۲۱۷
۳۲۱. بیا بیا، که به دست من اختیار نماند ۲۱۸
۳۲۲. سرو من جز قد تو بنده آزادی نیست ۲۱۸
۳۲۳. تا زلف شب در آمیخت با گوشه هلال ۲۱۹
۳۲۴. ای دل، خمار نرگس جادوی کیستی؟ ۲۲۰
۳۲۵. ای باده ارغوانی من ۲۲۰
۳۲۶. چو شمع می رفته رفته آب گشتی، سوختی، ای غم! ۲۲۱
۳۲۷. از دور نگاه تو، ای لعبت بی همتا ۲۲۲
۳۲۸. ای چشم نیم مست! قدح نوش کیستی؟ ۲۲۳
۳۲۹. ای توتیای خاک رخت دیده باز کن ۲۲۳
۳۳۰. ساقی قدحی بیار، برخیز ۲۲۴
۳۳۱. دانی کدام روز کنم سیر گلشنش؟ ۲۲۴
۳۳۲. هزار شمع بسوزد اگر در انجمن ۲۲۵
۳۳۳. تا خار غمت نشسته بر دامن ۲۲۶
۳۳۴. من جان و تو در میان جانی ۲۲۷
۳۳۵. کو دلبری گمیت فلک لنگ لنگ کن ۲۲۷
۳۳۶. باشب زلف تو دل راز و نیازی دارد ۲۲۸
۳۳۷. غم نخورم فکریار اگر بگذارد ۲۲۸
۳۳۸. معجزت حیف است موسایی کند ۲۲۹
۳۳۹. به شوق آب و هوای تو لعبت خاکی ۲۲۹
۳۴۰. افسوس که هنگام صبح و سحر ما ۲۳۰

۳۴۱. نی کلکم ز شور شیدایی ۲۳۰
۳۴۲. شگفتم چرا زلف تو دین ندارد ۲۳۱
۳۴۳. شد با قد دلفریب یارم ۲۳۲
۳۴۴. به غیر از نافه زلفت که دارد زنده جانم را ۲۳۲
۳۴۵. تو شاخ خزان ندیده شمشادی ۲۳۳
۳۴۶. تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم ۲۳۴
۳۴۷. خبر ز شاهد و شمع بی خانه باید و نیست ۲۳۴
۳۴۸. باز یارم تکلمی فرمود ۲۳۵
۳۴۹. سبک سیر مرغا، مرا همسفر کن ۲۳۶
۳۵۰. کسی به غیر من از جام دل شراب نخورد ۲۳۶
۳۵۱. مگر به میکده دست و دلی بیفشانم ۲۳۷
۳۵۲. به صیدگاه طلب عاقبت به شست آورد ۲۳۸
۳۵۳. گرفتم آن که دلم مهر بر دهان نگذاشت ۲۳۸
۳۵۴. نه چنگی به شوری نه می در سبویی ۲۳۹
۳۵۵. کجاست ساقی سیمین بری که تا هستم ۲۴۰
۳۵۶. چه شد ز موی و میان کسی خبر نگرفت ۲۴۰
۳۵۷. جان من! تا کجا غریب شدن ۲۴۱
۳۵۸. حیف است حیف بی تو دل آرام و دلکشی ۲۴۱
۳۵۹. ندانم این دل شیدا چه زیر سر دارد ۲۴۲
۳۶۰. محو شمایل تو شد ای یار دلپسند ۲۴۲
۳۶۱. لب، این نوشخند را چه کنم؟ ۲۴۳
۳۶۲. مرا ز جامه اقبال تار و پود نماند ۲۴۳

۳۶۳. افسوس که آتش درونم ۲۴۴
۳۶۴. هر گل که شکفت از گل من ۲۴۴
۳۶۵. تا بدیدم دست گردون، دام را ۲۴۴
۳۶۶. درد از اشک دیده تو را تا خبر کنم ۲۴۵
۳۶۷. ای بسته به خود، به یک تبسم ۲۴۶
۳۶۸. آن چنان ناز نمودی که به دیدن نرسید ۲۴۶
۳۶۹. زنده لعل آبدار توام ۲۴۷
۳۷۰. تا در آید به چمن لاله عذار من و تو ۲۴۷
۳۷۱. در آن محیط که ذوق هنر نمی ماند ۲۴۸
۳۷۲. دل ما را از جهان جامی بس ۲۴۹
۳۷۳. چنان مکن که شود پاره ریسمان وثاق ۲۴۹
۳۷۴. یک هفته رفته است که ای ماه چارده ۲۵۰
۳۷۵. نامی رود حدیث سیه روزی منی ۲۵۱
- ۳۷۵/۱. حال دل ما اگر بدانید ۲۵۲

قصاید

۳۷۶. سلطان نشین سایه ایوانی ای امیر ۲۵۵
۳۷۷. مجزودی که کند سیر جوهری دل ماست ۲۵۷
۳۷۸. جهان جمیل شد از خامه جهانگیرت ۲۵۸
۳۷۹. یارب که وا کند گره از کار شاعری ۲۵۹
۳۸۰. کجاست گوی محبت کجاست چوگان زن ۲۶۱

۳۸۱. غیر از رواق دیده و یا قوت احمرم ۲۶۴
۳۸۲. ز سخت جانی صیاد تا خبر دارم ۲۶۶
۳۸۳. تنها نبسته خاک ره توبه زیورم ۲۶۷
۳۸۴. مراد در گذرگاه فضل و هنر ۲۶۸
۳۸۵. عمری که داشت حسرت این روزگار، رفت! ۲۷۱
۳۸۶. تابه کی در سیاهی بمانم ۲۷۲
۳۸۷. ز دست ناله و آهم نی از نفیر نشست ۲۷۴
۳۸۸. بگذر ز من و سخت کمانی مکن ای دوست ۲۷۵
۳۸۹. به دیر عشق فرو خواند پیر نصرانی ۲۷۶
۳۹۰. در این زمانه که نظمی نداشت چرخ هنر ۲۷۸
۳۹۱. تا جسته ایم خلوت جانانه ۲۸۳
۳۹۲. نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا ۲۸۳
۳۹۳. سراغ بخت بلندی گرفتم از اقبال ۲۸۵
۳۹۴. در بزم سخن نگر که فریادم ۲۸۶
۳۹۵. ای نور دو دیده من، ای جانم ۲۸۸
۳۹۶. گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود ۲۹۲
۳۹۷. کاش می زد به پرده پرده زنی ۲۹۳
۳۹۸. با تو گویم به رسم دلداری ۲۹۴
۳۹۹. ای روزگار این همه بدگوهری به چند؟ ۲۹۵
۴۰۰. ای بیستون لبی به سخن وا کن ۲۹۷
۴۰۱. برده دلم را به ناز، از تو چه پنهان ۲۹۹
۴۰۲. کنون که خامه بنازد به ذوق و طبع روانم ۳۰۰

۴۰۳. ز کجمداری این روزگار افسونکار ۳۰۲
۴۰۴. از لذت دیدار تو در تاب و تب استم ۳۰۵

مثنویات

۴۰۵. سلام ای غم، ای مونس جان من ۳۰۹
۴۰۶. چندین مه و سال در جدایی ۳۱۱
۴۰۷. تا سحر مرغ سحر ناله کنان ۳۱۳
۴۰۸. ای به عمرم تو روزگار نوید ۳۱۴

قطعات

۴۰۹. ای همه حُسن تو ست سحر آمیز ۳۱۷
۴۱۰. امروز که نامه می نگارم ۳۱۸
۴۱۱. دخترم! جز دل توفان زده ام ۳۲۰

رباعیات

۴۱۲. این عزیزی که ز مصر دل ما می گیرند ۳۲۵
۴۱۳. گرفت آن که تو را عالمی گرفت از ما ۳۲۵
۴۱۴. خمیر مایه عقل تو گر فلاطون است ۳۲۵
۴۱۵. مفتاح دعا اگر دری و امی کرد ۳۲۶

۴۱۶. ای کاش دوباره دیده و امی کردی ۳۲۶
۴۱۷. فریاد که گل ز بوستان رفت ۳۲۶
۴۱۸. بارفتن تو قامت خورشید شکست ۳۲۶
۴۱۹. از داغ لاله داغ غمت دیدنی تر است ۳۲۶
۴۲۰. کی گویمت ای گل که چرا پژمردی؟ ۳۲۷
۴۲۱. تا حجله بیاراست دم فروردین ۳۲۷
۴۲۲. آن که رخساره او حجت فروردین است ۳۲۷
۴۲۳. دانی که چرا همدم تو نسرین است ۳۲۷
۴۲۴. طاهایی و رمز و معجز قرآنی ۳۲۸
۴۲۵. تا گل ز گلستان رُخت چیدن داشت ۳۲۸
۴۲۶. تا زلف تو روزگار ما کرد سیاه ۳۲۸
۴۲۷. گر عاشق و معشوق نبودی مقصود ۳۲۸
۴۲۸. چشمت به نگارخانه چین ماند ۳۲۸
۴۲۹. ای آن که چو شوق در دلم جا کردی ۳۲۸
۴۳۰. جان پیش دوید و خاک راهش بوسید ۳۲۹
۴۳۱. ای آمدنت همه خرامیدن و مست ۳۲۹
۴۳۲. ای عشق! دل مرا به خود و امگذار ۳۲۹
۴۳۳. روزی که صبا سلسله جنبان تو گشت ۳۲۹
۴۳۴. این نیست که من سوزم و تو ناز کنی ۳۲۹
۴۳۵. هر چند به رویت نظری دوخته بودم ۳۲۹
۴۳۶. سر سلسله اهل جنونم کردی ۳۳۰
۴۳۷. در دیر مغان عزیز کی دارم من ۳۳۰

۴۳۸. بی نام تو زندگی حرامم بادا ۳۳۰
۴۳۹. آنان که تو را به لطف بنواخته‌اند ۳۳۰
۴۴۰. گفتم بستان، گفت بین روی مه‌ام ۳۳۰
۴۴۱. ای کاش تو را از نظر انداخته بودم! ۳۳۰
۴۴۲. ای کاش ز سودای غمت سوخته بودم ۳۳۱
۴۴۳. جز ساغر بخت تو دل افروز نشد ۳۳۱
۴۴۴. در دیده اگر ز تو نشانی ست مرا ۳۳۱
۴۴۵. جز اشک مرا همدم دردانه نماند ۳۳۱

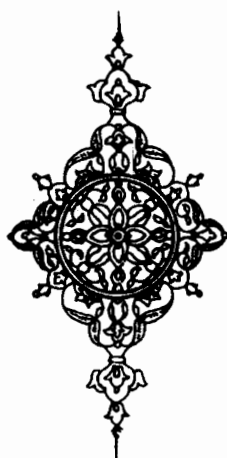
ضمایم

۴۴۶. ای فاضل مؤدب و شیرین زبان من! ۳۳۶
۴۴۷. ای نوبهار، ای چمن، ای بوستان من! ۳۳۶
۴۴۸. ای تو همیشه آینه، مشکن دل مرا ۳۳۸
۴۴۹. ای اوستاد نظم گهر پرور ۳۳۹
۴۵۰. ای از قبیله «شرر» و «اخگر» ۳۴۱
۴۵۱. گرفتم آن که نیامد ز کوی دوست نسیم ۳۴۲
۴۵۲. سلام بر تو الا ای بزرگ مرد سلیم! ۳۴۴
۴۵۳. چو قفل زبانم دهان باز کرد ۳۴۶
۴۵۴. سلامی به آهنگ شعر دری ۳۴۸
۴۵۵. ای همه اصحاب آسمان به غلامی ۳۴۹
۴۵۶. آمد ز دیار آشنایی ۳۵۱

۴۵۷. ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم ۳۵۲
۴۵۸. جواب دوست نگفتن طریق احسان نیست ۳۵۴
۴۵۹. غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست ۳۵۷
۴۶۰. در آبه دیده دل، تاره نظر بزنیم ۳۵۸
۴۶۱. بیا مگر نفس از نفعه سحر نزنیم ۳۵۹
۴۶۲. ای گل و سنبل و ای نسترنم ۳۶۰
۴۶۳. برادری که مرا مهربان تر از جان بود ۳۶۱
۴۶۴. اگر که آذری فاضل خوش الحان نیست ۳۶۳
۴۶۵. زیبای من، ای جوان ناکام! ۳۶۳
۴۶۶. بس که سودای تو دل و دین بُرد ۳۶۴
۴۶۷. فاضل یگانه طوطی خوش گفت و گوی من ۳۶۵
۴۶۸. باز دست ستمگر ایام ۳۶۶
۴۶۹. گرفته بغض گلویم، شکسته ام عمری ۳۶۷
۴۷۰. جدا ز مردم دنیا نشسته ام عمری ۳۶۸
۴۷۱. ای گشته تو را نَسب اهورایی ۳۶۸
۴۷۲. چهل روز از وفات تو ای نوجوان گذشت ۳۷۰
۴۷۳. غم فراق تحمّل نمودن آسان نیست ۳۷۱

A decorative rectangular border with ornate floral and vine motifs at each corner, framing the central text.

كشف الابيات



ردیف شعر	صفحه	آ
(۱۱۴)	۱۰۱	آرزو دارم کسی آزرده چون جانم نباشد
(۱۱۲)	۱۰۰	آمد از طرف چمن آن گل که من می خواستم
(۱۶۵)	۱۲۸	آمد بهار و رنگ سحابی ندیده ایم
(۴۵۶)	۳۵۱	آمد ز دیار آشنایی
(۲۷۰)	۱۸۷	آمدی ای غم، بنازمت که بدین سان
(۲۵۸)	۱۸۰	آن تیغ که استخوان شکن نیست
(۳۶۸)	۲۴۶	آن چنان ناز نمودی که به دیدن نرسید
(۲۲۵)	۱۵۹	آن قدر که بار تن کشیدم
(۲۸۸)	۱۹۸	آن کس که ز احوال نگاهت خبرم کرد
(۲۴۰)	۱۶۸	آن که چون غنچه لبی را به لبی دوخته بود
(۲۹۷)	۲۰۳	آن که در باغ سراغ تو ز شمشاد گرفت

۳۲۷	(۴۲۲)	آن که رخساره او حجت فروردین است
۱۷۸	(۲۵۶)	آن که فارغ ز چمن گشت خط سبز تو دید
۱۹۶	(۲۸۴)	آن که یک عمر ناز می فرمود
۳۳۰	(۴۳۹)	آنان که تو را به لطف بنواخته اند
۷۵	(۶۵)	آنجا که تویی به دلستانی

الف

۱۳۸	(۱۸۴)	اجل به باده و صلح در انتظار گذاشت
۳۲۶	(۴۱۹)	از داغ لاله داغ غمت دیدنی تر است
۱۵۴	(۲۱۵)	از درد فراق تا خرابم
۲۲۲	(۳۲۷)	از دور نگاه تو، ای لعبت بی همتا
۱۴۰	(۱۸۷)	از غمت می پرس دل چون است باز
۳۰۵	(۴۰۴)	از لذت دیدار تو در تاب و تب استم
۱۶۵	(۲۳۵)	افتد خدا را، بر ما که یک شب
۲۴۴	(۳۶۳)	افسوس که آتش درونم
۲۳۰	(۳۴۰)	افسوس که هنگام صبح و سحر ما
۳۶۳	(۴۶۴)	اگر که آذری فاضل خوش الحان نیست
۶۲	(۴۴)	اگر چه با سر زلفت مرا جدایی هاست
۳۱۸	(۴۱۰)	امروز که نامه می نگارم
۶۱	(۴۲)	امشب از باده بفرما مستم
۳۲۹	(۴۳۱)	ای آمدنت همه خرامیدن و مست
۳۲۸	(۴۲۹)	ای آن که چو شوق در دلم جا کردی
۱۸۸	(۲۷۲)	ای آن که در ملاحه سلطان کشوری
۳۴۱	(۴۵۰)	ای از قبیله «شرر» و «اخگر»
۳۳۹	(۴۴۹)	ای اوستاد نظم گهر پرور

۲۲۰	(۳۲۵)	ای باده ارغوانی من
۲۴۶	(۳۶۷)	ای بسته به خود، به یک تبسم
۳۱۴	(۴۰۸)	ای به عمرم تو روزگار نوید
۲۹۷	(۴۰۰)	ای بیستون لبی به سخن واکن
۳۵۲	(۴۵۷)	ای پیر شعر شهر! ز داغ تو سوختم
۱۸۲	(۲۶۱)	ای ترک جفا پیشه، دم از غم زده‌ای باز
۳۳۸	(۴۴۸)	ای تو همیشه آینه، مشکن دل مرا
۲۲۳	(۳۲۹)	ای توتیای خاک رخت دیده باز کن
۲۲۳	(۳۲۸)	ای چشم نیم مست! قدح نوش کیستی؟
۱۰۶	(۱۲۴)	ای حسن تو شمع محفل آرا
۱۵۱	(۲۱۰)	ای دریغ از می و مطرب خبری نیست که نیست
۶۴	(۴۷)	ای دریغ از وفا نشانه نماند
۸۹	(۹۰)	ای دل تو دگر مست و قدح نوش که هستی؟
۲۲۰	(۳۲۴)	ای دل، خمار نرگس جادوی کیستی؟
۲۰۵	(۳۰۰)	ای دوست بیش از این دل عشاق خون مکن
۳۸	(۲)	ای دوست پریشانی ما را ز صبا پرس
۱۵۸	(۲۲۳)	ای رخت آتش مغان گشته
۲۹۵	(۳۹۹)	ای روزگار این همه بدگوهری به چند؟
۱۷۴	(۲۴۹)	ای روی تو درد ما دوا کرده
۵۸	(۳۷)	ای سوخته آشیانه‌ها را
۱۴۹	(۲۰۵)	ای شکنج سر زلف تو دل آزارترین
۱۹۷	(۲۸۶)	ای صنم سیم تن، ای بت شیرین دهن!
۳۲۹	(۴۳۲)	ای عشق! دل مرا به خود وا مگذار
۱۲۳	(۱۵۶)	ای غمت ساز و برگ اهل جنون

۳۳۶	(۴۴۶)	ای فاضل مؤدب و شیرین زبان من!
۳۳۰	(۴۴۱)	ای کاش تو را از نظر انداخته بودم!
۳۲۶	(۴۱۶)	ای کاش دوباره دیده و امی کردی
۳۳۱	(۴۴۲)	ای کاش ز سودای غمت سوخته بودم
۳۶۸	(۴۷۱)	ای گشته تو را نسب اهورایی
۳۶۰	(۴۶۲)	ای گل و سنبل و ای نسترنم
۱۹۷	(۲۸۵)	ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟
۲۰۱	(۲۹۴)	ای لعل دلگشا، تو شکر خند کیستی؟
۱۷۵	(۲۵۱)	ای ماه! نگاه از تو، نظر دوختن از من
۴۱	(۷)	ای ناله، بر آور نفسی، زارترم کن
۱۹۹	(۲۸۹)	ای نگار عزیز، ای دلبنده!
۳۳۶	(۴۴۷)	ای نوبهار، ای چمن، ای بوستان من!
۲۸۸	(۳۹۵)	ای نور دو دیدهٔ من، ای جانم
۳۴۹	(۴۵۵)	ای همه اصحاب آسمان به غلامی
۳۱۷	(۴۰۹)	ای همه حسن توست سحر آمیز
۳۲۵	(۴۱۲)	این عزیزی که ز مصر دل ما می گیرند
۳۲۹	(۴۳۴)	این نیست که من سوزم و تو ناز کنی

ب

۱۹۱	(۲۷۷)	با تو گویم به رسم دلداری
۲۹۴	(۳۹۸)	با تو گویم به رسم دلداری
۳۲۶	(۴۱۸)	با رفتن تو قامت خورشید شکست
۲۲۸	(۳۳۶)	با شب زلف تو دل راز و نیازی دارد
۶۸	(۵۴)	باده ای کو که من به جام کنم؟
۹۸	(۱۰۸)	باز بختم دری گشود امروز

۳۶۶	(۴۶۸)	باز دست ستمگرا تاام
۲۳۵	(۳۴۸)	باز یارم تکلمی فرمود
۱۴۱	(۱۹۰)	باش دیوانه آن زلف خم اندر خم باش
۷۲	(۶۱)	باغبان مرحمتی! تا به هوای گل سرخ
۱۱۸	(۱۴۵)	بالای یار این همه موزون نمی شود
۵۶	(۳۳)	بتا ز بار فراق خمیدم مانده ست
۱۷۶	(۲۵۳)	بتا ز نرگس مستی ز چشم باده پرستی
۱۴۹	(۲۰۶)	بختم امان نداد که بی غم دمی زنم
۱۶۶	(۲۳۶)	بدین صفت که خرامی، تو را قرینی نیست
۸۵	(۸۳)	بدین صفت که گل انداخت شمع انجمنش
۵۷	(۳۴)	بر احوال دل گر نظر کرده بودم
۳۶۱	(۴۶۳)	برادری که مرا مهربان تر از جان بود
۴۰	(۶)	برخیز تا به خاک نشینان سپارمت
۲۹۹	(۴۰۱)	برده دلم را به ناز، از تو چه پنهان
۱۶۳	(۲۳۱)	برداشت شام غم بار محنت از دوشی
۱۳۰	(۱۶۹)	بس بگذرد زمانه که ما نیستیم و هست
۲۱۷	(۳۲۰)	بس که آباد گشت و ویران شد
۱۶۶	(۲۳۷)	بس که سودای تو دل و دین برد
۳۶۴	(۴۶۶)	بس که سودای تو دل و دین برد
۱۳۹	(۱۸۶)	بسته ام دیده امید به چشمان تری
۱۳۳	(۱۷۵)	بشکن پیاله ای که پشیمانی آورد
۱۵۰	(۲۰۸)	بگذارید که بادی ز سواری بکنیم
۲۷۵	(۳۸۸)	بگذر ز من و سخت کمانی مکن ای دوست
۲۱۷	(۳۱۹)	بگذشت تا نسیم سر زلف در همات

۱۰۲	(۱۱۷)	بنازم آن دل شیدا که روزگاری چند
۱۷۲	(۲۴۷)	بنالد روز و شب مرغ شباهنگی که من دارم
۵۵	(۳۰)	بود آیا که دل خون شده یاری گیرد؟
۱۶۷	(۲۳۸)	به بوی خال تو میرم که درد و درمان است
۷۳	(۶۲)	به ترک باده، دل میگسار من نگذاشت
۱۱۳	(۱۳۷)	به جان دوست ندارم ز خویشتن خبری
۷۰	(۵۷)	به چند می کشی ام در خمار، ای ساقی!
۱۲۰	(۱۵۰)	به چند و چون جهان چند بایدم نو مید
۱۲۸	(۱۶۶)	به دل نهفته غم یار نازنین دارم
۲۷۶	(۳۸۹)	به دیر عشق فرو خواند پیر نصرانی
۱۰۸	(۱۲۷)	به زلف دوست تا پیدا است احوال گرفتاران
۹۲	(۹۷)	به زلف که مهمان شدی ای دل من؟
۱۳۸	(۱۸۳)	به زندگانی از آن زنده ام که یار منی
۱۲۳	(۱۵۵)	به سینه سنگ تو را می زنم که یار تو باشم
۹۰	(۹۳)	به شکوه خامه بر این لوح لا جور دمن
۲۲۹	(۳۳۹)	به شوق آب و هوای تو لعبت خاکی
۲۳۸	(۳۵۲)	به صیدگاه طلب عاقبت به شست آورد
۷۵	(۶۶)	به عالمی که توان گفت دسترس دارم
۲۳۲	(۳۴۴)	به غیر از نافهٔ زلفت که دارد زنده جانم را
۱۳۰	(۱۷۰)	به مهر و وفايي که من می شناسم
۱۳۳	(۱۷۶)	به نرگس تو نگاهی که داشتم دارم
۹۳	(۹۸)	به نرگس تو نیفتاده مست و باده پرست
۱۱۴	(۱۳۸)	به هر سودا شدن سودی ندارد
۶۹	(۵۵)	به یقین از مدد بادهٔ بی غش دارم

۱۴۸	(۲۰۴)	به یک نظاره ز کف می برد دل ما را
۳۳۰	(۴۳۸)	بی نام تو زندگی حرامم بادا
۱۲۲	(۱۵۴)	بی تو بخت رمیده را مانم
۱۳۴	(۱۷۷)	بی تو یک دم به باغ دم نزدم
۱۷۰	(۲۴۴)	بیا بنشین و بشنویک نفس ساز دل ما را
۲۱۸	(۳۲۱)	بیا بیا، که به دست من اختیار نماند
۱۲۲	(۱۵۳)	بیا بیا که به دشت جنون سری بزنیم
۱۳۱	(۱۷۱)	بیا بیا که به غیر از تو چون کند ادراک
۳۵۹	(۴۶۱)	بیا مگر نفس از نفعه سحر نزنیم
۴۴	(۱۳)	بیا و بر من بیدل نظر به ناز انداز
۶۰	(۴۱)	بیا و یک نفس ای آسمان مراد ریاب
۱۷۳	(۲۴۸)	بیداد مکن بر من دل سوخته چندین

پ

۱۰۳	(۱۱۸)	پندی من از زمانه نمی گیرم
۱۴۱	(۱۸۹)	پیاله ای که بهارش تویی چرا نزنیم

ت

۸۹	(۹۱)	تا از آن زلف و بنا گوش تو دارم خبری
۵۸	(۳۶)	تا از شمایل تو نقابی برافکنم
۸۰	(۷۳)	تا از لب تو قصه مهر و وفارود
۵۷	(۳۵)	تا اسیر تو نازنین شده ام
۱۱۱	(۱۳۲)	تا باز شده به شکوه زبان شکایتم
۱۴۶	(۱۹۹)	تا بدان طره باد پیوندم
۲۴۴	(۳۶۵)	تا بدیدم دست گردون، دام را
۱۵۵	(۲۱۷)	تا بود شراب زندگانی

۱۵۵	(۲۱۶)	تا به ابروی بتان طاق ظفر می‌بندند
۷۱	(۵۹)	تا به کار هنر عشق در افتاد دلم
۱۲۶	(۱۶۱)	تا به کی از غم و اندوه ستم سوختگان
۲۷۲	(۳۸۶)	تا به کی در سیاهی بمانم
۳۸	(۳)	تا به کی نالم از این چرخ کبودای ساقی
۲۰۸	(۳۰۵)	تا پرکنم پیالهٔ خود از سبوی دوست
۱۲۶	(۱۶۲)	تا تو دمساز ناز خویشتی
۱۴۶	(۲۰۰)	تا تویی شهره به شیرین کاری
۲۸۳	(۳۹۱)	تا جسته‌ایم خلوت جانانه
۱۲۵	(۱۶۰)	تا چندی نسیم خمار همیشگی
۲۰۷	(۳۰۳)	تا چندی گدازی بیمار
۱۸۴	(۲۶۴)	تا چه فرجام دهد این فلک شعبده باز
۱۸۲	(۲۶۲)	تا چه فرجام دهد چرخش این چرخ کبودم
۱۱۰	(۱۳۱)	تا چه فرماید خرام آن قد آراسته
۳۲۷	(۴۲۱)	تا حجله بیاراست دم فروردین
۱۸۱	(۲۶۰)	تا حسن تو بگشود در جلوه‌گری را
۲۲۶	(۳۳۳)	تا خار غمت نشسته بر دامن
۲۰۱	(۲۹۳)	تا داغ تو جای بر جگر گیرد
۲۴۷	(۳۷۰)	تا در آید به چمن لاله عذار من و تو
۲۱۰	(۳۰۷)	تا دلشده‌ای در شکن موج شرابیم
۱۵۲	(۲۱۱)	تا دیده داشت حسرت در خون کشیدنم
۱۷۴	(۲۵۰)	تا ز سوز سینه‌ام دودی نگیرد دامنش
۳۲۸	(۴۲۶)	تا زلف تو روزگار ما کرد سیاه
۲۱۹	(۳۲۳)	تا زلف شب در آمیخت با گوشهٔ هلاکت

۱۵۸	(۲۲۲)	تا سایه حسن توست بر تارک ایوانم
۳۱۳	(۴۰۷)	تا سحر مرغ سحر ناله کنان
۱۴۴	(۱۹۶)	تا سر به جای حلقه نکویم بر درش
۱۷۸	(۲۵۵)	تا سر عشرتم نخورده به سنگ
۲۱۴	(۳۱۵)	تا شود محور رخت چشم تماشا امروز
۱۶۰	(۲۲۶)	تا صید دلی نگشته رامت
۷۹	(۷۲)	تا کشانم پرده دل را به خون، سازی کجاست؟
۱۵۴	(۲۱۴)	تا که در باغ امیدی به فغانی دارم
۵۰	(۲۲)	تا که گم کردم نشان خویشتن
۶۸	(۵۳)	تا که مستی وظیفه خوار من است
۱۹۸	(۲۸۷)	تا که یاد شراب می کردم
۶۹	(۵۶)	تا کی کنم تحمل این چرخ کجمدار؟
۷۸	(۷۰)	تا گرد طرب خیزد از سایه ایوانت
۲۰۶	(۳۰۲)	تا گزندی نرسد بر من زنار به دوش
۳۲۸	(۴۲۵)	تا گل ز گلستان رخت چیدن داشت
۲۰۲	(۲۹۵)	تا من از نرگس مست تو امانی دارم
۲۵۱	(۳۷۵)	تا می رود حدیث سیه روزی منی
۱۱۵	(۱۴۰)	تا می رود حدیث سیه روزی منی
۸۴	(۸۱)	تا نسیمی گره گشانشود
۱۹۲	(۲۸۰)	تا نگه یار جز خمار ندارد
۸۱	(۷۶)	تا هست فراق رو به رویم
۱۲۴	(۱۵۸)	تا هوای تو مشکبو کردم
۲۳۴	(۳۴۶)	تا یک دو قدم ز خود جدا گشتم
۸۵	(۸۴)	تر دامنم چو چهره به خونابی

۵۳	(۲۷)	تر کرد گلو، گل ز طرب زان شدن من
۲۶۷	(۳۸۳)	تنها نبسته خاک ره توبه زیورم
۱۴۲	(۱۹۲)	تو آن مهربانم مگر نیستی؟!
۶۲	(۴۵)	تو را تا دلی غیر خارا نباشد
۶۱	(۴۳)	تو رخت همی کشی به صحرا
۲۳۳	(۳۴۵)	تو شاخ خزان ندیده شمشادی
۷۸	(۷۱)	تو و آن زلفکان چون شب تار
۶۶	(۵۱)	تو و ناز دو چشم بیمار
۱۸۵	(۲۶۶)	توانم از دو عالم دل بریدن
۱۵۶	(۲۱۹)	تیغت به کسی قرار نگذاشت

ج

۳۲۹	(۴۳۰)	جان پیش دوید و خاک راهش بوسید
۲۴۱	(۳۵۷)	جان من! تا کجا غریب شدن
۱۱۶	(۱۴۲)	جانا بیا و با من مسکین جفا مکن
۱۲۷	(۱۶۳)	جانا غبار حسن تو رفتن نمی توان
۳۶۸	(۴۷۰)	جدا ز مردم دنیا نشسته ام عمری
۱۷۹	(۲۵۷)	جدا ز مردم دنیا نشسته ام عمری
۳۳۱	(۴۴۵)	جز اشک مرا همدم دردانه نماند
۵۶	(۳۲)	جز تیغ ابروی تو که داده صفا به خون
۳۳۱	(۴۴۳)	جز ساغر بخت تو دل افروز نشد
۳۵۴	(۴۵۸)	جواب دوست نگفتن طریق احسان نیست
۲۵۸	(۳۷۸)	جهان جمیل شد از خامه جهانگیر

چ

۸۶	(۸۶)	چرخ غیر از تیغ خونریز تو شمشیری نداشت
----	------	---------------------------------------

۲۱۵	(۳۱۷)	چشم تو اگر پیاله زن گردد
۶۰	(۴۰)	چشم تو و گردشی که دارد
۱۹۰	(۲۷۵)	چشم دنیا دیده‌ای باید چو من
۳۲۸	(۴۲۸)	چشمت به نگارخانه چین ماند
۱۹۴	(۲۸۲)	چگونه چشم تماشا رود به سیر چمن
۱۰۵	(۱۲۲)	چگونه نشوم از غلغل سبو هویی
۵۹	(۳۹)	چنان به دیر مغان خاطر آشنا کردیم
۲۴۹	(۳۷۳)	چنان مکن که شود پاره ریسمان وثاق
۳۱۱	(۴۰۶)	چندین مه و سال در جدایی
۱۹۹	(۲۹۰)	چو آفتاب ندانم چرا بر آمده‌ای؟
۲۲۱	(۳۲۶)	چو شمعی رفته رفته آب گشتی، سوختی، ای غم!
۳۴۶	(۴۵۳)	چو قفل زبانم دهان باز کرد
۲۰۶	(۳۰۱)	چون است که امشب نبری راه به جایی
۱۱۱	(۱۳۳)	چون حلقه تا به چند بگویم در شکیب
۱۳۶	(۱۸۰)	چون زلف تو به باغ ندیدیم سنبل
۲۰۴	(۲۹۸)	چون شمع چراغ دیده بر کردم
۱۴۴	(۱۹۵)	چون غنچه به تن جامه دریدن نتوانم
۶۶	(۵۰)	چون کهنه قصه‌ای و فراموشی
۱۱۰	(۱۳۰)	چون لاف زخم به بوی دلدار؟
۱۶۹	(۲۴۱)	چون لب لعل نکته دانی کو؟
۵۹	(۳۸)	چه آیتی تو که سر تا به پا همه جانی
۱۵۷	(۲۲۰)	چه او فتاده که با ما سخن نمی‌گویی
۱۴۷	(۲۰۲)	چه رفته است که ترک شراب باید کرد
۲۴۰	(۳۵۶)	چه شد ز موی و میانست کسی خبر نگرفت

- چهل روز از وفات تو ای نوجوان گذشت (۴۷۲) ۳۷۰
چیست انجام دل، کباب شدن (۱۷۹) ۱۳۵

ح

- حدیث زلف تو آن کس که بر زبان آورد (۲۶۳) ۱۸۳
حیف است حیف بی تو دل آرام و دلکشی (۳۵۸) ۲۴۱

خ

- خاطر صاحب‌دلان غبار ندارد (۲۷۶) ۱۹۰
خال و خط دوست تا زنده ره دینم (۲۰۷) ۱۵۰
خبر ز شاهد و شمع‌ی به خانه باید و نیست (۳۴۷) ۲۳۴
خدایا رسان بی غبار ملالی (۳۱) ۵۵
خرم و خوش باد آن نفس که دل و جان (۲۹۲) ۲۰۰
خم باده تا جوش سودا گرفت (۹۴) ۹۱
خم به دوش آمده بودیم شرابی بخوریم (۱) ۳۷
خمار عشق دما دم کشد به درد سرم (۲۳۰) ۱۶۲
خمیرمایه عقل تو گر فلاطون است (۴۱۴) ۳۲۵
خود سوختم ز آتش جان خرمن (۲۰۱) ۱۴۷
خوش آن دمی که دلم با تو نازنین بنشست (۱۲۳) ۱۰۶
خوش آن دمی که مرا چون سبوی باده فروش (۲۳۹) ۱۶۷
خوش دیدنی ست طالع اقیدواری ام (۲۱۲) ۱۵۳
خوشا به حال من و اشک ارغوانی من (۱۹۷) ۱۴۵
خوشم به مجلس انسی که ما و من نبود (۱۷۲) ۱۳۱

د

- داغ دیری ست که آتشکده جان من است (۲۹۶) ۲۰۲
دانی چرا چو آهوی از خود رمیده‌ام؟ (۱۴) ۴۵

۲۲۴	(۳۳۱)	دانی کدام روز کنم سیر گلشنش؟
۳۲۷	(۴۲۳)	دانی که چرا همدم تو نسرین است
۲۱۴	(۳۱۶)	دانی که چیست قسمتم از دور روزگار
۳۲۰	(۴۱۱)	دخترم! جز دل توفان زده‌ام
۱۶۹	(۲۴۲)	در آبدیده دل تا ره نظر بزнім
۲۴۸	(۳۷۱)	در آن محیط که ذوق هنر نمی‌ماند
۲۷۸	(۳۹۰)	در این زمانه که نظمی نداشت چرخ هنر
۲۸۶	(۳۹۴)	در بزم سخن نگر که فریادم
۱۲۹	(۱۶۸)	در حیرتم چگونه به روز آورم شبی!
۳۳۱	(۴۴۴)	در دیده اگر ز تو نشانی ست مرا
۳۳۰	(۴۳۷)	در دیر مغان عزیزی دارم من
۴۹	(۲۱)	در ره میخانه تا سیر نهانی کرده‌ام
۹۱	(۹۵)	در کارگاه دیده شب زنده دار ما
۱۱۴	(۱۳۹)	در کشمکش افتاده ست جان و دل شیدایی
۱۰۸	(۱۲۶)	در گلشن تو گر نفسی دم بر آورم
۱۰۵	(۱۲۱)	در گلشنی که لاله به کف ساغری کند
۸۳	(۷۹)	در مدرسه قیل و قال تا چند؟
۳۵۸	(۴۶۰)	در آبه دیده دل، تا ره نظر بزнім
۸۲	(۷۷)	در آمد از در من لعبتی شراب زده
۸۶	(۸۵)	درد و داغی که یار ما نشود
۲۴۵	(۳۶۶)	درد از اشک دیده تو را تا خبر کنم
۱۵۷	(۲۲۱)	دست در زلف یار خواهم کرد
۱۳۷	(۱۸۲)	دعا کنید همه عمر در قفس باشم
۱۰۴	(۱۲۰)	دل چه باشد که دهم وجه خمار ای ساقی!

۱۰۹	(۱۲۹)	دل سپارم به آستان نیاز
۲۴۹	(۳۷۲)	دل ما را ز جهان جامی بس
۸۴	(۸۲)	دلا ز فتنه آن زلف تابدار بگو
۱۲۹	(۱۶۷)	دلی تا به کوی تو مسکن ندارد
۹۵	(۱۰۳)	دنیاست التفات بدین رنگ و بو مکن
۱۷۲	(۲۴۶)	دودی که ز آتش جگر خیزد
۴۷	(۱۹)	دهان غنچه کجا و لطیفه دهنش

د

۹۹	(۱۱۰)	رخت بهشت برین است و این گمان دارم
۱۱۷	(۱۴۴)	رقم کدام حسنی که به دلبری چنینی
۳۲۹	(۴۳۳)	روزی که صبا سلسله جنبان تو گشت
۱۴۳	(۱۹۳)	روم آنجا که برد بال و پر پروازم
۱۹۵	(۲۸۳)	ره بر افلاک توان بردا اگر یار امشب

ز

۱۸۸	(۲۷۱)	ز آب و هوایی که در دیده دارم
۱۵۹	(۲۲۴)	ز بس که باد مخالف وزید بر چمنم
۴۶	(۱۷)	ز بس که رفت به ساغر شراب ناب امروز
۱۸۴	(۲۶۵)	ز تنگ چشمی ایام خسته شد دل من
۱۴۳	(۱۹۴)	ز تیره بختی ما ز آسمان بلا ریزد
۲۷۴	(۳۸۷)	ز دست ناله و آهم نی از نفیر نشست
۶۷	(۵۲)	ز ره آمد دلم ساغر ز خوناب جگر کرده
۲۶۶	(۳۸۲)	ز سخت جانی صیاد تا خبر دارم
۹۰	(۹۲)	ز عمر رفته گرفتی سراغ مستی من
۳۰۲	(۴۰۳)	ز کجمداری این روزگار افسونکار

۱۳۶	(۱۸۱)	زخم غمت حکایت شمشیر و تیر نیست
۱۱۸	(۱۴۶)	ز خون دیده ایای که داشتم دارم
۲۴۷	(۳۶۹)	زنده لعل آبدار توام
۳۶۳	(۴۶۵)	زیبای من، ای جوان ناکام!

س

۱۴۸	(۲۰۳)	ساقی بیا و مرحمت خود تمام کن
۲۲۴	(۳۳۰)	ساقی قدحی بیار، بر خیز
۱۱۵	(۱۴۱)	ساقیا بر خیز اکسیر دگر در جام کن
۱۵۱	(۲۰۹)	ساقیا درده آب آتش رنگ
۱۱۲	(۱۳۴)	سالها دل در نیاز آورده ام
۲۳۶	(۳۴۹)	سبک سیر مرغا، مرا همسفر کن
۲۰۰	(۲۹۱)	سربه زانوی ماتمی ست مرا
۹۶	(۱۰۵)	سر نیاز تو دارم بیا و با ما باش
۱۳۴	(۱۷۸)	سراپا سوختم چون شمع آبم می توان گفتن
۲۸۵	(۳۹۳)	سراغ بخت بلندی گرفتم از اقبال
۱۳۲	(۱۷۳)	سراغی ز چشم خرابی ندارم
۱۱۹	(۱۴۷)	سرخم نهاده نه خشت است گویی
۳۳۰	(۴۳۶)	سر سلسله اهل جنونم کردی
۱۰۱	(۱۱۵)	سر شک غم و درد سفتن ندارد
۹۸	(۱۰۹)	سرو من تا به دیده می آید
۲۱۸	(۳۲۲)	سرو من جز قد تو بنده آزادی نیست
۳۰۹	(۴۰۵)	سلام ای غم، ای مونس جان من
۳۴۴	(۴۵۲)	سلام بر تو الا ای بزرگ مرد سلیم!
۳۴۸	(۴۵۴)	سلامی به آهنگ شعر دری

سلطان نشین سایهٔ ایوانی ای امیر! (۳۷۶) ۲۵۵

ش

شب آمد از درم شب زنده داری ماند و من ماندم (۲۳) ۵۰

شب آمد ای دریغ افسانهٔ افسانه سازی کو؟ (۱۷۴) ۱۳۲

شبی که بی تو به امید آن جمال گذشت (۳۱۴) ۲۱۳

شد با قد دلفریب یارم (۳۴۳) ۲۳۲

شکوه از دل مکن که خونبار است (۷۴) ۸۰

شگفتم چرا زلف تو دین ندارد (۳۴۲) ۲۳۱

شمع آن دم که فرومرد به کاشانهٔ ما (۱۰۱) ۹۴

شور عشق تو مرا از سر سودا انداخت (۱۰۶) ۹۷

شور هستی تو را شناختن است (۳۱۱) ۲۱۲

ط

طاهایی و رمز و معجز قرآنی (۴۲۴) ۳۲۸

ع

عمر اگر عمر جاودانی نیست (۲۶۸) ۱۸۶

عمری که داشت حسرت این روزگار، رفت! (۳۸۵) ۲۷۱

غ

غبار طرف مزار که گشته ای ای شمع!؟ (۲۷۴) ۱۸۹

غم دل بر سرم چنان آورد (۷۸) ۸۲

غم فراق تحمل نمودن آسان نیست (۴۵۹) ۳۵۷

غم فراق تحمل نمودن آسان نیست (۴۷۳) ۳۷۱

غم نخورم فکریار اگر بگذارد (۳۳۷) ۲۲۸

غیر از رواق دیده و یاقوت احمرم (۳۸۱) ۲۶۴

غیر از گل وجود که پرورد آدمی (۱۶۴) ۱۲۷

ف

- فاضل یگانه طوطی خوش گفت و گوی من (۴۶۷) ۳۶۵
 فریاد که گل ز بوستان رفت (۴۱۷) ۳۲۶

ق

- قدر عنای تو نازم که زمین گیرم کرد (۶۳) ۷۳

ک

- کاش الفت با کمان چاره سازی داشتم (۱۵۲) ۱۲۱
 کاش می زد به پرده پرده زنی (۳۹۷) ۲۹۳
 کاکل به باد داده پریشان کیستی؟ (۲۴) ۵۱
 کام بخشی کن بتا تا نرگسی خمار داری (۱۸۸) ۱۴۰
 کجاست ساقی سیمین بری که تا هستم (۳۵۵) ۲۴۰
 کجاست قافیه دان و کجاست قافیه سنج؟ (۲۸۱) ۱۹۳
 کجاست گوی محبت کجاست چو گان زن (۳۸۰) ۲۶۱
 کجایی تو ای ابر مشکل پسندم؟! (۹۹) ۹۳
 کدام طرّه سیمین بری پریشان شد (۲۵۴) ۱۷۷
 کس نکرده ست این چنین با من (۱۰۲) ۹۵
 کسی به غیر من از جام دل شراب نخورد (۳۵۰) ۲۳۶
 کسی همچو من پیش تو خوار نیست (۲۰) ۴۸
 کشید کار به رسوایی ای نگار بیا (۱۵۱) ۱۲۱
 کنون که خامه بنازد به ذوق و طبع روانم (۴۰۲) ۳۰۰
 کو دلبری کمیت فلک لنگ لنگ کن (۳۳۵) ۲۲۷
 کو دلبری که عشرت ما بر دوام کن (۲۷۹) ۱۹۲
 کی گویمت ای گل که چرا پژمردی؟ (۴۲۰) ۳۲۷
 کی می رود زیاده من، ای یار نازنین! (۲۶۷) ۱۸۵

گ

۱۱۳	(۱۳۶)	گذشت عمرنازنین به روز و ماه و سالها
۱۶۱	(۲۲۸)	گر به من وا بگذارید دل و جان امشب
۱۴۲	(۱۹۱)	گر شرح زلف تو به درازا نمی کشید
۳۲۸	(۴۲۷)	گر عاشق و معشوق نبودی مقصود
۱۷۶	(۲۵۲)	گر گذارد سپهر زنگاری
۲۱۰	(۳۰۸)	گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود
۸۷	(۸۷)	گر گوهری به چشم گهرزا نداشتم
۴۲	(۱۰)	گر نشان دگری بر جگر افتاد امروز
۱۰۳	(۱۱۹)	گر نیست در بساط طرب اشک تر مرا
۵۴	(۲۹)	گر چه همچون باده خاموشیم ما
۳۲۵	(۴۱۳)	گرفت آن که تو را عالمی گرفت از ما
۱۴۵	(۱۹۸)	گرفت از همه آفاق ناز شست امروز
۴۳	(۱۲)	گرفتار سر زلفی شدم دیوانه رسوا کن
۲۳۸	(۳۵۳)	گرفتم آن که دلم مهر بر دهان نگذاشت
۳۴۲	(۴۵۱)	گرفتم آن که نیامد ز کوی دوست نسیم
۳۶۷	(۴۶۹)	گرفته بغض گلویم، شکسته ام عمری
۲۹۲	(۳۹۶)	گر گفت و گوی زلف شکن در شکن نبود
۶۴	(۴۸)	گفت و گو با نرگس بیمار کردن مشکل است
۷۶	(۶۸)	گفتم آشوب رخت فتنه دور قمر است
۳۳۰	(۴۴۰)	گفتم بستان، گفت بین روی مهام
۱۶۵	(۲۳۴)	گل من! طعنه بر چمن زده ای
۱۱۷	(۱۴۳)	گلی که جز به دم عشق جان نمی گیرد
۲۱۱	(۳۱۰)	گیرم خبر نیافتم از زلف در هم اش

ل

لبت، این نوشخند را چه کنم؟ (۳۶۱) ۲۴۳

م

ما از شکنج زلف تو، تابى نخواستیم (۳۱۸) ۲۱۶

ما سرگذشت خوب و بد این زمانه‌ایم (۱۵۹) ۱۲۵

ماییم و شمایل جنونی (۳۱۳) ۲۱۳

مبادا از خط عاشق‌کشی بیرون نهی پا را (۱۲۵) ۱۰۷

مبند طره به هم آن چنان که کس نکند (۱۲۸) ۱۰۹

مپسند تا پسند دل افتد غبارها (۱۳۵) ۱۱۲

مپسند، جفا بس است، مپسند! (۲۵) ۵۱

مجردی که کند سیر جوهری دل ماست (۳۷۷) ۲۵۷

مجموع ماست زلف پریشان یار هم (۱۱۱) ۹۹

محو شمایل تو شد ای یار دلپسند (۳۶۰) ۲۴۲

مرا در گذرگاه فضل و هنر (۳۸۴) ۲۶۸

مرا ز جامه اقبال تار و پود نماند (۳۶۲) ۲۴۳

مرا نمانده دگر طاقت و توان ای دوست (۲۶) ۵۲

مرگ از درم در آمد و پنداشت این منم (۲۱۸) ۱۵۶

مرو مرو که غمت می برد توان از من (۱۵۷) ۱۲۴

مژه شوخ تو گر دلبری آغاز کند (۲۴۵) ۱۷۱

مست بی غش ما را جای نیست در خانه (۸۹) ۸۸

معجزت حیف است موسایی کند (۳۳۸) ۲۲۹

مفتاح دعا اگر دری و امی کرد (۴۱۵) ۳۲۶

مگر به میکده دست و دلی بیفشانم (۳۵۱) ۲۳۷

مگر نظاره به بالای دلبر اندازیم (۱۰۰) ۹۴

۷۲	(۶۰)	من آن غبار غم و آن غروب غمگینم
۷۷	(۶۹)	من از این می فروش گل اندام
۱۱۹	(۱۴۸)	من جام خالی ام، تو مگردانم
۲۲۷	(۳۳۴)	من جان و تو در میان جانی
۹۲	(۹۶)	منم که گوشه نشین گشته ام به دیر مغان
۱۰۲	(۱۱۶)	موج ننگه شباب دیدم
۷۱	(۵۸)	مویه های دل من خزانی ست
۱۶۱	(۲۲۷)	می رود تا حدیث چشم ترم
۲۱۱	(۳۰۹)	میان ما و تو روزی گرا اتفاق افتد
۵۳	(۲۸)	میل بوستان داری یا بهار من بینی؟
۷۶	(۶۷)	می که خاطر ما را کند خراب، کجاست؟

ن

۷۴	(۶۴)	ناز چشمی کشیده ام که مپرس
۲۰۸	(۳۰۴)	نازم به دلی که گشت میخواره
۲۴۲	(۳۵۹)	ندانم این دل شیدا چه زیر سر دارد
۱۷۰	(۲۴۳)	ندانمت چه نویسم ز حسب حال امروز
۱۶۴	(۲۳۳)	ندیم می پرستان باش و ترک ناتوانی کن
۸۸	(۸۸)	نرگسان خماری را چه کنم؟!
۴۵	(۱۵)	نسیم تا چه کند با تو مشکبو امروز
۱۳۹	(۱۸۵)	نشد دمی که دل دردمند هو نکشد
۱۸۰	(۲۵۹)	نشستم در رهت از پا، به دست غیر مسپارم
۲۱۲	(۳۱۲)	نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا
۲۸۳	(۳۹۲)	نصیب نیست اگر غیر شام تار مرا
۴۶	(۱۶)	نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش

۲۳۹	(۳۵۴)	نه چنگی به شوری نه می در سبویی
۴۰	(۵)	نه من به دیر مغان نور سیده آمده ام
۴۳	(۱۱)	نه همین جلوۀ رخسار تو دیدن دارد
۲۳۰	(۳۴۱)	نی کلکم ز شور شیدایی
و		
۲۰۹	(۳۰۶)	وای از آن فتنه که آهنگ رسیدن دارد
ه		
۱۶۲	(۲۲۹)	هان ای اجل ادریغ مکن، خواب کن مرا
۶۵	(۴۹)	هان ای خمار عشق، تو در جان کیستی؟
۹۶	(۱۰۴)	هر آن که باخبر از درد و داغ صحرا نیست
۴۷	(۱۸)	هر دلی سلسله جنبان نشود
۲۴۴	(۳۶۴)	هر گل که شکفت از گل من
۶۳	(۴۶)	هر جا خطی ست با قلم پای زندگی
۱۶۳	(۲۳۲)	هر جا که نشستیم و بخوردیم شرابی
۳۲۹	(۴۳۵)	هر چند به رویت نظری دوخته بودم
۹۷	(۱۰۷)	هر ساله باغ این همه نام و نشان نداشت
۲۲	(۹)	هر گز مبادای مه شیرین شما یلم
۱۲۰	(۱۴۹)	هر گز نخواستیم خرگه و خرگامی
۱۵۳	(۲۱۳)	هر گز نشد ز جامۀ فرقت رها تنم
۱۹۱	(۲۷۸)	هر گز نکشد نقش تو ای ترک سمن بر
۱۸۶	(۲۶۹)	هزار چشمۀ خورشید جوشد از بدنش؟
۲۲۵	(۳۳۲)	هزار شمع بسوزد اگر در انجمنم
۳۹	(۴)	هنوز از مژده اشک چکیدنی دارم
۱۸۹	(۲۷۳)	هنوز با سر زلف تو گفت و گو دارم

۴۱	(۸)	هوای زلف تو کردم، خمار بهتر از این!
۸۳	(۸۰)	هوای ساختن و شوق سوختن دارم
۱۰۰	(۱۱۳)	هوای سبزه خطی تا نرفته از سر من

ی

۲۵۹	(۳۷۹)	یارب که وا کند گره از کار شاعری
۲۰۴	(۲۹۹)	یادگاری ز تو مه پاره که مهمان من است
۸۱	(۷۵)	یارم آمده صواب زده
۲۵۰	(۳۷۴)	یک هفته رفته است که ای ماه چارده

سه	غزل‌های نویافته
چهار	ترک دنیا کرده‌ای
پنج	کسی نسخه‌ی ناز
پنج	گزندی کی رسد
شش	اگرچه بر سر شاخی
هفت	یقین به کوی
هشت	مباد آنکه به یاد

